[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه جوانی و جمالست جهان را ... وین حال که نو گشت زمین را و زمانرا

مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد ... ناقص همه این را شد و زاید همه آنرا

هم جره برآورد فرو برده نفس را ... هم فاخته بگشاد فرو بسته زبانرا

در باغ چمن ضامن گلگشت ز بلبل ... آنروز که آوازه فگندند خزانرا

اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست ... آری بدل خصم بگیرند ضمانرا

بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم ... زانحال همی کم نشود سرو روانرا

آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت ... کز خاک چمن آب ببرد عنبر و بانرا

گر نافه نبستست صبا رنگ ریاحین ... از عکس چه از رنگ دهد آب روانرا

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب ... تا خاک همی عرضه دهد راز نهانرا

همچون ثمر بید کند نام و نشان گم ... در سایهٔ او روز کنون نام و نشانرا

بادام دو مغز است که از خنجر الماس ... تا داده لبش بوسه سراپای فسانرا

ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه | چون رستم نیسان بنجم آورد کمان را
گه پنبه کافور زبان کرد و گهی سود | بینی که چه سود است مر این تا به زیان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست | گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نایژه ابر شد پاک بریده | چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلان را
در ابر نه در دایگی طفل شکوفه است | باز آن سر ابر از چه گشاده است دهان را
در لاله نورسته نه افروخته شمعی است | روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
نی رمح بهار است که در معرکه کرده است | از خون دل دشمن شه لعل سنان را
فیروز شه عادل و منصور و معظم | کز عدل بنا کرد دگر باره جهان را
آن شاه سبک حمله که در کفه جودش | بیوزن کند غیبت او حمل گران را
شاهی که چو کردند قران بیلک و ترکش | البته کمان خم ندهد حکم قران را
منعش بفلک باز دهد طالع بد را | حکمش بعمل باز دهد عامل جان را
گر باره کشد راهی جز بش نبود راه | جز خارج او نیز دخول حدثان را
ور تیره زند لشکر عزمش نبود تک | جز داخل او نیز ردیف سرطان را
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص بی چشم | در قبضه شمشیر نشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری | با تو ندهد فایده یک ملک ستان را
در نسبت شاهی تو چون شه شطرنج | تا هست دگر هیچ نه بهمان و فلان را
تو قرص سپهری و بخوانند همین نام | خبازگه جلوه گری هیئت نان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی | هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
جز عرصه نهم گه آگین تو گردون | هم گوشه کجا یافت ره کاهشان را

گر آنکه تب لرزهٔ حرب تو بگیرد *** عیسی نه نهد بر تن او تا به توان را

گر ابر به تیغ تو بر کوه ببارد *** آبستنی باز دهد باد بر کان را

در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ *** قهر تو گره وار ببندد خفقان را

از ناصیهٔ کاه ربا گرچه طبیعی ست *** سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را

در بیشهٔ گوزن از پی داغ تو کند پاک *** در سال نخست از نقط بهیده ران را

در کار با امید قبول تو کند خوش *** آهن الم تیک و خراشیدن سان را

انصاف تو مصریست که در رستهٔ او دیو *** نظم از جهت محتسبی داده دکان را

عدل تو چنان کرد که از گرگ ایمن تر *** در حفظ رمه یارد گر نیست شبان را

جاه تو جهانیست که سکان سواد ش *** در اصل لغت نام ندانند کران را

در عالم جاه تو کرا روی گذر ماند *** چون مهره فرو شد چه یقین را چه گمان را

روزی که چو آتش همه در جوشن فولاد *** بر باد نشینند سواران جولان را

از فتنه درین سوی فلک جای نه بینید *** پیکار پرستان نه اجل را نه امان را

از زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبد *** گر سهم نشناسند نگون را و ستان را

سر جنبت کند افعی قربان چو آن دید *** پرواز کند کرکس ترکش طیران را

از عکس سنان و سلب لعل طراز ش *** میدان هوا طعنه زند لاله ستان را

گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم *** گه نعره طلب در شکند پای فغان را

در هیچ رکابی نکند پای کس آرام *** آن لحظه که در دست حرکت داد عنان را

چشم زره اندر دل گردان بشمارد *** چو اسطره و بدین سفریان همه بان را

هر دست شیارس که چنان تو بخورد *** چون باد خورد شیر علم شیرژیان را

هر لحظه شود تیغ تو در دست تو شکلی — از بسکه بخشید چه شجاع و چه جبان را
شمشیر تو خوانی شود از بیم دو دو دانه — گر کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهاد و — یک طائفه میراث خورد هر شه خوان را
تو در کنف حفظ خدایی و دو جهانی — طعمه شدگان حوصله بدن و نهان را
تا بار دگر پیر و جوان گردد هر سال — گیتی نو تدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این پاک جوان باد — تا حصر کند دامن هر چیز میان را
باقی بدوامی که در آحاد سنینش — ساعات شمارند الوف دوران را
قایم بوزیری که ز آثار وجودش — مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بنجز فتوی مفتی ذلتا وشش — در ملک سخن نکند آیت شان را
در حال رضا روح فزاینده بدن را — در وقت سخط یا می گشاینده روان را
آن خواجه و پیر مرد که تدبیر صواب البشر — در بندگی شاه کند قیصر و خان را
دستور جلال الوزرا کز دو معالیش — انصاف رسانند همه انصاف ستان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید — بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
آنجا که بجود کف ادا ابر برانگیخت — برابر کند حاصل باران نیان را
از سیرت و شان بشکوه ملک آید — حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را
از مرتبه دانیست درین مرتبه والی — یزدان بدهد مرتبه بر مرتبه دان را
تا هیچ گران گوهر نکند روی یقین را — تا هیچ خبر هم ندهد پشت عیان را
این پایگهی فتح کیانی و شهی باد — وین هر دو مقصد شده شاهان و کیان را

سته تا کذر انیست چو جان در بدن ملک

یارب تو نگهدار هر این ناگذران را

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را ‌‌ ‌ ‌ ای مرتبهٔ نو ز بنان تو قلم را

از سحر بنان تو و اعجاز کف تست ‌ ‌ ‌ گر کارگذارست قلم را و کرم را

دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند ‌ ‌ ‌ یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم ‌ ‌ ‌ همراه و دوم گشت حدوث تو قدم را

از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست ‌ ‌ ‌ نشگفت که در خانه نشاند عدم را

تقدیم تو جائیست که از پس روی او ‌ ‌ ‌ افلاک نشان باز نتابند قدم را

اجرام فلک یک بیک اندر قلم آیند ‌ ‌ ‌ گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را

بر جای عطارد بنشانند قلم تو ‌ ‌ ‌ گر در شمر مقدار کشد جذر اصم را

ای در حرم جاه تو امنی که نیابد ‌ ‌ ‌ از بوی او خواب خوش آهوی حرم را

با دایهٔ عفو و سخطت الف گرفتند ‌ ‌ ‌ چون ناف بریدند شفا را و الم را

تا خاک کف پای ترا نقش ببستند ‌ ‌ ‌ اسباب تب لرزه بداد و نه سقم را

انصاف بده تا در انصاف تو باز است ‌ ‌ ‌ همخوارتر از گرگ شبان نیست غنم را

سوهان فلک تا گل عدل تو شگفتست ‌ ‌ ‌ تیزی نتواند که دهد خار ستم را

برتر نکشد قدر ترا دست وزارت ‌ ‌ ‌ افزون نکند مس شمر ساحت یم را

گر شاه نشان خواجه بود خواجگی است ‌ ‌ ‌ روز است در روشنک بود هیچ حکم را

از حاصل گیتی چو توئی را چه تمتع ‌ ‌ ‌ وز خاتم خنصر چه شرف خنصر جم را

زین پیش باندازهٔ هر طایفه مردم ‌ ‌ ‌ آوازهٔ اعزاز قوی بود و نعم را

امروز در اقبال تو آن صیت ندارد ‌ ‌ ‌ بیچاره نعم جز تو شدی نعم را

دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد | آماده ترا از ابر بود زادن نم را
آنجا که درآید بنوا بلبل بزمت | جنت چه بود زیارت نکند باغ ارم را
روزی که دو صف برابر آتش شمشیر | چون باد خورد شیر علم شیر اجم را
در نعرهٔ خناق آرد و در حلق تشنج | گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را
یک ناله که کلک تو کند در عدد یک | آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را
با فایده تر زانکه برو زه همه روز | از شصت کمان ناله دهد پشت بخم را
در همت تو کس نرسد زانکه محالست | پیمودن آن پایه مقاییس همم را
خصم ار بکمال تو تشبه نکند به | تا کی چکند بازوی بی دست قلم را
بخت نه چنین ست که زه گم کند اقبال | گر تعبیه کند دشمن بدبخت دژم را
بدخواه تو بر تختهٔ این سکنه خالی | صفریست که بیشی ندهد هیچ رقم را
حشا و ترا در بدن از خوف تو خون نیست | در هست چنان نیست که اضعاف اهم را
سیمای بقراط قضا یک حرکت یافت | شریان حسود تو و شریان بقم را
بهره است مگر خصم تو زیرا که نشاید | در هیچ عمل منتصبا او بنشین سر و دم را
تا خاک درآمد شد هر کاین و فاسد | پرداخته و پر کند پشت و شکم را
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت | کاندر شکم چرخ تو لی شادی و غم را
در بارگهت شیوهٔ حجاب گرفته | بهرام فلک نظم حواشی خدم را
در بزمگهت چیره بجیوق برده | تا هید فلک شعبهٔ تثلیث و نغم را
خاک درت از سجدهٔ احرار مجدد | تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

این شعر بر آن وزن و قوافی در ردیف است

کامروز نشاط دست فره فضل و کرم را

ای داده بدست هجر ما را	خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده دست زلفت	از گوشهٔ دل نهاده ما را
هر لحظه کنی همی دگرگون	تن در ندهد کس این دغا را
تا سکهٔ زر در وغ راست ماند	زین درد و امید کو دوا را
بردی دل و عشوه دادی ای جان	پاداش جفا بود وفا را
با عافیتی گزیده بودیم	دادی تو بباد نشان جفا را
آن روز که گنج حسن کردی	این گنج وثاق بی نوا را
گفتم که کنون ز درگه دل	امید عنان کشد جفا را
یک دم دو سخن بهم بگوییم	زان کام دلی بود هوا را
در حجره وصل ناشسته	هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که کیست گفت بگشای	بیگانه بدار آشنا را
گستاخ در آمد و بر آمد	تهدید کنان جدا جدا را
با وصل بجنگم گفت آری	گر من نکشم تو ناسزا را
یازی تو بدامن وفا دست	لیکن در زده آستین جفا را
خواهم که خبر کنم هم اکنون	زین حال کسان پادشا را
شهزاده عماد دین که تیغش	صد بار پذیره شد دغا را
احمد که ز محمدت نشانیست	هم نامی ذات مصطفا را
آن کو چو بحرب تاخت بیند	بر دلدل شد مرتضی را

گر در پیش بحکم تو در کرد … از حجرهٔ دیده توتیا را
خاک قدمش بقهر بنشاند … در گوشهٔ فقر کیمیا را
ای کرده خجل نسیم خلقت … در ساحت بوستان صبا را
طبع تو که ابر ازو کشد در … یک نعمت کرده صد سخا را
دست تو که کوه ازو برد کان … صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم امل ز بخشش تو … محروم ندیده جز ریا را
در رزم اجل ز کوشش تو … زنهار نخواست جز وبا را
از غیرت رایتت فلک دید … در خط شده خط استوا را
در عالم معدلت صبا یافت … از عدل تو معتدل هوا را
روزی که فتد خس کدورت … در دیدهٔ هوای باصفا را
در گرد ز مرد باز دارد … چون ظلمت چشمهٔ ضیا را
از رمح چو مار گشته پیچان … خون گردد چهرهٔ اژدها را
از لعل حجاب سازد الماس … رخسارهٔ همچو کهربا را
گه حسرت سر بود کله را … گه فرقت تن رسد قبا را
در دیدهٔ فتح جای سازی … از گور سر دشمنان لوا را
پیش تو اگر زمین نبوسد … قیموس شب شود سما را
عکس سپر سهیل شکلت … از چرخ در آورد سها را
از تیغ تو ای بقای دولت … منکر اجلی رسد فنا را
تا روی بحظ خراسان … آورده و بانده [illegible] را

انجا ز صواب رای حالیست (نمیرود) یک شغل نمیرسد خطا را
چون نیک نگه کنم نزیبد (نظر) جز نام تو زیور ثنا را
آراسته نظم من عروسیست شایسته کنار کبریا را
آخر ز برای او نکو دار (نخود) این بی هنر نکو ادا را
یکدم منه از کنار فکرت (این خوب) آن خوب نهاد و خوش لقا را
تا هیچ نسب بود ز ایمان در دیده مردمی سها را

آن معجزه باد از بزرگی
در جایت که بود انبیا را

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را در خاک برون برد قدر امن امان را
در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند بر منفعت خلق دل و دست زبان را
پیوسته ثنا گفت فلک همت این را همواره دعا کرد ملک دولت آنرا
این مزرعه تخم امل کرد زمین را وان دفتر آیات ثنا کرد زمان را
آن دید جهان از کرم هر دو که هرگز در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را
زه زه تو اگر صورت انحال نهانست بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بوطالب نعمان چو شهابی زکی از جود (نعمه) یکچند کم آورد چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در آن پیر فرو بست در بست جهان نیز بامساک میان را
آن بود که از بحر کرم زود برانگیخت از لجه کف ابر چو دریای روان را
تا بر دهن خشک جهان نایره بکشاد و ز هیچ بزد شعله نار حدثان را

[illegible]

ورنه که به تن باز رسانیدی ازین قوم — تا کشور عدم رفته دو صد قافله جانرا
القصه از آن طایفه کز روی مروت — آسان گذرانند جهان گذران را
زیر فلک پیر نه پیران و جوانان — او ماند تو دانی که نمانند دگران را

بخت است جوان اهل جهان را بحقیقت
یارب تو نگهدار مر این بخت جوان را

سپهر رحمت و بحر نوال و ابر سخا — نظام دولت و دین کز سپهر هست از سنا و علا
ابو علی حسن آن سعد سعود فلکی — که آسمان جلالست و آفتاب سخا
بقوت و استوار عقد جنبش و آرام — بعدل قاعده ملک آدم و حوا
کشیده کلک خطا بر خط قضا و قدر — کشیده خلق خطا بر کف صواب و خطا
همیشه محیط امن اندرون جوش و طیش — همیشه بسایهٔ احسان درون رجال و نسا
ز رای صولت او خاک خواهد استخفاف — ز تف هیبت او آب گیرد استسقا
ز بیم رضا و خلاف او اساس کون و فساد — ده هم عقاب و ثواب او نشان خوف و رجا
ایا بپای تو یازان فلک به پست ادب — و یا بسعی تو ناظر قضا بعین رضا
خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون — نحیف پیش سعت طبع تو سعت دریا
بجنب رای تو منسوخ چشمهٔ خورشید — به پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا
زبان کلک تو ناطق بپاسخ تقدیر — سحاب دست تو حامل بلولو لالا
بزیر دامن عدل تو فتنها پنهان — به پیش دیدهٔ وهم تو رازها پیدا
بر آن درنگ رکاب تو بید رنگ زمین — بر آن شتاب عنان تو بی شتاب صبا
تو امر تو به بند همی گذار قدر — او امر تو تباید همی عنان قضا

سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد		حدید و سنگ شود مستعد نشو و نما
سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد	مهوشم	شهاب وار بپرد زحل ز روی سها
همیشه تا که نیاید یقین نظیر گمان		مدام تا که نباشد فنا عدیل بقا
گمان خاطرت از صدق باد جفت یقین		بقای حاسدت از رنج باد جفت فنا

گذشته بر تو هر آوا ز بهتر از کانون
نهاده با تو هر امروز وعدهٔ فردا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا		بهار دین خدا آن جهان قدر و بها
علای دولت آن مقصد سمو و علو		ابو علی حسن آن شمسهٔ بهاء علا
خلاصهٔ همه اولاد خاندان نظام		خلاصهٔ بحقیقت خلاصهٔ بشرا
نظام داد مقامات ملک را بسخن		چنانکه کار سقیمان خاک را بسخا
خدایگان بزرگان که در مراتب قدر		برش سپهر بود چون بر سپهر سها
شکسته طاعت او قامت صبی و مسن		ببسته قدرت او گردن صلاح و مسا
نهفته راز قدر بر کشد بجذب ضمیر		در و نه رنگ صواب آید و نه بوی خطا
بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب		بحضرت تو قضا را نظر بعین رضا
تو اصل دادن و دادی چو جز اصل کلام		تو محض دانش و دینی چو صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب		گمان مبر که ز موج است لرزه بر دریا
صدف که دم نزند دانی از چه خاموش است		ز شرم نطق تو در رشک لؤلؤ لالا
ز نور روی تو روشن شد است روی سپهر	راسخی	وگرنه کی بدمیدی آفتاب جز بعصا
تو آنکسی که ز باران فتح باب کفت	حدید و	مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما

توئی که گر سخطت ابر ژاله بار شود — اجل برون نتواند شدن ز موج فنا
بعهد قران نزاید یکی نتیجه چو تو — ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
بسعد و نحس فلک زان رضا دهند که او — بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
تبارک الله ازان آب سیر آتش فعل — که بار کاب تو خاکست و باعنانت هوا
برفتن اندر بحرش برابر خشکی — بجستن اندر کوهش مقابل صحرا
نه چرخ و چرخ ازو کاج خورده در جنبش — نه کوه و کوه ازو کوب خورده در بالا
گه درنگ ز خاک زمین ربوده قرار — گه شتاب بباد هوا نموده قفا
بشکل آب رود چون فرو رود به نشیب — بسیر باد رود چون در آید از بالا
زمردین سمش اندرو عالقوت جذب — ز دیده مهرهٔ افعی برون کشد ز قفا
اگر بسایهٔ او بر نشاندش تقدیر — دگر نه کس بغبارش رسد سوار ذکا
بروز رزم غباری که نعلش انگیزد — کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا
زمانه سیری کامروزش ار برانگیزی — بجای لمی بروت کاندرو بود فردا
بزرگوارا من بنده گرچه بد تنهاست — که باز ماندم از اقبال خدمت تو جدا
جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات — چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا
به نعت هر که سخن راندم فزون آمد — بهم مدیح ز اندازه هم طمع ز عطا
مگر به مدح تو کز غایت کمال و بهات — چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا
سخن به نسبت مرا اندرین قصیدهٔ عجز — همی بگویم بس نیست این قصیده مرا
بشکل و شبه تو گر دیگران برون آیند — زمانه نیک شناسد زمرد از مینا
خدای داند کز خجلت تو با دانش — که تا بمقطع شعر آمدم ستم از مبدا

همی چه گفتم گفتم که زیره و کریان
همی چه گفتم گفتم که بهره و خبر ما

همیشه تا بود اندر بقای عالم کون
امید و عافیت اندر حساب بیم و رجا

حساب عمر تو در عافیت چنان بادا
که چون ابد ز کمیت بردن شود ز بقا

بهر چه گوئی قول تو بر زمانه روان
بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا

سپهر

بر استقامت تو حال بر بسیط زمین
بر آسمان کف کتف الخضیب کرده دعا

صبا بسبزه بیاراست باغ دنیا را
نموده گشت زمین مرغزار عقبی را

بهاری زند

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک
ببرد آب همه معجزات عیسی را

بهار قدر گهر میکشد بدامن ابر
نثار موکب آردی بهشت و ضحی را

ندگران طیور اند بر سنا بر شاخ
ز نیم شب مترصد نشسته ابلی را

چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش
طلوع داد بیک شب هزار شعری را

باغ

چه طعنهاست که اطفال شاخ می‌زنند
بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را

کجاست مجنون تا عرض داده در باید
نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را

خدای عز و جل گوئی از طریق مزاج
باعتدال هوا داده جان معنی را

صبا بعرض زلف بنفشه کرد شبی
بنفشه سرچو در آورد این تمنی را

حدیث عارض گل در گرفت و لاله شنید
بنفس نامیه برداشت این دو معنی را

نباتات

چو دید نامیه کین یک دو تن ز لشکر او
متابعت ننمودند عهد تقوی را

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را
خواص نطق و نظر داد او بهر انهی را

چنار پنجه گشاد است و نی کمر بسته
دعا و خدمت دستور صدر دنیی را

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت الهی | پیچه | حریف اند چه انکار را و دعوی را
سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست ظفر | رشدا | ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی بتربیت دین نهاده صد انگشت | بقوت | با تربیت ید بیضاست دست موسی را
نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک | همانک | چنانکه عکس زمرد بدیدهٔ افعی را
ز کنه رتبت تو قاصرست قوت عقل | | بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو | | اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو صد بار بیش طعنه زدست | | سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
روان کرمت باستیزهٔ رای طبع | رسوی | خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ | | ز بول کاه کند کوههای قزلی را
دو مفتی اند که فتوای امر و نهی دهند | | قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت | برات | قضا چو آب نویسد جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو | | چه واجب است مقادیر امر شوری را
هر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود | | زمانه طی نکند جز برای جنی را
ز غایت کرم اندر کلام تو نی نیست | | در اعتقاد تو خود هست نون نکری را
بهیچ لفظ تو نون هم بنا نه پیوندد | | وجود نیست مگر در ضمیر تو نی را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید | | زمانه صورت سؤال و جواب آری را
وجود بی کف تو تنگ عیش بود چنان | | که امن و سلوت میخواند من و سلوی را
وجود جود تو رایج فتاد اگر نه وجود | نیمه‌باز | به نیم نان ز قضا میفروخت اجری را
زهی رواج جودت ز روی استعداد | | امید حرکت احیا فکند موتی را

چو روز جلوهٔ انشاد راوی مدحت
به بارگاه درآرد عروس انشی را

برقص درکشد اندر هوای بارگهت
هوای مدح تو جان جریر و اعشی را

اگرچه طایفه در حریم کعبهٔ ملک
ورای پایهٔ خود ساختند ماوی را

بپیچ و زه ترقی بسقف او ندهند
چو لات و عزی اطراف تاج و مدری را

شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاذ
ز طاق همتش در افگند لات و عزی را

طریق خدمت اگر بسپرند باکی نیست
زمانه نیک شناسد طریق اولی را

ز چرخ چشمهٔ تیغ تو داشتند پر آب
ز خصم نایرهٔ خلق بهر مجری را

همیشه تا که ز شمشیر و کلک نظم دهند
نگاه خشم و رضا خوف را و بشری را

ز باس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان
که تیغ بید نماید بچشم خنثی را

ترا عطیهٔ عمری چنانکه هیلاج است
کن کبیسه سالش عطای کبری را

نصر فزاینده باد ناصر دین را
صدر جهان خواجهٔ زمان و زمین را

صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز ذاتش
صبح سعادت دمید دولت و دین را

آنکه قضا در حریم طاعتش آورد
رقص کنان گردش شهور و سنین را

وانکه قدر در ادای خدمتش افگند
سوی کشان گردن شمال و یمین را

آنکه بسیر و سکون یمین و یسارش
نطق و نظر داده اند کلک و نگین را

قلزم و کان را که مستفید نخست اند
کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را

قفل قدر بشکند تفحص حزمش
کشف نهانخانهای غث و ثمین را

پای نظر پی کند بلندی قدرش
ز انجم اشارت کنان شک و یقین را

غوطه توان داد در روز عرض ضمیرش — در عرق آفتاب چرخ برین را

حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش — در ثمین کرد اشک در ثمین را

بی شرف مهر خازنش نه نهاد است — در دل کان آفتاب هیچ دفین را

بی مدد عزم قاهرش نگشاد است — کوکبهٔ روزگار هیچ کمین را

واهب ارواح از پی طفیل وجودش — قابل ارواح کرد قالب طین را

جز بدر جامه خانهٔ کرم او — کسوت صورت نمیدهند جنین را

تا افق آستانش راست نگردند — شعله نزد روز نیک هیچ حزین را

بر در لطفش بخاک در ننشانند — باد صبا را نه بلکه ماء معین را

فاتحهٔ داغش از زمانه همی خواست — شیر سپهر از برای لوح سرین را

گفت قضا کز پی سماع نوشته است — کاتب تقدیر حرز روح امین را

ای ز پی آب ملک و رونق دولت — واقعه فتنه کرده رای رزین را

از پی احیای دین خزان و بهاری — بر سر حرزین ندیده خنگ تو زین را

رای تو بوده آنکه در هوای ممالک — رایحهٔ صلح داد مهر کین را

رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان — بدرقه شد یک جهان چنین و چنین را

ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش — سلسله کند شیر چرخ شیر عرین را

حصن هزار اسپ اگر چه بر در آن ملک — سد قدیم است حصنهای حصین را

کعبهٔ دهلیز شد چو دید فصیلش — سجده کنان بر زمین نهاد جبین را

تیر سریع شهاب کلک تو بس بود — رجم چنان صد هزار دیو لعین را

خود مدد تیغ پادشه چه کار است — خاصه تنهایی کارهای چنین را

هیبت خوارزم شاه گرنیستش باد / چشمه خون کرد چشم حادثه بین را
دست بفتراک اصطناع تو در زد / معتصم ملک کرد حبل متین را
شاد زهی ای در ظهور معجزه تدبیر / روی سپید کرده سحر مبین را
ناصر تو خیر ناصر است و معین است / طاعت تو خیر طاعت است معین را
باغ وجود از بهار عدل تو چونانکه / از رشک فرساید نگار خانه چین را

ملک و ملل از تو در لباس نظام اند
پیوسته آنرا نظام باد نه این را

اینکه همی بینم به بیداریست یارب یا بخواب / خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم یارب درین مجلس بکف بر دو دست یکی / وان توئی یارب دران مسند بکف جام شراب
آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب / رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب
گرچه دانم در فراق خدمت تو داشتند / هر که بود از عمر و زید و خاص و عام و شیخ و شاب
اشک چون باران گرفته دیده چون ابر از سهر / نوحه چون رعد از غریو دل چو برق از اضطراب
حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر / حال رعد الحق بتر باشد که باشد بی رباب
از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم / هر که گفت از اصل گفت این مثل من غاب خاب
لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت / شاید ار تضمین کنم کان هست تضمین صواب
کاندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد / جفت بودم با خراب با کباب و با رباب
بود اشکم چون شراب لعل و زرین قدح / ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب دولت تو کی بود / یک جهان جان بود و دل همچون قصب ماهتاب
ور زوایای فلک با وسعت او هر شبی / ذره را کنج نه از بس دعای مستجاب

زاویه گوشه ۱۲

دل ز بیم آنکه باد سحر بر تو بگذرد / روز و شب چون نکهت ابر از برای تو در آب
تا چو برگ بید قومی از بزرگان سترگ / دایم اندر عشرتی از خورد و برگ چون سداب
انوری آخر نمیدانی چه میگویی خموش / گاو ماهی اندر میان دار و مرا این چرخ و تاب
شکر یزدان را که گردون با تو حسن عهد کرد / تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران / وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
آسمانی کش ثابت باشی بود آسمان / آفتابی کز تو زاید نور بود آفتاب
سیر اخترهات چون سیر اختران بی ارتداد / دور عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
پایه حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ / دست حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
قهرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار / لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب
ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد / ملک گویی آسمانستی و کلک تو شهاب
گر نشیند پای پاست در برپای ثبت / چون شود ور نا شتا آهو بار دیگر شتاب
در کفت آرام تا دید ز گیتی جز عنان / دیگران در پایت افتاده ز خواری چون رکاب
تا ابد وجود خان بارنده گردد چون سحاب / گر نهند بر فلک از دست تو یک فتح باب
عدل تو چندین عمارت کرد در گیتی که نیز / تا ابد کس را نیارد کرد گیتی مست خراب
جود و دست هر دو همراهند همچون باد و گل / می توان کردن جدا از رنگ گل بو از گلاب
بخشش بی منت و احسان بلاغت کنند / ابر و دریا را ز خجالت خشک چون دیده سراب
با لئام گر بپیوندان شود بالافت رند / فی المثل گر باد و آب آرند کانی از سحاب
قطره باران اندر بردی آبی که چکید / گر کلاهی بر سرش ننهاد خالی از حباب
ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر / کان به بخشد نی ننهاد آتش گیرد او آب

کوس رعد درایت بر فش همی بگذاشتم / یک سوالم را جوابی ده نه جنگ و نی عتاب

جلوهٔ احسان خود در عمر کردستی تو نه / گر همه صد بدره زر بود و صد زر هم شتاب

خود خراب آباد گیتی نیست جای تو ولی / گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب

آسمان قدرا زمین حلما خداوندا مکن / با کسی کز تو گزیرش نیست پیچی عتاب

ای ز راستیلام انصاف تو جز بخت ترا / یک جهان را برده اندر سایهٔ عدل تو خواب

خود نکردستم بهجو سالی مرا زین ساختم / حق همیداند بری الساحتم من کل باب

از پی صاحب غرض رفتم بیفتادم ز راه / این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب

چین ابروی تو بر من رستخیز آرد فکیف / روزها شد تا سلامم را نفرمودی جواب

داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو / وز عنا آمد شبی حتی توارت بالحجاب

لطف تو هر ساعتم گوید که هین لا اعتذار / قهر تو هر لحظه ام گوید که هان الاجتناب

من میان هر دو با جانی بغز آمده / در کف خصم چون تدروی مانده در چنگ عقاب

خود روا داری که چشمی کز جهان روشن تست / هر شبی پر باشد از خون و تهی باشد ز خواب

از فلک در بندگی تو سپر هم نفکنم / گر بخون من کند تیغ حوادث را خضاب

نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود / هست بر علمم گواه من عنده ام الکتاب

دانی آخر چون توئی را چون منی باشد دو / چون کنم بر داشتم از روی این معنی نقاب

گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام / این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

تا خیام چرخ را نبود شتر چون ستون / تا طناب صبح را نبود گره چون تاب تاب

در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا / خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب

عمر تو چون بزم گردون باد ایمن از فنا / عمر تو چون دور گردون باد فارغ از حساب

از بلندی پایگاه دولتست فوق الافلاک
وز نشیبی جایگاه دشمنت تحت التراب

ای از رخت فگنده سپر ماه و آفتاب	طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
آنجا که راستی است ندارند در جهان	پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بندند گر دهی تو اجازت چو بندگان	در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشک غالیه	وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
ای آفتاب و ماه ترا بنده گشته اند	با دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صف نیکوان بمقام مفاخرت	خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو	در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز عنف و ز لطف او	گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشیده سنان چرخ در روزگار	در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
خاقان کمال دولت و دین آنکه بر فلک	از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب
نفتر عز و دولت اقبال و جاه را	چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب
از شخص او گشته جدا جاه و مفخرت	در حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب
بنموده در ولی و عدو خلقش آن اثر	کاندر قصب نموده اثر ماه و آفتاب
آفاق را جلال ز جاه و جلال اوست	جاه و جلال اوست مگر ماه و آفتاب
شاها نهند از تو اجازت دهی بفخر	بر خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب
با عزم و با بقای تو با سرعت و ضیا	ننهاده گام و نازده پر ماه و آفتاب
از ظلال موکب میمون عزم تو	دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب

در قمع دشمنان تو هر لحظه میکشند — لشکر بهر بجایگاه دگر ماه و آفتاب

از گنج سعد هر شب و هر روز نزد تو — آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب

ق

تا مانده اند مسخرهٔ فرمان ایزدی — در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب

بادا کنون لوای بقای عدوی تو — چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب

از طارم سپهر بچشم مناصحت — در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

ای سخا را مسبب الاسباب — وی کرم را مفتح الابواب

آستان تو چرخ را مسجد — بارگاه تو خلق را محراب

کف تو با بکان پر گوهر — در تو آب بحر بی پایاب

عنف تو در لب اجل خنده — لطف تو در شب امل مهتاب

صاحبا گرچه از پرستش تو — حرمت شیب یافتم نه شباب

از حدوث قدیم هست مرا — آستان مبارک تو مآب

بارها عقل من مرا میگفت — که ازین بارگاه روی متاب

تا نگیرد صواب روز خطا — گرد در نگشت شود بدل بشتاب

زود جنبش مباش همچو عنان — دیر آرام باش همچو رکاب

دوش با یار خویش بگفتم — سخنی دوست دار از هر باب

تا رسیدم بدین که عقل شریف — مینماید مرا طریق صواب

کرد در زیر لب تبسم و گفت — ای ترا نام در عنا و عذاب

نه سلام ترا ز بخت علیک — نه سوال ترا ز دهر جواب

طیره گاه سکوت از اعدا   تجلی وقت دعوی از احباب

تو چو هر غافلی و بیخبری   تن ز دستی درین وثاق خراب

روز و شب محرم تو کلک و دوات   سال و مه مونس تو رحل و کتاب

نه ترا راحت بقا و حیات   نه ترا لذت طعام و شراب

رمضان آمد و همی سازند   کدخدائی سرا اولی الالباب

نز پی لاف خدمت اشراف   نکشتی بار منت اصحاب

هم غریو تو چون غریو غریب   هم خروش تو چون خروش غراب

چون فلک بیقراری از غم و رنج   چون ملک بی نصیبی از خور و خواب

معدهٔ خلق و ناز و نعمت تو   طعمهٔ صعوه و گلوی عقاب

گرچه در فضل و جود نباید   سایهٔ صاحب آفتاب و سحاب

گرچه اقبال او که دایم باد   از رخ ملک برگرفت نقاب

گرچه بر چنگ همتش گیتی   هست بیوزن تر ز پر ذباب

تشنگان حدود عالم را   در یکی جام چون کند سیراب

در سمرقند و در بخارا هست   قدر سالی و اندکی اسباب

دخل آن در میان خرج فراخ   دیو آدم را بود چو شهاب

محرم من تویی مرا هم تو   بسرائی رسان زبهر ثواب

بشنو این از ره حقیقت و صدق   مشنو این از ره حدیث و عتاب

یک مه از بهر خدمت صاحب
نکشش از رهی اضطراب عقاب

ای از کمال حسن تو جزوی از آفتاب　　خطت کشیده دایره شب بر آفتاب

زلف چو مشک ناب تو تابنده مشک ناب　　روی چو آفتاب ترا جا گر آفتاب

آنجا که زلف تست همه یکسره شب است　　وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب

ماهیست عارض تو که دارد ستاره بر　　سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب

بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان　　در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

گر حور آفتاب نهم نام تو رواست　　کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب

از چهره آفتابی و از بوسه شکری　　بس لایق است با شکرت همسر آفتاب

آمیخته است حسن تو گل با مه تمام　　وآمیخته است لعل تو با شکر آفتاب

گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا　　در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

خالیست بر رخ تو بنام ایزد آنچنانکه　　خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب

گویی که نوک خامه دستور پادشاه　　ناگه ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب

مخدوم ملک پرور و صدر جهان که هست　　در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب

فرزانه مجد دولت و دین کز رای فخر　　دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب

عالی ابوالمعالی ابن احمد آنکه هست　　از فخر آسمانی و از منظر آفتاب

لشکر کشی که هستش لشکرگه آسمان　　فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب

بر طالع تو ایش دعاگوی مشتری　　بر طلعت همیش ثناگستر آفتاب

هر صبحدم بسوزد بهر بخور او　　مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب

بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند　　بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب

زیبد زمانه را که بود بهر مدح تو　　خامه شهاب و دوده شب و دفتر آفتاب

آن سروری که دایم در آسمان ملک | دارد ز رای روشن او مستجیر آفتاب
ای از محل چنانکه ز هر آفریده جان | ای از شرف چنانکه ز هر اختر آفتاب
آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان | وانجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین | وز ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد | از رای تو اجازت اگر یابد آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو | هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر نیفگند | در ضمن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح راند هر مژدهٔ صباح | تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرور آوری | قاصر ز جود اوست گهر پرور آفتاب
چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام | گوئی همی برآید از خاور آفتاب
با بندگانت پای ندارند سرکشان | سیر و سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوئی و لشکر کشی بفتح | در بحر خون نماید معصفر آفتاب
از تف و تاب خنجر مردان لشکرت | بر سر کشد ز شکل زنان چادر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال | وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لائق آسمان | وی بندگی رای ترا درخور آفتاب
هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط | خصمی کند بر آنم در محشر آفتاب
نشگفت اگر نویسد این شعر انوری | بر روی روزگار باب زر آفتاب
تا نوبهار سبز بود آسمان کبود | تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب
سرسبز باد ناصحت از دور آسمان | پژمرده لاله وار حسودت در آفتاب

در جشن آسمان وش تو ریخته شیراز
ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب — دین حق را انجم و گردون شرف را آفتاب
دست عدلت خاک را بیرون کند از دست باد — پای قهرت بسپرد مر باد را در زیر آب
فکرتت همچون فلک دایم شتاب دارد عنان — صولتت همچون زمین دایم گران دارد رکاب
پیش شیر حلم تو چون خاک باد اندر درنگ — پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب
از بلندی اوج گردون رسیدت سقف خیام — وز بزرگی جرم کیوان شایدت میخ طناب
زود شیخ حکم گردون را اختیارت نهشد — دیده بهران که تو نوک قلم کردی خضاب
کشته قهر ترا تقدیر ننماید نشور — تشنه فضل ترا ایام ننماید سراب
دست عدلت ار نخواهد آشیان داره نما — کبک سازد در مخلب شاهین و منقار عقاب
در جهان مصلحت با احتساب عدل تو — قوت مستی همی بیرون توانکرد از شراب
ای ز استیلام انصاف تو جز بخت ترا — یک جهان را برده اندر سایهٔ عدل تو خواب
دشمنت را آب نی از خاکساری بر جگر — لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب
همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخواه را — گر بگردون بر شود همچون دعای مستجاب
بر ضمیر خصم تو یاد تو همچون باران رود — گر ترا اندر هوای [illegible]
زاتفاق رای تو با جد دین آسوده گشت — عالمی در اضطراب [illegible] عالمی در اضطراب
در مذاق دهر هست از لطف تو [illegible] — در دهان تلخ هست از خوی تو بوی گلاب
شد قوی دل دولت و دین از مذاق تو — قوت دل [illegible] طبیعت از جلاب
گر نبودی طبع تو دانش نماندی در جهان — ور نبودی دست تو بخشش نماندی در سحاب

چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق | فتنه پیش پاس تو همچون قصب در ماهتاب
تو ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف | او ز بهر خدمت تو زندگانی و شباب
گر مراد او نباشد تو نخواهی صدر و قدر | ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب
تا بپیوسته است و بسته عهدتان با یکدگر | دست جور از هر بریده است پیوند صواب
گرچه استحقاق آن دارد که از سلطان وقت | هر حدیثی کو بگوید نزد او یابد جواب
هم باقبال تو می یابد ز سلطان جهان | اسپ و طوق و جامه و فرمان و القاب و خطاب
گرچه گل بربار چون بشکفت خود تازه نمود | تا نگیرش آخر صبا می نخشد و تری سحاب
ای زبان راست گویت هم حدیث غیب صرف | وی خیال راستت هم نشین وحی ناب
تا بود مقدور سعد و نحس گردون خیر و شر | تا بود مجبور سرد و گرم گیتی شیخ و شاب
پایهٔ قدرت مباد از گردش گردون فرود | عالم جاهت مباد از آفت گیتی خراب
عرض پاکت همچو ذات عقل ایمن از فنا | سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

بد سگالت در دو گیتی در سقر باد و سقر
نیک خواهت در دو عالم در ثنا و در ثواب

چون نقاب صبح چشم جهان سیر شد ز خواب | بگسسته شد ز خیمهٔ مشکین شب طناب
بنمود در روی صورت صبح از کنار شب | چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب
جستم ز جای خواب و نشستم بخانه در | یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب
باشد که بشنوم از رخ نسرین او نشان | باشد که یابم از لب نوشین او جواب
تا نجد بدست کردم و برداشتم قلم | و آلوده کرده نوک قلم را بمشک ناب
اول ثنا بکردم بر حسب حال خویش | گفتم هزار فصل و نماندم هیچ باب

گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز / گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب
کای نوش جانفزایت چون نعمت حیات / وی وصل دلربای تو چون دولت شباب
در خانهٔ فراق تنم را مکن اسیر / بر آتش شکیب دلم را مکن کباب
بادست بر لب من و آبست در دو چشم / از باد با نفیرم و از آب در عذاب
ق هر صبحدم که موج زند خون دل مرا / سینه هزار شعله برآرد ز تفت و تاب
چرخ بلند را دهم از تف سینه تاب / کف الخضیب را کنم از خون دل خضاب
گر هیچ گونه از دلم آگه شوی یقین / داری مرا مصیب درین نوحه مصاب
بودم درین حدیث که ناگاه در بزد / دلدار ماه روی من آن رشک آفتاب
از غمزهاے نرگس او بیشمار سحر / در شاخهای سنبل او بیقیاس تاب
چون والهان ز جای بجستم و دیدمش / بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب
آوردمش بجای نشاند و نشست پیش / بر دست بوسه دادم و بر روی او گلاب
خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا / هرگز بعمر خویش نیاید شبی بخواب
چندان درنگ نه که کنم خدمتی بشرط / چندان بستاره نه که کنم پارهٔ جلاب
میخواستم ز دلبر خود عذر در خلا / وز آب دیده گشته زمین نزد او خلاب
القصه بعد از انکه بپرسید مر مرا / گفتا چه حاجت ست بگویم بود صواب
گفتم بگوی گفت من از گفتهای خود / آورده ام چو زادهٔ طبع تو سحر ناب
تا بی ملامت این را فردا کنی ادا / اندر حریم مجلس و دستور کامیاب
آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیح / بنوشته خط چند به از لؤلؤ مذاب
کای کرده بخت رای ترا هادی الرشاد / وی گشته بخت جود ترا مالک الرقاب

از عدل کاملِ تو بود ملک را نصیب / وز بخت شاملِ تو بود بخت را نصاب

شد نیستی چو صورت عنقا نهان از آنکه / جود تو کرد قاعدهٔ نیستی خراب

گر یک بخارِ بحرِ کفت بر هوا رود / تا رستخیز ژالهٔ زرین دهد سحاب

بوسند اختران فلک مر ترا عنان / گیرند سروران جهان مر ترا رکاب

افلاک را زمانهٔ اقبال تو ندیم / اشراف را ستانهٔ والای تو مآب

اندر حریم حرمت تو دیدهٔ چشم خلق / آنسی گرفته فوج غنم مرتع ذئاب

تا بر بساط مرکز خاکی ز روی طبع / زردی ز زعفران نشود سبزی از سداب

بادا جهان حضرت تو مرجع حیات / بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

گشت از دل من قرار غایب / کارم نشود به از نوائب

دل غم خورد و به فریب شادان / غم حاضر و غمگسار غائب

بر ضعف تنم قضا موکل / بر سوز دلم قدر مواظب

افلاک برنج طعنه طاعن / ایام بسیف هجر ضارب

ماییم و شکایت اجانب / ماییم و ملامت اقارب

آشفته دل از جهان جانی / آسیمه سر از سپهر غاصب

بر چهره دلیل شمع سوزان / بر دیده ز سیل دمع ساکب

آسیب عوایق از چپ و راست / آشوب خلایق از جوانب

هر مستوی ز وصل مغلوب / هر منتفی ز هجر واجب

شاخ گل عیش با عواصی / برگ گل انس با قواضب

با اینهمه فتنه شوق مفتی — با اینهمه عفت عشق خاطب
معشوق چنی که هست پیوست — نقش قلمش چو شانه پر عجائب
با شمس و قمر برخ مساعد — با شهد و شکر بلب مناسب
از نوش بکل درش لآلی — وز مشک بگل برش عقارب
چینی کله بر عقیق سپچینی — تیر مژه بر کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان — زلفین چو زنگیان لاعب
با روح دو بسّدش معاشر — با عقل دو نرگسش معاتب
از توبه برآمده زنخانش — هر روز هزار مرد تائب
جماشش بدان دو چشم عیّار — قلاشش بدان دو زلف ناهب
شیرینی لطفش از نوادر — زیبائی وصفش از غرائب
زیبا بود آن سخن که باشد — دیباچهٔ آفرین صاحب
صدر الوزرا مؤید الملک — دست و دل و دیدهٔ مراتب
دریای کرم نمای صافی — خورشید فرح فزای صائب
ممدوح ائمهٔ سلاطین — مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا بخلق نیکو — چون ابر سخا بدست واهب
معمور ببخششش اقالیم — منصور بدولتش کتائب
از خون مخالفان طاسی — در مغز سواربان حارب
آلوده هزبر را براثن — انذوده عقاب را مخالب
مکشوف بکوششش و بخششش — مشغوف بقادم و بذاهب

در قبضهٔ علم او مهمات	در سایهٔ صدق او تجارب
یک عالم و صد هزار جاهل	یک صادق و صد هزار کاذب
عقل و نظرش سر مساعی	جود و کرمش در مواهب
در مسکن علم و عدل ساکن	بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم و معالی	قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی ترا مخاطب	وی هر ملکی ترا مخاطب
نام تو چو آفتاب معروف	کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عام را مطالع	ایوان تو خاص را مکاسب
گردون بستایش تو مایل	اختر بپرستش تو راغب
گفتار ترا ائمه عاشق	دیدار ترا ملوک طالب
منشور تو برج چرخ را مهر	ایوان تو برج چرخ کواکب
چون ماه ترا هزار منهی	چون تیر ترا هزار کاتب
چالاک تر از عصای موسی	فرخ قلمت گه مآرب
ای جود ترا بحار خازن	وی حلم ترا جبال نایب
آزادهٔ دهر و صدر اسلام	با درد نوایب و مصایب
زندست بتو که زنده کردی	اوراد جهانیان رواتب
روشن بتو گشت شغل گیتی	شارق بتو گشت شمس غارب
تا هست علوم را مبادی	تا هست امور را عواقب
حکم تو همیشه باد باقی	عزم تو همیشه باد ثاقب

با چرخ کمال تو مشارک
با دهر جمال تو مصاحب

ای ترک می بیار که عیدست و بهمنست — هنگام باده خوردن و شادی نمودنست
ایام خز و خرگه گرمست زین سبب — خرگاه آسمان همه در خز و ادکنست
خالی مدار خرمن آتش ز دود و عود — تا در چمن ز سبقهٔ کافور خرمنست
آن مهد بیست این که ز ایوان گل چمن — گویی که کارگاه حریر ملونست
سلطان دی به لشکر صرصر جهان بکند — بینی که جور صرصر دی چون جهان کنست
در خفیه گر نه عزم خروجست باغ را — چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشنست
نفس نباتی از عرب خانه باز شد — عیشش مکن که باد بستان ستردنست
باد صبا که فحل بنات نبات بود — مردم گیاه شد که مخنث نه زنست
از جوش نشو دیگ نما یا فرو نشست — از روی دیده بر سر گیتی نهفتنست
در باغ برگ رقص مشوش نمی کند — بیچاره برگ را چه دل رقص کردنست
گر دست دی چو دشمن دستور ثابتست — کز پای تا بسر همه در بند آهنست
صدری که دایم از پی تفویض کار ملک — خاک درش ملوک جهان را نشیمنست
آن پادشانشان که ز تمکین کلک اوست — هر پادشه که بر سر ملکی ممکنست
آن کز نهیب تف سموم سیاستش — خون در عروق فتنه ز خشکی چو روینست
هر آیتی که آمده در شان کبریا — اندر میان ناصیهٔ او مبینست
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او — خورشید عنکبوت زوایای روزنست
وان قلعه جاه اوست که گویی سپهر مهر — در منجنیق بر جنبش سنگ فلاخنست

چون بر رکاب امر و عنان نفاذ اوست | زان عزم که در ریاضت گردون توسن است
خورشید سر فکنده و مه خویشتن شناس | مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است
آنجا که کرّ و فرّ شبیخون قهر اوست | نصرت سلاح دار و نگهبانش ذو المنن است
کلکش چه قابل است که صاحبقران نطق | یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است
صوت صریر معجزش از روی خاصیت | در صورت خیال چنان صورت الکن است
تا کنون مزاج عدل اصم در محاورات | ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسن است
ای صاحبی که نظم جهان را بساط تو | چون آفتاب روز جهان را معین است
در شرع ملک آیت فرمان تست و بس | نفسی که بی تکلف برهان مبرهن است
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون | نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخن است
در آستین دهر چه غث و سمین نهاد | دست قضا که آن نه ترا گرد دامن است
از حشو چرخ پر نشود چینه همتت | سیمرغ همتت نه چو مرغان ارزن است
آن ابر دست تست که خاشاک بخل او | تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمن است
برداشت رسم موکب باران کوس عدل | وین مختصر مسوده کنون اشک و شیون است
تنگست بر تو سکنه گیتی ز کبریات | در جنب کبریای تو این خیمه مسکن است
وین طرفه تر که هست برامدات عنبر شکن | پس چاه یوسف است و گر چاه بیژن است
خود در جهان که با تو دو سر شد چو ریسمان | کاکنون همه جهان نه بر چشم سوزن است
هر کو عدوی تو نشود زانکه بخت او | کاویست تنگ شیر و لیکن لگدزن است
دشمن گریزگاه فنا را بدست کرد | کانجا ندیده بود که با جانش دشمن است
صدر امرا بقوت جاه تو خاطریست | کاندر ازای فکرت او برق کودن است

وانجا که در معانی مدحت بکاومش		گوئی جهان خزانهٔ دریا و معدن است
گویند مردمان که بدش هست و نیک هست		آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندن است
در بوستان گفته سن گرچه جابجا	بشل	با سرو یاسمن مثلاً سیر و راسن است
در حیز زمانه شترگربهایی ست		گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یکفن است
با آنهمه چه بکری از شیوه‌های شعر		اکنون باتفاق همین شیوهٔ من است
بارهی است شعر من ار هر صفت که هست	نامزین	گر نامرتب است دگر نامدون است
کس دانم از اکابر گردنکشان نظم		کورا صریح خون دو دیوان بگردن است
تا جلوه گاه عارض حرفست زلف شب		این چهره گل که لازم این سبز گلشن است
در هر زمانه لازم عهد تو باد ازآنکه		از تست روز هرکه درین عهد روشن است
این آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب	ملون	از شعلهای آتش الوان مزین است

(بیکاره ۱۲ — یعنی گربه [illegible] این هر دو لفظ مرکب اند ۱۲)

بادا چراغ دارهٔ فراش جاه تو
تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغن است

سرکشی ملک

ای ملک بهین رکن ترا کلک وزیر است	مشیر	کلکی که فلک قدرت و سیارهٔ ضمیر است
کلکیست که در نظم جهان خادم ممالک		تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است
کلکی که بگوید بصریر آنچه نویسد	بخواند	وین سهلترین معجز آن کلک حریر است
تسبیح لعابش چه تسبیحی ست گر از ملک		یکسر همه بر صورت فردوس سعیر است
اقوال چه دلشنود و چه از بد اندیش	ببیند	زین روی یقین شد که سمیع است و بصیر است
در رجم شیاطین ممالک چو شهابیست		کاندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیر است
اشک حسدشان هیبت او همچو بقم کرد		هرچند برخ زردتر از برگ زریر است

بازیست که صیدش همه مرغان دعا اند		شاهینیست که بارش همه مضمون ضمیر است
چون بحر ستم موج زند کشتی تو هست		چون گرد بلا لشکر کند ابر مطیر است
ابریست که از کشت امل تازه و سبز است		تیریست که از کار جهان راست چو تیر است
نی نی چو حق و رنگری شاخ نبات است		پس پیر چو اطفال هنوزش غم شیر است
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک		جایش سر انگشت گهربار وزیر است
دستور خداوند خراسان که خراسان		با نسبت یکروزه ایادیش حقیر است
آن صدر جلال الوزرا کز وزرا هست		چون ماه که از انجم مشعل بدر منیر است
هم طاعت او حرز وضیع ست و شریف ست		هم خدمت او شغل صغیر است و کبیر است
با ابر کفش حاملهٔ ابر عقیم است		با بحر دلش واسطهٔ بحر غدیر است
جاهش نه باندازهٔ بالا و نشیب است		جودش نه بمعیار قلیل ست و کثیر است
عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان		حلمش بگه عفو خطا عذر پذیر است
قهرش بدم خصم شود صعو که جویان		خشمش بگه قهر خطا کم شده گیر است
آن خواجه کمالی که همی لاف علی زد		باری عمری کو بهنر صد چو حجیر است
ای بار خدائی که ز رای تو جهان را		آن صبح برآمد که ز خورشید گزیر است
انگشت اشارت بکمالت نرسد زانکه		از پایهٔ او هر چه نه قدر تو قصیر است
در ملک کمال تو همه چیز ترا هست		آن چیز که آن نیست ترا عیب نظیر است
در موکب رائی تو جنیبت کشی کرد		خورشید از آن بر حشم چرخ امیر است
بر درگه عالیت بخدمت کمری بست		مریخ از آن والی اعمال خطیر است
آنجا که نه فرمان تو بیداد و تعدی ست		وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر است

بر ملک فلک حکم کند دست دوامت	مشیر	ملکی که در و کلک همایونت وزیر است
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد		هیهات که تا ساخته چون راستی سیر است
از مهلکه فتنه بعون تو برون شد	معرکه	ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است
تا دی مثل او مثل موزه و کل بود		اکنون مثل او مثل موی و خمیر است
از شیر فلک روی بگردان که حوادث		بر خصم تو آموخته چون یوز و پنیر است
وین طرفه که چون دایره ها بر سر آیند	آب اند	وین نقش نبرد همه شان نقش حریر است
تا مجلس و دیوان فلک را همه وقتی		ناهید زن مطربه و تیر دبیر است
در مجلس دیوان تو صد باد چو ایشان		تا نام صریر قلم و ناله زیر است

بیدار و جوان باش تو هم دولت و هم بخت
تا هیچ جوان شیفته عالم پیر است

ای زمان شهریاری روزگارت		تا قیامت شهریاری یادگارت
ای ترا پیروزی و شاهی مسلم	باش	باد بر پیروزی و شاهی قرارت
ای بجائی کاسمان منت پذیرد		گر دهی جایش کجا اندر جوارت
هر کجا رای تو شد راضی بکاری		جنبش گردون طفیل اختیارت
هر کجا عزم تو شد جنبان بفتحی		بر سر ره نصرت اندر انتظارت
خنده خنجر ز فتح بیقیاست		ناله دریا ز بذل بیشمارت
داغ طاعت بر سرین بادخش و طیرت		مهر بیعت بر زبان تا مور و مارت
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان		شیر شادروان و شیر مرغزارت
حق و باطل را که پیدا کرده و پنهان		عزم پنهان و نفاذ آشکارت

دی و فردا را همه پیش تو آرد / بر در امروز را امرِ کا نگارت
هر مرادی کآسمان در جیب راز / باز یابی گر بجویی در کنارت
نقش مقدوری نیارد پست کردن / جز باستصواب رای هوشیارت
بر در کس عنکبوت جور هرگز / کی تند تا عدل باشد یار غارت
پردهٔ شب درگسست ار پرده گشتی / گر اجازت یافتی از پرده دارت
پاره در سیم شیار و گرد گیتی / ثابت ارکان تر ز حزم استوارت
افعی پیچان نشد در شورش پیچا / تیر دندان تر ز نیش خصم خوارت
از دل خارا نشاید هیچ آتش / فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
گنج را لاغر کند بذل سخیشت / ملک را فربه کند کلک نزارت
کلک اندر یا کمال خویش خواهد / داند این معنی دل دریا عیارت
از هم دست چو دریایی توزان شد / کلک آبستن بدر شاهوارت
تابش خورشید نتواند گرفتن / کشوری در زیر ملک جاه بگارت
چار ویش او بام نتواند رسیدن / تا کجا تا آخرین صف روز بارت
در درون پرده افتد از برون نی / شیر و گاو آسمان از دور شکارت
بر فلک دوز و بطنازی در آمد / حکم بهر را ببلک گردون گذارت
روز هیجا کآسمان سیارگان را / در نسق پا بند گرد کارزارت
رخنه در کوه افکند خنجر گذارت / لرزه بر چرخ افکند خنجر گذارت
شهریارا بخت یارت باد نی نی / آنکه او یاری ندارد باد یارت
در صد و افزون نماید در عمل سی / گاه کوشش ده سوار از صد سوارت

هر سوار از لشکر دشمن دو گردد
بر زند از خنجر چون ذوالفقارت

جوف دوزخ پر کند قهرت بیکدم
گر جهد از قید عفو بردبارت

سایه از قهر تو گر آگاه گردد
بگسلد حالی ز خصم خاکسارت

جزو جزوش جمع گردد بار دیگر
کشته را کاید اندر زینهارت

پشته چون هامون کند هامون چو پشته
پویهٔ جولان رخش راهوارت

بس که بر سیمرغ و رستم بذله گفتی
گر بدیدی در مصاف اسفندیارت

تا دوام روزگار از دور باشد
دور دولت باد و ایام روزگارت

گشته هر امروزت از دی ملکت افزون
باد چون امروز و دی امسال و پارت

خسروا این گونه شعر از بنده باید
هم تو دانی ای سخندانی شعارت

شاخ دانش مثل من طوطی ندارد
من نگویم ای چه طوطی صد هزارت

گر چه از این بنده یادت می نیاید
باد صد دیوان سخن زو یادگارت

اصل ماتم تیغ هندی در یمینت
فرع شادی جام زرین در یسارت

هیچ سست از هر چه گوید سهل و مشکل
گر یکی گوید و گر گوید هزار ست

ای قوی بازو بحفظت دین و دولت
حرز بازو باد حفظ کردگارت

گر تحول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد
که نقشبند حوادث ورای چون و چراست

اگرچه رنگ همه امّهات [ای اربع عناصر ۱۲] آمیزند ‌ ‌ درین سراچهٔ کون و فساد نشو و نماست

تفاوتی که درین نقشها همی بینی ‌ ‌ ز خامه ایست که در دست جنبش آباست

بدست ما چو ازین حلّ و عقد چیزی نیست ‌ ‌ بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست

که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن ‌ ‌ که اقتضای قضاهای گنبد خضراست

چو در ولایت طبع از دگر گزیری نیست ‌ ‌ که بر طبایع و موالید والی والاست

کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ ‌ ‌ چگونه مولع [حریص ۱۲] آزار مردم داناست

نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف ‌ ‌ نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

چه جنبش است که نی اولست و نی آخر [ن‌ی] ‌ ‌ چه گردش است که نی مقطع است و نی مبداست

مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست ‌ ‌ که شرح آن همه عمر ممکن است و رواست

زمانه را اگر این یک جفاست بسیارست ‌ ‌ بجای من چه کزین گونه صد هزار جفاست

چه عزم خدمت آن بارگاه دید مرا [پیرایه] ‌ ‌ که صحن و سقفش نظارهٔ زمین و سماست

چو دید کز پی تشریف نعمت و جاهم [نوبت] ‌ ‌ چو بندگان و یتیم [طلیعه زننده ۱۲] قصد حضرت والاست

بدست حادثه بندی نهاد بر پایم ‌ ‌ که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست

سبک بصورت خوبان گران بقوت طبع ‌ ‌ که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست

نظر بحیله ز اعضا جدا نمیکندش ‌ ‌ که راست بند بر اعضا که آنهم از اعضاست

عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق [اصل] ‌ ‌ شنیده که کسی را بجای پای عصاست

اگرچه دل هدف تیر محنت است و غم است ‌ ‌ وگرچه تن سپر تیغ آفت است و بلاست

ز روزگار خوش است اینهمه چرا که بسم ‌ ‌ ز دست بوس نهادند روزگار جداست

خدایگان وزیران مشرق و مغرب ‌ ‌ که در وزارت صاحب شریعت [illegible]

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب — که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

پناه ملت و پشت هدای ناصر دین — که دین و ملت ازو جنبت نهمت سهاست (سهاهی)

جهان خواجگی آن خواجه جهان که بجاه — بخواجگان و امیران برش عطا و علاست

زمانه کلکی کز کلک و خاتمش در ملک — هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست (توشه ۱۲)

زبار علمش در جرم خاک استسلام — ز نعت مهرش در طبع آب استسقاست (بی آرامی ۱۲)

ز قدر اوست که تار سپهر با پودست — ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست

قضا بگفت بدست دهم زمام جهان — زمانه گفت که او خود جهان بسر و پاست (کل ۱۲)

بخط طاعت فرمان ورش خوش طیوس — بزیر سایهٔ عدل اندرش همال و قضاست

ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات — سخای ابر دروغ و نوال گنج رباست

بپیش رفعت تو چرخ کوتیا پست است — بجای دانش تو عقل کودکی ابجداست

توآن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو — بجای مدح تو پر از روزگار مدح و ثناست

بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب — بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست

غبار قدر تو آن اوجها که برگردون — خیال دست تو آن موجها که در دریاست (خدمتگار ۱۲)

ز شور مجلس تست آن طرب که در زهره است — ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست (شوق)

نوال تست ترا سوی بحر و بذل سحاب — سفیر امر ترا پای برق و پای صباست (پیک سفیر ۱۲)

از اعتدال هوائی که دولتت دارد — بیاد را چو نبات اتمامی نشو و نماست

فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود — مگر که گنج جود تو مصدر اشیاست

کرمت جواد ترا هر خواست گفت سخی — سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست

جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو — بذات کل جهانی و کل او اجزاست

وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تو اند　　که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا دید و گفت نیست عجب　　جهان گذشت و هنوز اندرو تن تنهاست
اگر فنا و رهستی بکل اندر آید　　ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست
وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان　　بقا بذات تو باقی نه ذات تو ببقاست
تبارک الله ازان آب سیر آتش نعل　　که بار کاب تو خاکست و با عنانت هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک　　هواش فدفد و دریا سراب و که صحراست
نشیب و بالا یکسان سپارد از پی آنکه　　بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
جهان نوردی کام درش ار برانگیزی　　بعالمیت رساند که اندرو فرداست
سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد　　برش چو صورت اسپی بود که بر دیباست
نه صاحبا ملکا ز آرزوی خدمت تو　　دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست
ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آن　　که رفتنم بسرین نشستنم بقفاست
همی بپشت چو کشتی سفر نیارم کرد　　که راه وادی دشوار و عجز چون دریاست
چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن　　که بر کماهی حال من این قصیده گواست
بلی گناه بزرگست اگرچه عذری هست　　که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست
ولیکن از بدن ملک رنگ نیست چنان　　که خدمت تو کند جان باز مانده کجاست
بس سوال و جواب امور دیوان را　　تعلقی نبود کان شعار و رسم شماست
سوالکی ست درین حالتم ز غایت لطف　　گمان من به چنین ست کان نه نازیباست
ز غایت کرم تست یا ز خامی من　　که با گناه چنان منکرم امید عطاست
بدین دقیقه که راندم گمان کدیه مبر　　به بنده گرچه گدائی شریعت شعراست

سرم بظل عنایت بپوش بس باشد | کرسالهاست که در تف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندر از دور فلک | شب است و روز و درین هر دو ظلمت است و ضیاست
نصیب تو همیشه ز اقبال روز روشن باد | که روز روشن اقبال تو شب اعداست

بخرمی و خوشی بگذران جهان که جهان
بهر چه جز خوشی و خرمی همه سوداست

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات | از بلای غربت خاک ره گرگانج و کات
در فراق خدمت گرد همایون موکبی | کاندرو نعل از هلالست اسپ سبح انجمات
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر | خواجه دنیا ضیاء الدین حق الکفی الکفات
لاجرم بادت روایی یافت چون باد مسیح | لاجرم آبت عزایی یافت چون آب حیات
آنکه گردون را برو ترجیح نتواند نهاد | عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
داد کلکش بقرارش کار عالم را قرار | داد رای با ثباتش ملک دنیا را ثبات
هر چه در گیتی برو نام عطا افتد کفش | جمله را گفته است خذ جام و قلم را گفت هات
ور غنائی خواهد افتاد از کفش گیتی چنانکه | بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات
ای ز رشک جاه تو سرگشته اوج اندر فلک | وی ز رشک دست تو نالنده موج اندر فرات
ای در اندر هنر اقصی نهایات الکمال | در هر هنر | چون محیط آسمان اقصی نهایات الجهات
از خداوندی نبودستی جدا هرگز چنانکه | نفس جود از وجود و ذات موصوف از صفات
بعد ازان والی که بنیاد جهان از جود اوست | بر خلایق چون تو والی کس نبودست از ولات
دست انصاف تو در بدعت سرای روزگار | دست محمود است بر بتخانهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمت بودی شکوه | اندرون کعبه هرگز نامدی عزی و لات

هرکرا در دل هوائی تست ایمن از هوان / هرکرا در جان وفای تست ایمن از وفات

خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم / اعتصام الا بحبل طاعتت بعد از صلوات

زانکه امر و را ز اولی الامری و یزدان و نبی / همچنین گفتست و حق اینست دیگر ترهات

همچون دل باید زبانش تو چو گردون بشکند / در عظام دشمن ملک از همه باشد رفات

صد عنایت نامه گردون بمدد و برگرده گیر / چون ز دیوانت بجان کردند خصمی ابرات

خصم را گو هرچه خواهی کن که در بند بد ملک / آن چه دانی خداوندا که دارم کل شتات

صاحبا صدرا خداوندا اگر یابنده گر / یابد از حرمان عالی بارگاه تو نجات

بعد ازین در خدمتت سر پای سازد چون قلم / زانکه گشته است از فراق تو سیه چون دوات

بر قضای خدمت ماضیش قوت باد / آنکه جسم تماشی پیدا دست هردم بر دوات

اندرین خدمت که وارد طبع از قشو ران / پیش فتیان خراسان دست بر سر چون فتات

گرچه بعضی شایگانست از بوافی باش گو / عفو کن وقت ادا و انی ندارم بس اداة

بود الحق نامی چندی دیگر از وحدان لیک / چون کمات و چون عنبات چون نوات و چون عزات

گفته آخر شایگان خوشتر ز وحدان بد / فی المثل همچون حیات از ورای حادثات

هیچکس در یک قرانی بنده را یاری نکرد / هرکه بینی شعر دانست از بحیث در رعات

جز جمال الدین خطیب آنکس که بر خوانا زهی / تا بیابت عابدات ساجدات ثیبات

تا کند تقطیع این یک وزن ازان سخن / فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

جیبش بود باد ابر بلخ و جشن تو باد اب سرد
بارگاهت در نشاپور و مقام اندر هرات

اگر در چهره گیتی کمال است / ز آثار کمال الدین خال است

جهان محمدت محمود صدری ... که بر مسند جهانی از جلال است
کمالی یافت از وی عالم که با او ... جز اندر بحر و کان نقصان محال است
ز بیم بخشش متواتر یابند ... که دایم با تو از ایشان وصال است
یکی در حقهٔ قعر بحار است ... یکی در حجرهٔ جوف جبال است
بعهد او که دایم باد عهدش ... کمینه ثروت آمال مال است
طمع که گربه در انبان فروشد ... که بخل امروز با سگ در جوال است
چنان سهم سوال از دهر برخاست ... که پنداری زبان حرص لال است
سوال ار میکند او می کند بس ... سوالی کانهم از بهر سوال است
نخواهم کلک او را زان ازین پس ... که در پای نوال است آن نه نال است
مثال چرخ و خاک بارگاهش ... حدیث تشنه و آب زلال است
چه گردونست قدرش نی که آنجا ... نهایات جنوبست و شمال است
بحمد الله از آن جنس ست قدرش ... که در ذاتش نهایت را مجال است
چو خورشید ست رایش نه که آنجا ... خللهای کسوف است و زوال است
معاذ الله نه زان نوع ست رایش ... که او را در اثر تغییر حال است
خداوندا بگو لبیک هر چند ... که بر خلقان اعدا بندی وبال است
توانی کز پی فرمان خدمت ... میان چرخ را جوزا دوال است
کرشمه همت تست آنکه دایم ... ز گیتی التفاتش را ملال است
من ار گویم ثنا ور نه تو دانی ... صبا را کمترین دانه نهال است
ز نیکو گفت حالش بی نیاز است ... کسی را کاسمان نیکو خصال است

علو سدهٔ مدح تو آن نیست — که باز فکرتی را پر و بال است
کسی چون در سخن گنجد که عرضش — نه در اندازهٔ وهم و خیال است
چو ادراک تو بر خاطر حرام است — اگر گفتم شعر من سحر حلال است
کمالست چون تن اندر نطق ندهد — چه جای حرف و صوت قیل و قال است
ترا گردون سفال آید ز رتبت — اگرچه اندر اقصای کمال است
هر از طبع به نگین انگشتری باید — صدای اصطکاک آن سفال است
پس آن بهتر که خاموشی گزینم — که اینجا ارست این خیر انحصال است
الا تا سال و مه را در گذشتن — بد اختر در قیاس نیک فال است
بد اختر خصم و نیکو فال بادی — همی تا کون دهر ماه و سال است
هلالی را که بر گردون نسبت — ز تو امید صد جاه و جلال است

ز دوران در نزاید باد نورش
الا تا بر فلک بدر و هلال است

تیر ستم فلک خدنگ است — شهد ستمگرهٔ جهان شرنگ است
گردون نخورد غمت که شوخ است — گیتی نخورد غمت که شنگ است
برگشتی عمر تکیه کم کن — کان غیبل نشیمن نهنگ است
درکوی مهر مباش کان کوی — اقطاع قدیم شالنگ است
با جهل لبانه کاندر آن باغ — با بید همیشه بادرنگ است
منصب مطلب که هر کجا هست — هر خر وار است همین دو تنگ است
برگردن اختیار احسن — اکنون شده است پالهنگ است

در پنجهٔ موش خانهٔ من — این است که ناخن پلنگ است

تا چهرهٔ آرزو ببینم — بر آینهٔ امید زنگ است

بوئی نبردم همی بشادی — باز این چه کلیم و این چه رنگ است

زیر قدمم همیشه گوئی — کز زلزله خاک بیدرنگ است

با من که زمین با آشتی نیست — اینست که آسمان بجنگ است

من روبه و پوستین نگار زر — وین گرسنه شیر شرزه جنگ است

گویند ز سنگ و هنگ دوری — دانی که نه جای سنگ هنگ است

تا تیره شده است آبم از سر — اشکم بخلاف آن چو رنگ است

پنهان گریم ز مردم چشم — زیرا که جهان نام فرنگ است

در حنجره‌ام از خروش مستور — صد نالهٔ زار و زیر چنگ است

ای صدر جهان بپرس کز چرخ — در موزهٔ بخت من چه سنگ است

تا دست شکسته پای جهدم — در جستن تا گزیر لنگ است

دریاب مرا دو نوبه دریاب — کین دست شکسته تنگ تنگ است

در زین مراد باد رخشت — تا رخش سپهر بسته تنگ است

روز می خوردن شادی و نشاط و طرب است — تا فی بهفتم است اگر غرهٔ ماه رجب است

برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت — بقدح آنچه از برگ و نوای طرب است

باده با تاج ستردن شد و زادن بگذاشت — چه کند نامیه عنین و طبیعت عقیم است

دختر رز که تو بر جا رهم تا کش دید — مدتی شد که رز او تاک مرش در کنب است

موی بر جنگ سپیده ز حسد تیغ زن است — تا بخلوتگه شب ... است
گر نه هر اف خزان کیسه فشان شد از باغ — چون چمن ... همه ... است
این عجب نیست بسی کز اثر اله و خوید — گفتی آن ... سیم و ... است
پای با الماس آتش بار گرد شبه سم — ... چون ... است
انیه سکنه صحراست که گفتی ز سموم — تربت ... آن ... است
خیزران سی و خان ... ذره تا بسر هوا — تا درین هر دو کنون ... عجب است
روزن این همه پرده زرین زره است — ... آن همه پیشه ... سلب است
لمعه سکنه کانون شده بر خود پیچان — افعی گاه ربا پیکر ... است
دو دو حلقه شده در سطح هوا انجم در خم — سطرهای ... است
شعله آتش ازین روی که گفتم گویی — در ... است
هر زمان لرزه بر آب شمر افتد که گرش — در مزاج از اثر هیبت ... است
صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح — جنبش رایت ... قوی ... است
طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید — صدر عالی گهر و طاهر عالی نسب است
آنکه در شش جهت از فضله خوان کرمش — هیچ دل نیست که از آرزوئی ... است
آنکه از نه جهت از برق کمالی بجهد — همه از بارقه خاطر او مکتسب است
ساحت بارگهش مولد ملک عجم است — عدل فریادرس ... است
ضبط املاک فلک اندیشه ... — ... فلک ... است
صاحبا نه ملکا هم چه ... انکه ترا — ... است
نام سلطان نه بدانست که تا خواندش — بل برای شرف ... است

گوشهٔ بالش تو چیست کلاه گوشهٔ ملک | وندرو هم ز نسبت رفعت و هم ز نسبت جهت است

مسندیست بر ترازانست که در صد یک ازان | چرخ را گنج تمنا و مجال طلب است

غرض از کون تو بودی که برون [illegible] | گرچه از خار گذر نیست غرض هم رطب است

آسمان دگرے زانکه بهمت جنبی | جنبشش را چرخ نه از شهوت و نه از [illegible] است

نعل سم اسپ تو تشبیه چیست | خاک فریاد برآورد که در کار ادب است

گرد جنبش تو بشد بر همه اعضاش نشست | تا که را جیب شده و انکه همه اش جرب است

چرخ چون گوز شکسته است ازان روی که تا | چهره چون چهره بادام همه [illegible] است

خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد | حق شناسد که دل [illegible]

گر تقابل بنهش نیز بیک وجه رواست | تو چو خورشید [illegible] ذنب است

ز تجیت شرکت قدرش نشود لازم از آنکه | دار را ز شب و [illegible] تو هم ز نسب است

آخر از رابطهٔ قهر تو خواهد شد | [illegible] نه بهائی [illegible] است

در کشش سد سکندر مثلا گرد بقاش | آن [illegible] که [illegible] است

عقل داند که چه تاب نه سپه تیغ | رو [illegible] است

همه در شش شد رنجید و ترا داد چه غش | [illegible] زانکه تمامی [illegible] است

تا که تبدیل شب و روز بسال و مه است | تا که ترکیب مه و سال بروز و شب است

جنبش ترتیب شب و روز و مه و سال [illegible] | کز سر جملهٔ آن [illegible] است

بی مطرب بخش [illegible] پیش نماسے
که ز الصاوت تو اقطار جهان [illegible] است

روز عیشش و مطرب [illegible] | روز باز ار زحل و [illegible] است

توده توده خاک عنبرآمیز است	گلاب	دامن باد عنبرافشان است
وز ملاقات صبا روی غدیر		راست چون آزرده سوهان است
لاله بر شاخ زمرد بنشست		قدحی از شبه و مرجان است
تا کشیده است صبا خنجر بید	همه	زرهی گلزار پر ز پیکان است
فلک از ابر سپر ساخت مگر	با چمن	باز بینش بجدل پیمان است
میل افعال نبات از پی قوت	بالا	سوی گردون بطبیعت زان است
که کنون ابر دهد روزی شان		هرکرا نفس نباتی جان است
باز در پرده الحان بلبل	الوان	مطرب بزمگه بستان است
که پی تهنیت نوروزی		باغ را باد صبا مهمان است
شانه باغ ز مشاطه طبع		خرقه اندر کهن الوان است
چهره باغ ز نقاش بهار		به نکویی چو نگارستان است
ابر آبستن دریست گران		ور گرانیش گهر ارزان است
بکف خواجه ما ماند راست	صد جهان	نه که این فتوی و آن برهان است
نم اندر کف این دنیا راست		نم اندر دل آن باران است
کثرت این سبب استغناست		کثرت آن مدد طوفان است
بذل آن گه که دشوار است		جود این دمبدم و آسان است
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست		کس نداند که بدو پنهان است
کف دستی ست که بر نامه رزق		نام او تا ابد عنوان است
مجد دین بو الحسن عمرانی		که نظیرش پسر عمران است

آنکه در معرکه سحر بیان | قلمش همچو دم ثعبان است
طول و عرض دلش از کرمست | پود و تار کفش از احسان است
چرخ با قدر بلندش داند | که بر او اوج زحل نادان است
ابر با دست جوادش داند | که بر او نام سخا بهتان است
نظرش سدرهٔ صد اقبالست | سخطش علت صد خذلان است
ناوک حادثهٔ گردون را | سایهٔ حشمت او خفتان است
در اثر بهر مراعات دلیش | حارس عقرب چو گل میزان است
بر فلک بهر مکافات عدوش | تیغ در زهره و مشعل کیوان است
نفخ صورست صریر قلمش | نفخ صوری نه که در قرآن است
کان نشوری دهد آنرا که کشتش | بر سر کوی اجل قربان است
وین حیاتی دهد آنرا که دلش | کشتهٔ حادثهٔ دوران است
ای تمامی که پس از ذات خدا | چه کمال تو همه نقصان است
تیر دیوان ترا مستوفی | چرخ عمال ترا دیوان است
زهره در مجلس تو خنیاگر | ماه بر درگه تو دربان است
فتنه از امر تو در زنجیر است | جور از عدل تو در زندان است
با تو ادبار بشر انصاف شود | عادل تو نایب نوشیروان است
چون از این درگذری کل وجود | جور عبد الملک مروان است
شیر با پاس تو بی چنگال است | گرگ با عدل تو بی دندان است
آن نه شیرست کنون روباه است | وان نه گرگ است کنون چوپان است

هست جرمی که دره شیر فلک — همه پوشیده واو عریان است
قلم تست کی چون کلک قضا — از مین از شبهت واز طغیان است
از پی خدمت تو گوی فلک — نه بصورت به صفت چوگان است
وربرسایهٔ تو ذات عدد — نه بمعنی بصورت انسان است
در سرای اهل وا زاز خوانت — سفره در سفره وخوان در خوان است
زانکه بی غیرت خوان تو مقیم — بر فلک ثور وحمل بریان است
هرچه در مدح تو گویند رواست — جز دو دآن لم یزل وسبحان است
شعر جز در صفت تو نزدید است — شغل جز طاعت تو عصیان است
بعزی از نعلق تو صد تالیف است — سطری از خط تو صد دیوان است
پیش مقالات من و مجلس تو — راست چون زیره وچون کرمان است
وصف احسان تو نتوان کردن — من کیم ور مثل حسان است
من چه دانم شرف ورتبت تو — عقل در ماهیتش حیران است
از تو آن پایه بگذارد خرد هم — که ترا جز تو نتوان دانست
ای جوادی که دل دوست ترا — صحن دریا وانامل کان است
روز نوروز می اندر خم ما — همه هشیار نه از حرمان است
کس دگر باره درین دم نرسد — پس بخور گرچه همه شعبان است
بخدا ار بحقیقت نگری — مه شعبان و صفر یکسان است
همه بگذار کد امین گنه است — که فزون از کرم یزدان است
در جهان خرم وآباد ونیست — زانکه آباد جهان ویران است

تا که نه دایرهٔ دوران را	حرکت گرد چهار ارکان است
از بد چار و نهت باد پناه	آنکه بر چار و نهش فرمان است

ای چار عنصر ۱۲ نه آسمان ۱۱

مدت عمر تو جاویدان باد
تا ابد مدت جاویدان است

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست	دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودود شاه مؤید دین پهلوان شرق	کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند او	خورشید عکس گوهر ترک کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج	بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر	بر سمت ظل رایت گرد سپاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز میکند	در سایهٔ کر و عقب نیکخواه اوست
هم سبز خنگ چرخ نگین باز گیر او	هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
بر آستان چرخ جنیبت قدم نهد	گردی که مایهٔ قدمش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دو است لاجرم	انصاف او به دولت دایم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه بکام باد	کان ایمنی نتیجهٔ روز پگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای او
کاین عافیت ز رحمت تشویش گاه اوست

زمانه گذران بس حقیر و مختصر است	از این زمانهٔ دون در گذر که در گذر است
بحل و عقد جهان از زمانه ایست دگر	که پیشکار قضا و مدبر قدر است
کهف کفایت و رای صواب صدر اجل	بحل و عقد جهان از زمانه دگر است

صفی ملت اسلام و صدر دین خدای — عمر که وارث عدل و صلابت عمر است
بلند همت صدری که دست طبعش را — قضا پیام ده است و قدر پیام بر است
بجنب همت او برق گوی بازی است — بجای خاطر او بحر گوئیا شمر است
بقدر هست چو گردون اگر چه در جهت است — برای هست چو خورشید اگر چه سایه ور است
بر عنایت او سعی چرخ نا مشکور — بر عطیت او ملک و بحر مختصر است
چو لطفش آید بیچاره زمانه بهاست — چو قهرش آید اقبال آسمان هدر است
ز لطف او مگر اندیشه کرد کلک شکر — از آن قبل که نهاد دلش همه شکر است
ز بهر خدمت اندیشه که در دل اوست — ز پای تا بسرش صد میان با کمر است
ایا زمانه مثالی که از سیاست او — چو عالمی ز زمانه زمانه در خطر است
تویی که سعده آز از عطات ممتلی است — تویی که دیده بخل از سخات بی بصر است
سحاب دست ترا جود کمترین باران — محیط طبع ترا علم کمترین گهر است
بآتش اندر آب عنایت تو نم است — بآب در ز سموم سیاستت شرر است
چو چشم شمس همه عنصر تو از نور است — چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است
سپهر بر شده رازی ندارد از کم و بیش — که فی طلایه حزم ترا از آن خبر است
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود — رضا و خشم ترا در جهان هزار اثر است
پر از خدنگ حوادث همی بریزد از آنکه — همای قدر ترا روزگار زیر پر است
سماک رامح اگر نیزه بشکند چه عجب — کنون که پیش حوادث حمایت سپر است
تو آن جهان امانی که در حمایت تو — تذرو با شه و روباه با ده شیر نر است
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرم است — سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر است

ز خواب امن تو در کون کس نشان ندهد | که خیر بدیدهٔ بخت تو اندرون سهر است
عدو بخواب شدست از فریب کین تو نیز | بدان دلیل که بیدار و گنگ و کور و کر است
اگرچه مایهٔ خواب از رطوبت طبع است | خلاف نیست که آن از حرارت جگر است
شب حسود تو شامیست بیکرانه چنان | که روز حشر ز صبحش پگاه خیزتر است
همیشه تا همه چیزی ز روی پایه و سبق | چهار عنصر و نه چرخ و مادر و پدر است
چو چار عنصرت اندر جهان تصرف باد | که زین چهار چو نه چرخ هشت زیر است
بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی | که داد و دین و در جهان ز تو سمر است
مباد جسم تو خالی ز جان که بی آن | که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانور است

نگاه کام ببساط زمانه را بسپر
که پای همت تو چون فلک سپر است

شاها زمانه بندهٔ درگاه جاه تست | اسلام در حمایت و دین در پناه تست
پیروز شاه عادلی و بر دوام ملک | بهتر گواه عدل بود وان گواه تست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند تو | خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست
هر آیت از سخا و عنایت که منزلست | در شان بدسگال تو و نیکخواه تست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج | بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه تست
چشم مه ابداران ظفر نیست بر قدر | بر سمت او ز رایت و گرد سپاه تست
قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست آن | تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست
رای تو گفت خرمن را که چیست آن | تقدیر گفت سایهٔ گرد سپاه تست
ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار | تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست

امن — عالمی — رایت تو

با نوبت فلک شده‌ام همنفس شده
با نوبتت گفته که خورشید در وثاق تست

با خاک بارگاه تو من بنده انوری
گفتم چو زنده جان شرمندم بجاه تست

قسمم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد
گفت انوری بهانه چرا لی گناه تست

گفتم که آب جیحون گفتا خرے مکن
بگذر که عالمے همه آب و گیاه تست

گفتم بعالم خللی هست گفت نیست
عیب از خیالهای دماغ تباه تست

یوسف شد و بچیز نه ارزد نه گفتمے
کاندر ازای مجلس شه بلخ چاه تست

گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست
ای خضر لی که عرش نو دارگاه تست

زان اعتماد هاست که چون نور و چون شمیم
بر بدت کشیده و روز نگاه تست

گفتا ضمان تو که کند ای شغب فزا
گفتم که حفظ دولت تشویش گاه تست

تا کهربا چه دست تصرف برد بکاه
از عدل شه خطاب رسد کاین گناه تست

پیروزشاه باد ندا از زمانه این
پیروزشاه احمد بوبکرشاه تست

شهر پر فتنه و پر شعله و پر غوغاست
شید و صدر جهان بار نداد است کجاست

دیر شد دیر که خورشید فلک نوشی شود
چیست امروز که خورشید جهان ناپیداست

بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد
آوزه بر عادت خود رهی نهان کرده چراست

وقتش گفتند که رنجور کی بود آرستے
بار نا دادنش امروز بران قول گواست

پرده دارا تو یکی در شو و احوال ببین
تا چگونه است بهش هست که دلها در واست

ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان
ور نمی کن بکن این کار که این کار شماست

ور توانی که رجب باز کنی به باشد
تا براهیم و سلامی بکنیم از تنهاست

شید
روشنود
از دوستی

[illegible]

در جهان نیست که حالیست نه بر وفق مراد | خود مگو برگ نیوشیدن این حال کراست
که تواند که باندیشه برآرد ز جهان | کز جهان آنکه جهان صد یک از آن بود جداست
وانکه باقی بود و دادن جاهش بودی | نعمت ایمنی امروز نه در حال بقاست
وانکه برخاست از و رسم بدی چون بنشست | دامن عمر بیفشاند و بیک ره برخاست
آفریده چه کند گر نکشد بار قضا | کافرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست
والی ما که سپهریست ولایت سوز است | وای کاین والی سوزنده بغایت والاست
اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت | گر تو گوئی که ز من درگذرد این سوداست
ای ز اولاد پیمبر وسط عقد مپرس | از فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست
ای دو قرن از کرمت پرده جهان گیر نو | تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست
بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول | تازه تر کرد مگر سلخ [illegible] عاشوراست
از ثنای چو توئی گشت سپهر تن ما را | که تر و خشک جهان را ره سیلاب فناست
با تو گیتی که جفا کرد وفا با که کند | وین عجب نیست که خود عادت او جمله خطاست
دایه دهر نپرورد کسی را که نخورد | بینی ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست
گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروح اند | اندرین دور که شب حامل تشویش و بلاست
دهر در هیچ جفائی چو وفات تو نبود | آخر ای دور فلک تیر بدان هیچ خطاست
رفتی و با تو جمالی که جهان داشت برفت | گر جهان را پس ازین ناقص خوانیم رواست
کی دهد کار جهان نور تو غائب ز جهان | شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست
تنگ بودی ز بزرگیت جهان بی سخنی | داند آنکس که باسباب بزرگی داناست
وین عجب تر که کنون بیتو از آن تنگ تراست | زانکه اندر بر تو خالی نه خلا و ملاست

گرچه در هر جگری درد تو هستش پیچ رد و — گر شبان روزی چون گرد تو برشد و نماست
زوال گردبردن شد رقضا ممکن نیست — چون چنین است ببین کار به تسلیم و رضاست
گرچه ما قدر تو هرگز نتوانیم شناخت — زان تصور نه باندازهٔ اندیشهٔ ماست
نیست با این همه گر ناله زارش همه شب — سقف گردون نه پر از ولولهٔ صوت و صداست
ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت — حال ما حالت بگذشتن بنیان و کیاست
نیست ای بوده چو دریا و چو ابر از کف تو — کز فراقت شده ابر و کنارش دریاست
تا بخاک اندر آرام نگیری که سپهر — همچنان در طلب خدمت تو ناپرواست
تا جهان را نگذاری ز جهان جان بتمام — کز تیمی جهان گرچه نه طفلست خطاست
ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست — وای این درد دریغست که درمانش و ...
وی دریغا که شب هجر و غم رفتن تو — نیست آن شب که در او هیچ امید فرداست
وی دریغا که ثناها بدعا باز افتاد — چون چنین است دریغا که گر کار دعاست
یارب اندر کنف لطف و رضای خود دار — کان چنان لطف که او در خور آنست کراست
با پدر باپدری از این اهل تو با جمعش کن — با که با اهل عبا زانکه هم از اهل عباست

در جگیتی نظری کرد به دو تنگ نکیسر
که جهان و جمله شد و با همه را استغناست

صدری که از دولت و دین حقت ثناست — آن خواجه بتر عست که سلطان قضا نسبت
آن عقل مجرد که وجود از کمالش — هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثباتست
از نسبت او دولت و دین سرو و تمهید — این داند و آن ذات که اندر که چه ذات نسبت
او صافت بزرگیش چه اصلی و چه ماست — کانرا همه اسباب فلک فرع و زکاتست

گردون بکفایت بکف آورد رکابش / آری چکند کسب شرف کار کفاتست

طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد / بر بسته او باش که چون کشتی نجاتست

ای آنکه جهت پایه جاه تو نشاید / جاه تو نهانیست که بیرون ز جهاتست

ای قبله احرار جهان خدمت میمونت / بر ذمه احرار چو صوم و چو صلواتست

تو قبله آمالی و در تو قاصد شکر / هر جا که رود ذکر تو گوئی عرفاتست

گر دست بشطرنج خلافت تو برد چرخ / در بازیها اول تو بدمش گو پیداتست

در خدمت میمون تو گو راه و فساد / آنرا که ز سیلی اجل بیم وفاتست

ای کلک گهربار تو موصوف بصفتی / کان معجزه جمله اوصاف صفاتست

آتش که بر و آب شو و چیره بسیمرد / گرچه فلکش حیله و نیل بسیست

فرخنده قدوم تو که کمتر اثرش زر / تمکین و ولایت و مراعات زعما

بوسیدن دست تو در آور دهن جان / در قلزم دست تو مگر آب حیاتست

اقبال مرا آمدنت نشو و نما داد / ابریست قدوم تو که اقبال نباتست

من بنده چنان کوفته حادثه بودم / گفتی که عظامم ز لگدکوب بیفاتست

تا مقطع دوران فلک را بجهان سیر / هر روز بتوقیع دگرگونه براتست

بادا ابد او توجه اقطاع وجه دوران / تا برا اثر نقش فلک دور ثباتست

وین خدمت منظوم که در جلوه انشاد / دوشیزه شیرین حرکات و سکناتست

زان راوی خوشخوان برساند بخدمت
کز شعر غرض شعر تو آوازه رواتست

عرصهٔ مملکت خور چه نامحدود است ‌ ‌ که در آن عرصه چنان لشکر نامعدود است

رونق مملکت سلیمان همه سر دارد ‌ ‌ عرق سلطان چه عجب گر نسب داود است

چشم بد دور که بس منتظم است این دولت ‌ ‌ آری این دولت از انتظامی مسعود است

ای برادر سخنی راست بخواهم گفتن ‌ ‌ راستی بهتر تا سخنم اندر مودود است

عقل داند که مهیا بوجود دو کس است ‌ ‌ هر چه از نظم و ز ترتیب به مسعود و مودود است

از یکی بازوی اسلام همه ساله قوی است ‌ ‌ وز دگر طالع دولت ابدا مسعود است

گوهر تیغ ظفر پیشهٔ این از فتح است ‌ ‌ هیبت دست گهر گستر آن از جود است

هر دمی و هر دمی از هر دو چنان منتشر ‌ ‌ که شعاع از مه و رنگ از گل و بو از عود است

بر تمامی حسد حاسد اگر بیند کس ‌ ‌ چرخ را این به بقا و آن به علو محسود است

فضلهٔ مجلس ایشان چو بجنا دادند ‌ ‌ گفت رضوان بر ما چیست که بهتر جود است

هر چه در ملک جهانست چه ظاهر چه خفی ‌ ‌ هر دو در نسبت این هر دو منظور و دود است

تیغ شان گر افق صبح شود غوطه خورد ‌ ‌ در زمین نخل زمین این کابد ممدود است

خصم را دولت چون عود سیه سوخته اند ‌ ‌ کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است

نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند ‌ ‌ جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود است

با خرد گفتم ای غایت مقصود جهان ‌ ‌ نیست چیزی که خرد گفت آن مفقود است

کیست اندر آن دو خداوند بتعیین نهایی ‌ ‌ که فلان غایت این شعر فلان مقصود است

گفت ازین هر دو یکی جز که شهاب الدین است ‌ ‌ گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است

گفتم اغلوطه ده این چه دولی باشد گفت ‌ ‌ دو ولی عقل که هم شاهد و هم مشهود است

ای سربان ای نجبالی که ز آغاز وجود ‌ ‌ بر وجود چه تولی راه دو ولی مسدود است

ملکی از حصر بیرون بادت و عمری از عد … گرچه در عالم مختصر بقا محدود است

تعالی از وروده ثنای تو مباد او

تا قلم را چو سخن ور زبان موجود است

ملک معمور است چون ملک حصین است … شد و آفرین خدای را که چنین است

شعله پاس است هر چه برج ملک است … سایه عدل است هر چه ساحت زمین است

خنجر تیزش با نیام مصطلح است … خامه انصاف با قرار مکین است

بام سپهر از فضا و رفعت سقف است … رشت … ملک جهان گوئی در یار حصین است

خواب که در چشم فتنه بسته نظر فرصت … بلکه بجز تا به سر شک تحسین است

آب که در جوی ملک ماست نه تنها … پل ز روانی که در دوام قرین است

عاقله آسمان که نزد و توفش … نکته و بیدرنگ کار تنها یقین است

هر که نگوید که اعتصام جهان را … از ملکان کیست آنکه حبل متین است

دور زمان وارد آنکه وقت ملک … عروه وثقی خدایگان زمین است

شاه جهان سنجر آنکه بسته امرش … قیصر و فغفور خان و رای ونگین است

شیر شکاری که داغ طاعت فرش … شیر فلک را حروف لوح سرین است

نام ترا در کنار سکه صحیفه است … نعت ترا در میانه خطبه قرین است

آنکه نه تاثیر عین نعل سمندش … قلعه بدخواه ملک نقش چو سین است

آنکه یسارش به بزم حمل گرانست … وانکه یمینش به رزم حمله گزین است

گرنه از موج و البه تب و لرزه … گرد عجم آسیب آن یسار و یمین است

تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت … آنکه ید و قائم است ذات من این است

راه خرد بسته شد ز ثابت رایش — عقل چه داند که آن چه رای رزین است

باره نخواهد جهان همی که جهان را — امن کنون خود نگاهبان امین است

عمر نیابد ستم همی که ستم را — روز نخستین چو روز بازپسین است

فکرت او پی برد بجا بنی اگر چند — ور ستم باد ور زمانه چنین است

نعمتش از مستحق گزیر ندارد — گر چه در طینتش بتیغ مطین است

با کرم او العطش که هیچ ندارد — در سرش اکنون هوای ثروت ثمین است

ای بهنر سایهٔ خدای که دین را — سایهٔ چترت هزار حصن حصین است

قهر ترا تیغی که در شب ظلمش — روز سپهر را هزار گونه کمین است

حکم ترا روزگار زیر رکاب است — رای ترا آفتاب زیر نگین است

تا شرف خدمت رکاب تو یابد — توسن ایام را ستیزه زین است

خطبهٔ ملک ترا که داند یا رب — کیست خطیبش هر آنکه عرش نشین است

با قلم خود گرفت خازن و هست — هر چه قضا را ز سر غیب دفین است

بی شرف مهر شهر فان و توفت — گنج قدم را کدام تحفه و تمکین است

هر دو یک چشم چون آبله دارد — تا که ورا بر دهی احتیاط تو چنین است

قدر تو جائی زدست خیمه که تقدیر — بر در او چون طناب خاک نشین است

تا چه قدر قدر قل که شیر علم را — در صفت رزم تو مسلم شیر عرین است

عکس سنان در کف تو سحر که سود است — بقای — چشم زره را در بر تو صادقه چنین است

کوکب فنای خورد کمال تو کو را — شکوهش — شد ساحت برون ز چرخ برین است

لازم از این است خصم منهزمت را — آنکه جبینش قفا قفاش جبین است

دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت — آتش خشم خدا و دیو لعین است

بنده درین مختصر غرض که تو گفتی — آیت تحصیل آن چو درز ثمین است

ق

قاعدهٔ تهنیت همی نهد زانکه — خصم نه فغفور چین و غوره چین است

گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت — جمجمهٔ کوه پر صدای انین است

ور چه ز تیغ مبارزان سپاهت — سنگ بخون مخالفانت عجین است

با چو تو صاحبقران بذکر نیرزد — وین سخن الهام آسمان برین است

ذکر تو باذکر کردگار کنم زانکه — نام تو با نام کردگار قرین است

گو برو از خطبه باز پرس ز سکه — هر که نقیضش بشک و ریب یقین است

تا که بادست شهور و سنین در — طی شدن عمر شادمان و غمین است

شادی و عمر تو باد کین دو سعادت — مصلحت کلی شهور و سنین است

تا مر جاهت خدای عز و جل باد — کوست که او نیز ناصر است و معین است

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است — از خدمت محمد بن نصر احمد است

فرزانه‌ای که ثابت گاهست آتش است — آزاده‌ای که درخور صدر است و مسند است

باذل دست بخشش او ابر دجله است — با سیر برق خاطر او برق مقعد است

از عزم او طلایهٔ تقدیر منهزم — با رای او زبانه خورشید اسود است

چون حرف آخر است ز ابجد گر سخن — در راستی چو حرف نخستین ابجد است

تا ملک را اهتمام تو در یافته است — شغل ملوک و کار ممالک ممهد است

ای سروری که عزم تو قصد بد ملک را — هنگام دفع عادت شمشیر مسند است

ز عادت حمید تو هر دم نیاز کی — رسمی است در جهان که جهان را مجدد است

تا دست تو گشاده شد اندر سخاوت — از خجلت تو دست عطارد مقید است

چشم نیاز پیش کف تو چنان بود — گویی که چشم اعمی پیش زمرد است

خصم ترا بفرق برست از زمانه دست — تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقد است

اسپ فلک چو از عنان تو شد چنانکه — ماده چو مجرد است ترا نعل و مقود است

اصل جهان توئی و ازو بیشی آنچنانکه — اصل عدد یکی است ولی نامعدد است

با شکل گنبد فلک و قرص آفتاب — چون ترقه کوکب دسته زمرد است

تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد — تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است

چشم بد از تو دور که در روزگار تو
چشم بلا و فتنهٔ ایام ارمد است

ملک یوسف ای حاتم طی علامت — ملوک جهان جمله در اهتمامت

خداوند خاص و خداوند عامی — از آن بندگی میکنند خاص و عامت

جهان کیست پروردهٔ اصطناعت — فلک چیست دروازهٔ احتشامت

نه جز بذل از شهریاری مرادت — نه جز عدل در پادشاهی امامت

رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت — لب سکه خندان ز شادی نامت

اجل پرتو شعلهای سنانت — ظفر ماهی چشمهای حسامت

پر اطراف گردون غبار سیاست — ور اوتاد عالم طناب خیامت

بزن بر در خسروی کوس کسری — که زد لی نیازی علم گرد بامت

زهی خفض و عافیت را همیشه — قعود و قیام از قعود و قیامت

سلامی ز گیتی بنوبت تو آید | بگه زان کند یاد ادان سلامت
تو آن ابر دستی که گر هفت دریا | همه قطره گردد نیاید تمامت
عطا دام ندهی عجب آنکه دایم | عجب نیست از شکر در زیر دامت
گروهی نهند از کرام ملوکت | گروهی نهند از ملوک کرامت
من اینها ندانم همی دانم و بس | که زینها اینها و آنها غلامت
اگر لای توحید واجب نبودی | صلیبش بهم در شکستی کلامت
مناقب رسان در جهان دیر پاید | جیش | بس است این یک آیت دلیل دوامت
چو از تست نفع مقیمان عالم | جهان تا مقیم است باشد مقامت
جهانی تو گویی که هرگز ندارد | جهان آفرین ساختستی [illegible]
چو در بزم رانی هر آنکس فرو تشنه | قرینت | چو در بزم یابی غذا این حطامت
بفردوس بزم تو گر تو در آمد | برون شد زدن چون در آمد مدامت
چو از روی معنی بهشتی ست بزمت | تو گر می خوری می نباشد حرامت
فلک ساغر از ماه نو پیش دارد | بیشش | چو ساقی جرعه باثر ریزد جامت
همی بینم ای آفتاب سلاطین | اگر سوی گردون شود یک پیامت
که تا هم نهانی شود در میانت | که گوهر ثریا شود برستامت
تو خورشید گردونی ملکی و چترت | ق | که خیر است از دود خرمن مه غلامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد | اگر چند در سایه گیرد ردامت
شنیدستم آنکه امکان ندارد | چو خلق عدم علت انتقامت
کسیا شد کلاب جهاد تو ساکن | که دیالی نشد توسن چرخ رامت

بود تیغ ستمگری که صیت نگرود / چو باشد سخا دانه و عدل داست
الا تا که صبح است و در طی شامی / مدار جهان باد در صبح و شامست
مبادا که یک لاله فتح روید / بجز در سبزهٔ خنجر سبز فامست
مبادا که خورشید نصرت برآید / بجز از سایهٔ نیزهٔ تیز گامست

می بیاور که جشن دستورست / جشن عالی سرای معمورست
قبه کز نوای مطرب اوست / کوه را در سر از صدا شورست
صورتش را اقتضای شهوت نیست / که جنبش را غرایز کافورست
تری و خشکی مزاجش را / آب چون آفتاب عز دورست
آفتاب برج سقفش را / تابش آفتاب با نورست
ماه تا سیب سقفش از پس ازین / نگذرد بر سپهر معذورست
که ز مهر و ظل او هشت سال / خایف ست از خسوف و رنجورست
چشم بد دور باد ازو که بلطف / چشمهٔ عرصهٔ نشابورست
فی خطا گفتم این دعا ز چه رو / زانکه خود چشم بد ازو دورست
دست آفت بدو چگونه رسد / تا وزیر دست دستورست
ناصر دین حق که رایت دین / تا که در فوج اوست منصورست
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر / بر مراد هواش مقصورست
آنکه ملک بقایش را شب و روز / از سواد و بیاضش منشورست
حلم او را تحمل جودی / رای او را تجلی طورست

صفحه‌ای کز فروغ دیوارش   آسمان در فتوح نور است
جرعهٔ خنجر خلافتش را   چون اجل صد هزار مخمور است
چیر غیرتش را که نافذ باد   چون قضا صد هزار مجبور است
قهر او قهرمان آن عالم   که در او روزگار مقهور است
جود او کدخدای آن کشور   که ازو احتیاج مهجور است
عدل او را بگو که امر عدل   بعد ازو هر که هست مامور است
رای او نور آفتابی نه   که تعقب سایه مشهور است
امر او مالک الرقابی نیست   که سیلاب قضا و قدر مقهور است
آتش اندر تب سیاست او   طبع او زان همیشه محرور است
آب در رافت رعایت اوست   ... او زان همیشه مشکور است
ای قدر قدرتی که با حزمت   ... بازوی آسمان رنجور است
جرعهٔ جام حلم تو دارد   باد از آن در سیر مغرور است
عمل از غایت تقاخر گفت   تا مرا صفت خط دستور است
که ختی ز روی شرف   سال و مه در میان زنبور است
سحرهٔ ترجمانی قلمت   هرچه در ضمن لوح مسطور است
نشر اموات میکند بصریر   که گرش آفرینش صور است
کشف اسرار میکند بر روز   بر موری که در منشور است
وصف مکتوب او همی کردم   بخلاوت چنانکه مذکور است
شعر گفتش آن ... گیتی   ... بر میان ... است

ای که بقدر حل و عقد قضا	در حجاب زمانه مستورست
دست قدرت سود حل و عقد تو باد	هر چه در سلک شاهی مقدورست (اندازه ۱۲)
روزگارست چنانکه نتوان گفت	که دروهیچ روز محذورست

هم ازان سان که بوالفرج (نام شاعر ۱۲) گوید

روزگار عصیر انگورست

(شیره [illegible] ۱۲)

ملک هم بر ملک قرار گرفت	روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود	شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود	عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملک تاج بخش تاج ملوک	کز یمین ملک در یسار گرفت
آنکه گنجی بیک سوال بداد	وانکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت	آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد	خانهٔ زهره زو نگار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد	فلکش رنگ نوبهار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد	ساختش تیغ آبدار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افگند	گوهر خاک ازو وقار گرفت
شعلهٔ باس (خوف ۱۲) بر اثیر کشید	گنبد چرخ ازو شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا	این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت عقد حصر قضا	چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بصد بار کل و جزو قدر	بار حلم ترا عیار گرفت

همه عالم شعار عدل تو داشت | ملک عالم بدان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت | که رکاب تو استوار گرفت
روز چند از سر خطابیه | ملک ازین خطبه گر کنار گرفت
محبل اینک بعذر باز آمد | سر تخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفکندی | گرچه زندانه جیش کار گرفت
همت بی فروقی دو سه روز | انفرادی باختیار گرفت
گوشهٔ از جهان بدو بگذاشت | گوشهٔ تخت شهریار گرفت
تا بپالیش ستاره خار سپرد | تا بپستش زمانه بار گرفت
روز هیجا که از طراوهٔ نعل | موکب شکل لاله زار گرفت
کار زار از هزاهز سپهت | صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را | آب ناخورده پیش دار گرفت
خفته را نه آرزوی خواب امان | هوس کوک و کوکنار گرفت
دی بخواری فتاده هر خصمی | کار خصمی تو جندار گرفت
خصم اگر غرهٔ شد بسبب ملک | چون دو غنش ز دی بنجار گرفت
پای در دامن امل بست | دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت | ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز و رائی صبوح دولت کن | هین که خمارت راخمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند | دی چو بگذشت حکم پار گرفت

روزگار تو باد در ملکی

کرشمهٔ گیتی نه روزگار گرفت

منصبت از منصبت رفیع‌تر است — هر زمانیت منصبی دگر است
این مناصب که دیده‌ای چندیست — کار کلّی هنوز در قدر است
باشدش تا صبح دولتت بمدد — کین هنوز از نتایج سحر است
پای تشریف صاحب عادل — گر جهان را بعدل چون عمر است
توتیا است خاک پایش را — خاک بوسیده هر که تاجور است
ذکر تشریف شاه نتوان کرد — کز چنین سخن فراخ‌تر است
در صفت آنکه گفتمی بر تو — کافرینش بجمله مختصر است
واله از گرد دامن تو شود — هرچه در دامن فلک گهر است
هرچه من بنده زین سخن گویم — همه از یکدگر صواب‌تر است
سخن آرائی و خلاقی نیست — خود تو بنگر عیانت با خبر است
من نمی‌گویم آنچه می‌گویم — تا تو گوئی هباست یا هدر است
بر زبانم قضا همی راند — پس قضا هم بدین حدیث در است
ای جوادی که پیش دست دولت — ابر چون دود و بحر چون شمر است
استخوان ریزهای خوان تو اند — هرچه بر خوان دهر ما حضر است
هرکجا از عنایتت حصنی است — مرگ چون حلقه از برون در است
هرکجا از حمایتت حرزیست — در الم چون شفا هزار اثر است
باش تو آنچنان که گاه سخا — از ملاقات گاه بر حذر است
حضرتت مایه‌ایست از رحمت — گرچه در طی صورت بشر است

خط رایت ز راستی که بود — همه خطهای جدول هنرست
وقت گفتار و گاه دیدارت — سنگ را سمع و خاک را بصرست
هست با خامهٔ تو حنا هم — هرچه صد ساله پخته فکرست
ناوک روز انتقام بسی — سپر روز فتنه چه خطرست
در دو عالت که دید یک آلت — که هم او ناوک و هم او سپرست
با سر خامهٔ تو آمده گیر — هرچه در تیغهٔ قضا ظفرست
گردش آفتاب سایهٔ تست — زیر تیغی که ز آسمان زبرست
زانکه دایم بپای قدر ترا — هرچه در گردش است زیر پرست
شوخ چشمی آسمان وان اینک — پیش رخت آفتاب را گذرست
ورنه از شرم تو تیغ خدای — که عرق روی آفتاب ترست
گر گشوده است در کمر با کوه — کینه کز پای تا بسر جگرست
یکسر روز انتقام تو چیست — هرکجا پهلوان او کمرست
گرد چشم شراب خرگوشست — سست را بجز که عشوه گرست
چرخ داند که رشتهٔ سست آن — نه چو آن ریش گاو و کون خرست
چاره این دستبرد تنها نیست — تا به بیند اگرچه کور و کرست
کل ببو راخ غور کین تو در — بسبل پیش او دو شیرترست
آدم با حدیث سیرت خویش — که نمودار مردمان سیرست
بجدائی که در دوازده میل — هرشبت پیش پیشه در سفرست
تشنهٔ کارگاه صنعت اوست — گر سواد سرا ز بیاض خورست

[illegible]

که مراد بر وفای حضرتت تو ‌ ‌ ‌ تا شب خواب و خیره شد خورسند است
چنین بوستان نیست ترا ‌ ‌ ‌ خاطرم آن درخت بارور است
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا ‌ ‌ ‌ و اینش شاخ و بیخ و برگ و ثمر است
شعر من در جهان سمر شد از آنک ‌ ‌ ‌ که نثار تو در جهان سمر است
گشته ام بی تکلف تا که ترا ‌ ‌ ‌ لیکن اینست بیش سخن لطیف است
آتش عشق سیم نیست مرا ‌ ‌ ‌ لاجرم چون آب تر است
تا بسم [illegible] اینجا مرا ‌ ‌ ‌ چار یار و حیات آنکه شد پدر است
تا گزیر نباشد باد پیشانت ‌ ‌ ‌ تا ز چار و شد و ششم که گذر است

پای قدرت سپرده اوج فلک
تا جهان را فلک ملک سپر است

ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت ‌ ‌ ‌ که جهان در نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم دارای عجم وارث جم ‌ ‌ ‌ که از و رسم عجم و ملک عجم نام گرفت
سایه یزدان که از فیض خورشید ‌ ‌ ‌ دامن همت او دامن هر کام گرفت
آنکه در عصر که املاک لشیب است ‌ ‌ ‌ وانکه بر شهزادگان راه با قعام گرفت
لمعهٔ خنجرش از صبح ظفر شعله کشید ‌ ‌ ‌ همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت ‌ ‌ ‌ آن دو ستارگشان راه در و بام گرفت
داغ فرمانش چو بر ناصیه شد از آتش یاس ‌ ‌ ‌ نسخهٔ اول از دو شانهٔ ایام گرفت
تا بسان لکه چو سپارنده چرخ افتاد ‌ ‌ ‌ حرف حرفش همه در چهرهٔ احرام گرفت
کوره دوزخ هر گه آتش از آن تیغ ستد ‌ ‌ ‌ کوزهٔ جنت جان مایه از انجام گرفت

حرم کعبهٔ ملکش چو بنا کرد قضا
شیر لبیک زد آهو بره احرام گرفت

برق در خاره روان گشت چو آن جا پر دید
چون بکف تیغ تو زر اندوده بابت جام گرفت

ای سکندر اثری کانچه سکندر بگشاد
کار فرمای ثقافت بدو پیغام گرفت

هرچه ناکرده عزم تو قضا فتح شمرد
هرچه ناپختهٔ حزم تو قدر خام گرفت

سایهٔ عدل تو یک لا سپهی شد که جهان
گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت

خامهٔ خشک تو یک ره بنگشت که خصم
نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت

حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام
که نه در صحبه الف خشتکی لام گرفت

سر که بگشاد سنان تو بیک طعنه زبان
که نه از سکته چو آتش همه در کام گرفت

صبح ملکی که نه در مشرق حزم تو دمید
تا در آمد چو شفق لیس تو می شام گرفت

تا چنین کسوت حفظ تو نپوشید بخت
کی تقاضای وجیع دامن ابرام گرفت

پس چنین خنصر جیب عقد بادیت گذاشت
پس لب از سر کشیدن سر ابهام گرفت

ای عجب جائی احسان عطا وام بداد
شکر احسانت جهان چون همه بدام گرفت

هرچه در شاخ هنر باغ سخن طلع طلی داشت
همه را اجیهٔ تر تو بس وام گرفت

دست خصمت بسخا زان نشود باز که بخل
دستهاشان بزحم در همه در خام گرفت

همه زمین سوی سرا پردهٔ تایید تو اند
هرچه زان پیش می فلک لشکر او وام گرفت

تا ظفر با فتگان منهزمان را گویند
که سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت

عام باد اظفرت بر همه کس در همه وقت
که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

غنچه با چشم چو بادام ز بستان سحر خواه
که همه ساخت بستان گل بادام گرفت

هست از کردگار دادگر ست | که ترا کام با نظام و فر ست
سید آفاق صدر دین که ز قدر | قدمش جای تارک قمر ست
تا فی مراتب کنون که می بینی | اثر جنبش و کلی قدر ست
باشش تا صبح دولت بدمد | کین همه نوز از نتایج سحر ست
ای جوادی که دست و طبع ترا | کان دعاگوی و بحر سجده بر ست
پیش دست و دل تو تا چه بسست | هر چه در بحر و کان زر و گهر ست
دم و کلک تو در بیان و بنان | گر چه بر خصم و دوست نفع و ضر ست
خیرت روح عیسی است آن یک | خجلت چوب موسی آن دگر ست
هر چه در زیر چرخ دانا نیست | راست پیچ توی ازان هنر ست
رانده بر جهان تو آن احکام | کز خجالت رخ زمانه تر ست
پیش دست تو ابر چون دود ست | کز طبع تو بحر چون شمر ست
ذهن پاک تو ناطق و سحر ست | نوک کلک تو منشی سحر ست
در حصار حمایت حزمت | مرگ چون حلقه در برون در ست
مه و خورشید شرخ و بیشتر شد | تا چراغ سر توشان گذر ست
جود تو آن شنیده این دیده | مه نگر کو و آفتاب کر ست
مالقی را از خوان خود بپسند | هر چه بر خوان و مهر ما حضر ست
حقیقت بدان که مثل تو نیست | زیر گردون نگر که بند بر ست
آدم تا صد هیشه سیرت خویش | که نمودار مردمان سیر ست
بخدایی که در دوازده سیل | هشت پیکش مدام در سفر ست

عقل کارگاه صنعت اوست ‏— که سواد سما ز بیاض خور است
بصفای صفی حق آدم ‏— که سر انبیا و بوالبشر است
بدعایی که کرد نوح نبی ‏— که در آفاق هنوز ازو اثر است
برضای خلیل و ابراهیم ‏— که به تسلیم در جهان سمر است
بنیاز و نیاز یعقوبی ‏— در غم یوسفی کش او پسر است
بحرمت سوی کلیم کریم ‏— بدم عیسی که زنده گر است
بحق داود و لطف لحن او ‏— که ترا در بهشت منتظر است
بمصطفی شریف قریش ‏— که ز جمع رسل عزیزتر است
بوفا و صفای صدق عتیق ‏— که دل و جان فروش شرع خبر است
بدلیری و هیبت عمری ‏— که ظهور شریعت از عمر است
بحیا و حیات ذو النورین ‏— که حقیقت مؤلف سور است
بکف و ذو الفقار مرتضوی ‏— که حرب اندر دلش چو شیر نر است
بحرمت جبرئیل روح امین ‏— که بعصمت بانس زیب و فر است
بحق میکائیل خواجهٔ ملکوت ‏— که ز کردگار بیان دهنده خبر است
بصدا و ندای اسرافیل ‏— که منادی و شمع حشر است
بکمال و جلال عزرائیل ‏— که امین دار جان جانور است
بصلاة و زکاة و حج و جهاد ‏— که اصول اسلام این چهار در است
بحق کعبه و صفا و منی ‏— حق آن رکن کش لقب حجر است
بکلام خدای عز و جل ‏— که هر آیت ازو دو صد عبر است

صورت سر وضعه قیاست چنانک … حق حکیمی که نام او ستر است

بی‌نیازی حق نیست حق … که زیادت ز نقطهٔ سطر است

گر مرا در سر هوس با سخن شد بسته‌ای (۱) … تا لبش به خواب است بر روز خور است

چون بدو سخن گفت تو شد (۲) … تا ظلم آن درخت بارور است

گرچه دشمنان پست گی چه … وانکش شاخ و بیخ و برگ و بر است

وانچه گفت بها سعادت حشر … سبب تو که خجلگی پار است

خاک نعل سمند تو بسر … سبب از تو تا چشم شر است

تا انکه دانم به بیش بیست تو … افرینش بجمله مختصر است

سبب خدمت تو از دل پاک … جان من لب پیمان کمر است

سپس اگر ارتباط رسد … لطف گوینده گان نیز بر است

تیر چشم که ره کنی تشم … چون سخن را چون تو لی نظر است

چکنم باز گیرم از تو بیچ … بنده را آخر اعتذار لئیم است

چه جهت بست از تو بر کردم … التماسات چه قول مختصر است

چون لب عالم و از تو گشته بود … اثر و نیکویی که گذر است

پس بگو بیت بنده را اشاک … مرد کی پیش گاه و کلون خبر است

ای جوادی که خاک پایت را … بوسه گشته هر که تاجور است

عفو فرما اگر سخن گفتم
خون شیر و گفتن شکر است

نوش لب لعل تو قیمت شکر است … چین سر زلف تو رونق عنبر است

نوبت چوگی بشکن بین که سپاه خطت … کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نسخهٔ زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح … طرهٔ شبگون شب کم نجم اندر شکست
را[illegible] امید را عشوهٔ تو پی برید … خامهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست … جزع تو سرمست شد ساغر عنبر شکست
جعد چو جام لبت پردهٔ عیسی درید … نقطهٔ نون خطت خامهٔ آزر شکست
جان من از رزم جو بسکه تو در گریخت … گر تو بیگانه‌ای از بسکه بمن شکست
مسکن اگر جان کشم پیش تو هست چند مینی … تیر شکاری لبی آهوی لاغر شکست
با تو تیار دکشا و در خلک جبر گان … گیر تو چون چو شاه قاعدهٔ زر شکست
خسرو پیروز شاه آنکه بزم و برزم … بدلش لشکر دو باششش لشکر شکست
قاعدهٔ لشکرش در سلم آرد قضا … از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست
گرد سپاهش برد زیر پردهٔ خور گذشت … عکس سنانش لب لعل اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش بیمین … نیزه چه جنبش از نجم نفس با چه جوهر شکست
گر به سر علم تا شه خورشید دود … گرچه بتمثال چتر قدر زدو پیکر شکست
ق
کی بود از روم و چین بیک ظفر در سند … کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن جیشی بزیر پیرهن خفتو در دوخت … مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم سر زده از بیم جان … گرد رهی ره برید که گه و در شکست
گیتی خدا بکشاد و ز اشهان گفته … زهره خدان رزمگاه حلقهٔ نه لور شکست
شاه جهان نگریست گفت که در خور چنین … بال هما چو گرفت جنبش هیبر شکست
و هم شمار شمرد آنکه شد از چل جمیل … در پی اشتر سپهر دو رستم اشتر شکست

اسپ اسکندر نبود رخشش چنانکه رفت — در ظلمات سم او گوهر احجار شکست

تا سگ خسته گانش وحشی دریا گرفت — تا که پاسبانش چنبر افعی شکست

آنکه بی وصف هزار ارزنده و بندگی رسید — تا شب و روز گاه نوبت کافور شکست

ای ملکی که ملوک هرگز ز تو سر تافته — سختی دل و اره و مهر تیاقش شکست

از ملکان عهد تو هر که بجست از تخت — نه سپهبد بال گرفت نه بخت داور شکست

خصم تو از بس در تاب تیغ خطرناک خست — تیغ تو از بیش شاخ خشم پشت شکست

مرگ ز پاس تو تو ابد اینکه چشم — در شب مرد چون دست یافت پای اژدر شکست

تا صیت سکه ایام تو مطلب گشت — تا که تیغ طلب اقبال تو بر شکست

پشت ظفر تیغ تست که کشتی بشکند — شعله جو شیر گشت آتش اختر شکست

کوه پی تو در رزم گاه خصم با همسار رو — کوه چشم از نهیب در خم خنجر شکست

رزق زمین پس اگر خصم بسر داد دور — زانکه سر اعدا بتیغ بر لب گوهر شکست

از پی فتح تو خصم تو پی کرد اسپ — هیچ هیچی که چنبر چرخ مادر شکست

حیدر شرع کرم بازوی احسان تست — کاین در روزی کشاد وان در خیبر شکست

خصم تو گر پیش سی در پی پیکان زر — تیر تو چشم و دل هر دو بهم در شکست

سده قدرت کجاست ای که شیر تو هم — در پی او بیلش چاه شیر شکست

دست سخن کی رسد در تو که از پاس تو — تا که سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست

وسعت آن رزمگه کز فزع گرد قهر — زلزله زد نگه گوشه کشور شکست

شست به پیغام تیر خطبه جان فتح کرد — دست بابای گرز منبر پیکر شکست

حدت دندان تیغ زهره جوشن درید — صدمه آسیب گرز تارک مغفر شکست

گوهر خنجر چو شد لعل بجون گفتم — لعب هوا بسراب اخگر آذر شکست

تشنگی خاک رزم چون شدی او دواج خورد — رنگ ارواح بست رنگ پیکر شکست

حمله تو تنگ کرد عرصه موقف چنانکه — پیل خصمان چو پال پشه لاغر شکست

هر چه از آن پس برید تیغ شمشیر برید — هر چه از آن پس شکست گرز تو کمتر شکست

لی مدد نصرت چو تو یک حشم نه حشم — لشکر چون کوه قاف کش نخل اکبر شکست

شیهه اندر گذر با تحت خواجه آسی — گر تف خشم تو [illegible] شیشه و گوهر شکست

صاحب صاحبقران چون تو سلیمان شدید — آنکه صف او صف دیو بیک سر شکست

بازو بازوی تو از پی تسکین ملک — خواجه چو صفهای دیو بیک بیک انده شکست

وین عجب شد قوی گر چه پس از عهد او — باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست

خواجه شد پیر و راست شدی دیگر کشید — رخنه یأجوج بست سد سکندر شکست

ستم کرد [illegible] عمر بشکند — چرخ کم نظاره بود [illegible] شکست

تربیت خواجه کن زانکه بنا رد ز بیم — سعی تو [illegible] چرخ [illegible] شکست

آنچه بکلک او کند خنجر از آن عاجز است — اندر [illegible] کلک صولت خنجر شکست

گرچه ز پس موج جود بحر محیط کفش — هیبت چون [illegible] کوه شکست

تا که در افواه خلق هست که از [illegible] طبع — اصل فساد جهان [illegible] کوه شکست

آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند — گردن کفران [illegible] شکست

جنتی شاه باد دست جهان کز جهان
دست ستم عدل شاه تا شب محشر شکست

هر چه ز آب آتش و خاک و هوای عالم است — راستی با یکی مثل آب و خاک آدم است

باز هر کاندر وجود آمد جزو و کلی دست او — بر بنی آدم قوی تر دست در عالم است
گر کسی تعیین کند کان کیست در سبحان بسیست — معنی دارد معین گرچه صورت مبهم است
[illegible] اندر آسمان هم داند از خواهی بسی — [illegible] گوید این سخن صفوة الدین [illegible] است
پادشاه ست خداوندی که دست تدبیر ملک — هر چه رای اوست رای پادشاه اعظم است
آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم — مشورتهای تو الشیرا خواص خاتم است
ای از آن بیشتر که در نطق زبان آید ثنات — نطق معنی فهم اینک زبانم ابکم است
مدحت را چون حلقه بر در بسته‌ای [illegible] — من چگویم چون [illegible] از حروف معجم است
[illegible] تو حاصل زان همه سرگشتان شود — کاوستادش علم الانسان ما لم یعلم است
گر بجا [illegible] هیچ [illegible] گشته ازان — [illegible] عقاش در توانه یافت از قدرت کم است
قدرت اندیشه بر قدر تو [illegible] مشکل [illegible] — [illegible] خورشید بر خفاش [illegible] مظلم است
[illegible] قدرتش در حیز [illegible] شد — زان [illegible] آسمان [illegible] لباس ماتم است
[illegible] گفت آسمان [illegible] گفته [illegible] — [illegible] اقطاع [illegible] است
[illegible] اندازه از گیتی کاندر وجود — [illegible] دست [illegible] است
باد را [illegible] پیشانی [illegible] است — خاک را از [illegible] اساسی محکم است
[illegible] باشد [illegible] گذشته — فتنه را گفته [illegible] است
[illegible] آتشش باد [illegible] شد — آنرا [illegible] است
[illegible] باد [illegible] کز تا شرار [illegible] — [illegible] آتش [illegible] چون [illegible] است
[illegible] جهان از گشت — [illegible] دریا را [illegible] کم است
[illegible] گیتی کاندر وجود [illegible] ترا — آن [illegible] پیشانی [illegible] است

ز دورای پنج گردون یکی زان خاصیت | مشتری را در صد رهی که عمامه معلم است
تا که از دوران ایزد که خم سقف فلک | با چراغ صبح اشهب و دو شام ادهم است
آتش جود ترا که دوست فارغ است | آن سعادت باد دایم کز بر دین این خرم است
راست خرم تو بیا هم قضا تا درگذشت | طره شب نیز دو فوج زمانه ابرجم است

می بیارم گفت خرم باد عیدت گو چرا
زانکه خود عید و گیتی از وجودت خرم است

یارب این بارگه دستورست | یا نمودار بیت معمورست
یا سپهرست و ماه مصرع آن | مصرع قیصرست و فغفورست
یا بهشت است و حوض کوثر او | جام زرین و آب انگورست
بل سپهرست کاندر شب و روز | ماه و خورشید مست و مخمورست
بل بهشت است کاندرو همه سال | باده کش هم فرشته هم حورست
از صدای نوای مطرب او | وز نهم اندر سپهر فلک شورست
وز ادای رواة شاعر او | گوش چون درج در منشورست
غایتی دارد اعتدال هواش | که از و چار فصل مهجورست
قسمت آن هوا نیاز و | زان برنج سبات رنجورست
مرده را زنده چون کند بصر | ور او گرنه نایب صورست
بی تجلی چرا نباشد هیچ | صحن او گرنه ماسه طورست
دامن سایه کشیده او دست | که از و راز روز مستورست
مصرع صبح اگر بدو نرسد | شعله آفتاب معذورست

بر بساطش اگرچه چشم شب است
سایه‌ها را گذاره نور است

کز بنا سیر صبح رای وزیر
دست آسیب شب از او دور است

صاحب عادل افتخار جهان
که جهانش بطبع مأمور است

صدر اسلام و بدر دولت و دین
که به صدر ملک مقصور است

آنکه در ملک او مرتب شد
هرچه در ملک هر مقدور است

آنکه در دار دولت از رایش
هر کجا رایتیست منصور است

آنکه با ذکر حلم و رافت او
خاک موقوف و باد مذکور است

آنکه تا هست حرص و حسرت را
کیسه مطلوب و کاسه محرور است

کلکش تا هندسی فلک هست
تیغ سیاره تیغ مزدور است

تا که در جلوهٔ عروس بهار
سعی خورشید سعی مشکور است

شب و روزش بهار دولت باد
تا بخورشید روز مشهور است

ای راستی که در دل لیل و نهار یافت
مانا که ز اعتدال مزاج بهار یافت

یا روزگار گنج روش این طبع معتدل
از راستی معدلت شهریار یافت

از دست شاه ابر تو سرمایه گرفت
اطراف خاک از آن گهر آبدار یافت

در موسمی که از گل زرد و سپید باغ
سیم قراضه و زر کامل عیار یافت

حاتم نوای باربدی یا اصل خوش‌لبیست
بر شاخسار باز ز الحان سار یافت

بر سیبی پیرهن گل سوری و نوحه کرد
بلبل بنفشه را چو ز غم سوگوار یافت

از شرم تا ز باد صبا گشت روشنم
گیتی خاک تیره نافهٔ مشک تتار یافت

نرگس نشد گر از عرق جام ابر مست	چشمش سراسر از چه نشان خمار یافت
مانند بنده سوسن آزاده ده زبان	بهر ستایش ملک کامگار یافت

آن مشتری لقا که در انشاد این غزل
دیدار ۱۲ خواندن ۱۲
راوی بزم او نظر زهره یار یافت
و جمال ۱۲

چشمم ز روی خوب تو چون لاله زار یافت	جانم ز تو چو حال گل و لاله زار یافت
تو با دو گل رخی و ز سودای تو چو من	ماهی در آب سینه پر از خار خار یافت
راهیست عشق تو که دل شور بخت من	اینجا قطار سختی غم بر قطار یافت
باشد خیال قد تو در چشم من مقیم	زیرا که سرو تازگی از جویبار یافت
پر شد دلم ز خون جگر چون انار لیک	چون پسته دستم از تهی چون چنار یافت
پیش از هزار بار در خواب زد خیال	تا در سرای وصل تو یکبار بار یافت
بادام تو بخون دلم سعی کرد لیک	از لطف پسته تو کنار زینهار یافت
با زلف تو خوش است سرم زانکه او همی مشک	از خاک پای شاه جهان یادگار یافت
ماحی کفر حامی اسلام رکن دین	کایام رکن مملکتش استوار یافت
فیروز شاه شاه که فیروزگون سپهر	همواره بر سبیل مرادش مدار یافت
آن خسروی که آتش شمشیر آبدار	چون باد خصم را چو خاک خاکسار یافت
اختر ز گرد مرکب او کحل چشم یافت	گردون ز نعل مرکب او گوشوار یافت
از شیره چو باره سپاه چو مور او	ایام جان و مال عدو تار و مار یافت
اسفندوار شد دل بدخواه سوخته	زین عجم که شاه قوت اسفندیار یافت
ابر بهار دست او که نوال بی حد خلق	در بوستان آل نوش برگ و بار یافت

بر قیمت تیغ او که سنانش برون حرب | بر فرق خصم بر گهر الماس بار یافت
بار بیست تیر او که بمنقار آهنین | در رزم جان شیردلان را شکار یافت
ای شاه تاج بخش که بر تخت مملکت | گیتی ترا عروس ظفر در کنار یافت
گر نیست نقره خنگ فلک نوبتی تو | نعل زر از هلال برای چکار یافت
اندیشه در سواحل دریای جاه تو | بسیار غوطه خورد ولی کم گذار یافت
در خواب دیده خصم تو خود را بلندیی | تعبیر آن بدیده بیدار دار یافت
شاها جهان پیر چو بخت جوان تو | زیب و قرار ز عنایت پروردگار یافت
اکنون سزد طلب که دل آبحیات را | در عالم حقیقت از آن مستعار یافت
مهر عروس مدح تو چرخ زبرجدی | از نظم بنده عقد در شاهوار یافت
فخر است از ثنای توام گرچه کلک من | دیر است کز نوشتن اشعار عار یافت
شد در دمن ز نهایت اخلاص مدح تو | در حق شیوه عقل فاتحه روزگار یافت
از حکم تو گزیر مباد از زمانه را | زیرا زمانه حکم ترا حق گذار یافت

از ظلمت تو دیده عالم قمر بیاد
(بروشن ۱۲)
کز خنجر تو عرصه عالم قرار یافت

خوش

ساقی بیار باده که نوروز عالم است | روز خجسته چون رخ شاه معظم است
در جسم خاک تعبیه کرده است باد روح | گویی که باد چون دم عیسی مریم است
شد مشکبوی صحن چمن از دم صبا | آری در اصل مشک چو خلق نگاری دم است
قوت گرفته نامیه از شعر عجب مدار | زیرا که طفل نامیه را شیر از نم است
جام جهان نمای شمر قحف لاله را (کاسه ۱۲) | کاطراف بوستان ز خوشی مجلس جم است

در نوبت چنین که قدوم ربیع را — در هر زبان خلق همه خیر مقدم است

بر خستگان تجربه زخم سمنبران — در چارسوی یاسمن تازه مرهم است

گر ظلم هیچ نیست بر آزادگان چرا — هم سرو پای بسته و هم سوسن ابکم است

از فصل گل چو هم شور است باغ را — آخر چرا بنفشه نشسته بماتم است

بلکه از این حدیث در بینایی دم مزن — کاین فصل وقت طبل شراب و دمادم است

آن لعل می ز خاک سیه درده و بگوی — کین آن کمیت که از نسل ادهم است

می اشک چشم دختر تاک است یا نگر — خون سیه چکیده ز شمشیر رستم است

ما دست جام باده که دورش مدام باد — در ماه نیست از چه خطابش محرم است

هنگام خرمیست نه از اعتدال طبع — از عدل شاه عرصه آفاق خرم است

فیروزشاه کعبه اقبال رکن دین — کز خاک پای او اثر آب زمزم است

شاه فرشته خوی که نامش نشانه را — از مهر و مه دو اسم حرز اعظم است

نالند و نیست هیچ در ایام عدل او — در زیر دست پرده زیر است یا بم است

گفتم نشانه را که زمین زیر حکم اوست — گفتا بسی چه جای زمین آسمان هم است

سیل و اسب نوبتی بارگاه او — از مهر آنکه بسته و ز نقش پاس محکم است

در زیر طوق طاعت او سیر آسمان — گردن نهاده راست چو کلک مسلم است

از نه رحم سپرده و دوشیزگان غیب — زاینده راستی که به یکجا مقدم است

سکاره جهان بواسطه تیغ گوهرش — پیوسته مثل عقد ثریا منظم است

نیر نبات خطبش روز جنگ — در کام بد سگال چو دندان ارقم است

ای خسروی که قاعده کبریاست تو — چندانکه قصر دولتش افلاک محکم است

در پیش خدمت تو چو ابروی دلبران
پشت ملوک روی زمین جمله در خم است

چون از نسیم باد سر زلف نیکوان
بدخواه خاکسار ز بیم تو درهم است

اندر هوای چهره همائی ست همتت
کش آشیانه برتر ازین سبز طارم است

بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند
زان روی بحر در کف راد تو مدغم است

از رشک چتر لعل تو در تاب میشود
خورشید گو نگینهٔ فیروزه خاتم است

قدرت بر آسمان چو برفت جدل زند
گویند جمله مجلس عالی مسلم است

نزدیک من نهایت اخلاص مدح تو
چون فاتحه همیشه عزیز و مکرم است

خواهم که پیشه سپرم راه بندگی
با آنکه التفات تو سوی رهی کم است

تو شاد زی که شیم گر از نزد دولتت
قسمم ز دولت است اگر همچو آن کم است

فرمان تو چو آتش روان باد در جهان
تا جسم خاک را شرف از نسل آدم است

ساقی بیا که وقت می لعل روشن است
میدان [illegible] که کهسار گلشن است

از تیغ آفتاب همه پیش شنبلید
شمشیر [illegible] ز تیغ و جوشن است

هر چند در خیال هزار گل بوستان
گوئی که کارگاه حسد بیلقون است

[illegible] همی گرفت باغ نه در فلک لیک
قمری نگر که شیوهٔ او با نه شیون است

شکل و درخت تو دو مطرا است از صبا
زان باده که ظهر در گلو فا چمن است

در خانه هزار کنج بستان [illegible]
در [illegible] وبا [illegible] است

خیر از همی [illegible]
[illegible] که [illegible] است

[illegible] آن [illegible]
کان دست [illegible] دشمن است

جانست باده در تن جامش رها مکن — در جان من فرست که خود این تن است

بهمن گذشت و بهار است گل فشان — بر خسروی که خاک درش تاج بهمن است

(یعنی بهمن نام ماه خزان ۱۲)

چون گل بیار برگ چمن باز بهر آنک — بلبل به یاد مجلس عالی نوازن است

عادل غیاث دین که به یک تن گه وغا — از بهر قمع جان عدو صد تهمتن است

(جنگ ۱۲) (فریادرس ۱۲) (رستم ۱۲)

فرمان ده زمانه محمد شه آنکه ملک — از رای او چو روی عروسان مزین است

موسی سخن شهی که ز فرمان جاه او — بر جان ناصبی عام که ثعبان لوی من است

افراسیاب عهد که این عالم فراخ — بر چشم او ز تنگی تر از چاه بیژن است

عدلش گواه دعوی ملکست و حجتش — با آن گواه عدل چو ایمان مبرهن است

از عزم شه نگلبن مشکین نگر از آنکه — با سیم و زر میان بیابانش مسکن است

زر جای ساخته در دل بدخواه تیغ او — شگفت از آنکه جای گهر سنگ آهن است

ای کرده مومنان بجناب تو التجا — کان جانب از خدا بنا آیت امن است

شهباز دولتی و سلاطین کبوترست — در طوق طاعت همه را جیب و گردن است

تا طعمه عقاب مهابت بود برزم — پرورده دشمن تو چو مرغ مسمن است

(اروند رود ۱۲)

شمشیر تو ز خون عدو را اندر دو نیل — لیک آب نیل نیست ور آب اروند است

زیر زمین ز بیم چو قارون فرو رود — گر دیو مرد خصم تو بازور قارن است

(نام پهلوان ۱۲)

هر کس که سر کشد چو الف از امر حشم تو — بر سر زده همیشه چو حرف مشدن است

در چاک جیب صبح چو شب بینی لون او — کز خون حاسدت فلک آلوده دامن است

از اعتماد عدل تو در راه کهکشان — باری ببین به ماه که او را چه خرمن است

ایوان تو چو منزل کیوانست بنگر این — شعری که بر صحیفه شعری مدون است

هر ذره بهر گفت و شنود ثنای تو
ده گوش و ده زبان چو بنفشست و سوسن است

سوسن سخن نگفت گر از رشک من چه شد
من بنده توام نه هر آزاده چون من است

هر فن که بنده را تو در آن امتحان کنی
پنداری از کمال مگر هم در این فن است

گر از دعا بسوی دعایت روم رواست
کان جز از آن نبوده هنر دو هنر زن است

پاینده باد سایه تو بر جهانیان
کز آفتاب رای تو آفاق روشن است

پیدا از آن را در هوا آینه جان آمده است
در لب و دندان تو لولو و مرجان آمده است

چون نسیم زلف تو بوید گل بیدانه فرح
مژده ای کیهان که ما را مژده جان آمده است

گرچه خوان حسن رهی آراسته است بر لب را
زان لب شکر فشان بر دهی نمکدان آمده است

از گل رخسار تو ای خار عشقت سینه را
خار خاری در دل گلهای بستان آمده است

دل به بو جست آرایشی مشتری
مهر تو چون زهره مطرب به الحان آمده است

زاده خورشید و ماه الست تا از رخسار تو
تا چرا از زلفت بران گلگون با چوگان آمده است

مه چو ماه است و دل از مهر خالی کوی تو
همچو عکس مهر و مه در آب لرزان آمده است

عارض من زان رهائی باز آبی گونه شد
تا لب لعل تو چون یاقوت درمان آمده است

چون دل بر خاک من افشاندم از دولاب چشم
تا مرا سودای آن چاه زنخدان آمده است

گر ز زلفت زان زنخدان تو سرگردان چو گوی
گرچه گردان حال گوی از زخم چوگان آمده است

کلبه دل بیت معمور فلک را طعنه زد
تا خیالت اندر آن ویرانه مهمان آمده است

بی خیالت گنج بود و گرد گنج آنجا مقام
زانکه مسکن گنج را در کنج ویران آمده است

بی تو در چون تیر تو شخصم کمان تمثال کرد
چون کمان قد کشا و تیر نالان آمده است

ای دل ما

خار

زمین داماني

جنبش موج عشق لعلت بر رخ سجاده رنگ — چون سر کلک تو بر شه زرافشان آمده است
آصف ثانی نظام الملک دستور جهان — کز کمال کامگاری چون سلیمان آمده است
صاحب عالم قوام الدین محمد کز شرف — چون محمد زبده ترکیب ارکان آمده است
هم ز فیض منتش گشته‌ست دولت چون البشر — هم سلامت لازم [illegible] چو سلطان آمده است
قطره‌ای از جام نقلش حصه قطران رسید — لقمه‌ای از خوان نقلش قسم لقمان آمده است
فقه و دولت اندر الفاظ کلامش مضمر است — گویی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است
تیغ کلکش را اگر در بحر ظلمت می‌فتد — لاجرم منقار او بر آب حیوان آمده است
تا بتایج یک بیت گشت از خط تلفیقش روان — ربع مسکون جهانش زیر فرمان آمده است
تا نسیم عنبرافشانی که خلق خواجه راست — از علاماتش یکی در باغ ریحان آمده است
پیش چشم همت عالیش از روی قیاس — هیئت چرخ مدور چون سپندان آمده است
از پی دشمن بزخم تیغ گوهردار او — خاک هیجا غیرت لعل بدخشان آمده است
گرچه رمحش مار پیچان است لیک از سهم آن — دشمنش بر خویشتن چون مار پیچان آمده است
ابر نصرت خوان کمانش را که از تأثیر آن — روز و شب بر فرق دشمن تیرباران آمده است
عرصه ملک دشمنان را تنگ و تاریک است لیک — تیر او را [illegible] آنجا چو پیکان آمده است
صاحبا آن شه نشانی کز بر آسمان — نام تو بر نامه [illegible] عنوان آمده است
گوهر آل جنیدی و زکر استهای تو — مالک و [illegible] سخندان آمده است
هر که سر بر خاک ایوانت نهاد از روی قدر — پایه‌اش از تحت الثری بر اوج کیوان آمده است
وانکه سر برداشت از پای تو و در دولتش — چون سر گیسو [illegible] بیابان آمده است
تا تراکم بند گردون سر بپای خویشتن — در مزاج خلقت افلاک دوران آمده است

کامیاب از خون خصمان شد زبان تیغ تو — گر ازل آن لذت او را ز پیوندان آمده است

چون فشاند دامن پرنور بر چرخ آفتاب — گر نه با رای منیرت هم گریبان آمده است

دشمنت از غایت سردی که در افعال اوست — پوستینها را فراخور چون زمستان آمده است

با تواهی پیمانهٔ عمر حسودت پر شده — باز گویم چرخ را با من چه پیمان آمده است

تا مخالف گشت بخت سازوارم کار من — راست چون زلف نگاران پریشان آمده است

شکل طالع سعد و حالم نحس مشکل حالتیست — تا مگر نهیب کواکب جمله بهتان آمده است

سالها شد بنده را کز لطف هر آزاده‌ای — در حریم این ممالک جمله حیران آمده است

خان و مان بگذاشته بهر شهری رفته کو — از علو قدر شاهش چون قدرخان آمده است

خوان جودش بر سر چرخ کاسه‌کش آراسته — این ثناخوان بی‌نصیب از جور اخوان آمده است

یوسف احسان چو در چاه جفا محبوس شد — بنده چون یعقوب سوی بیت احزان آمده است

بی‌خیانت هست مقناطیس باب هنر — بنده سوی این دیار از جذبهٔ آن آمده است

کشتی نوحست درگاهت چه باک آید مرا — گر ز بیداد سپهر اهل فضل طوفان آمده است

قسم دونان است اگر یکجا دو نان بینی بچشم — گوش دار این نکته کز دانای یونان آمده است

کار من گردان که گردون نبود حاسد هم — نی ستم بس من از این گردون گردان آمده است

از کمال خود مرا و حاسدم را وزن کن — تا بمیزان هنر سوی که نقصان آمده است

مولد و منشا ببین خاک هندستان مرا — نظم و نثرم بین که بر آب خراسان آمده است

تا چو نعل نقره خنگ چرخ زرین هلال — هر مهی بر صحن این فیروزه میدان آمده است

ماه ایوان تو تابان باد از اوج ظفر — کز فروغش نور بر خورشید تابان آمده است

باد چون لاله ز خون خصم تیغت سرخ رو — کز تو سرسبزی اهل شرح نعمان آمده است

رونق ۱۲ — امام اعظم ۱۲

اخلاق

عمر توست باد و خلقت فارغ از طوفان نوح ل … گرچه اخلاق ترا اخلاق کنعان آمده است

زخم بدخواهان تو گر باد الیوث کارست
گرچه نیکی و بدی از حکم یزدان آمده است

گر لب لعل دلبرم شکرست … باز چشمش عتاب جان شکرست (شکار کننده)
تا زبان یاد کرد آن لب را … کام من چون دهان نیشکرست
ستم او از دلم نگذرد … گرچه کار شما به گذرست
عرصهٔ دل که نیک ویران است … ستم او را همه مستقرست
سیم بار هر زمان دیده که باز … گرچه سنگین دلست سیمبرست
می بلرزم چو آفتاب در آب … من بدان سر که آفت جگرست
در جهان آیتی شدست ز عشق … لیک از حال خویش بیخبرست
کاروان نفیر از دل من … بسته راه او نقبست
شاید ار زین پس ستم نکند … کز زبان وزیر داورست
چون عمر عادل و عمیر راو … صدر عالی محمد عمرست
آستان کرم نصیر الملک … که آفتاب صدور بحر و برست
شاه تخت هنر که روز و شب … نقش آیینه رخ ظفرست
گر نه از بخت او نمود ارست … دیده نرگس از چه دیده ورست
کوه قاف ارچه بس گران سنگست … پیش حلمش چو کاه بخطرست (بیداری)
ایکه از رشک بذل دا فر تو … بحر کان همیشه دیده ترست
بهر تقویم مملکت راست … راست مانند زیج مشتریست
همت عالی تو تا فوقی ست … که از آن چرخ صحن مختصرست
فقه و دولت کلام تست مدام … چشم اقبال را بتو نظرست

گر عطارد نداشت کلکت خط و لفظ تو سر بسر گهرست
عقل را با کمال بینائی خاک پای تو سرمهٔ بصرست
پیش حشمت چو خاک پای آنست هر چه در گنج دهر سیم و زرست
خیمهٔ سیار چرخ زد قدرت زانکه بختت بر آستان درست
کمر خدمت تو خواهد بست هر کرا در میان چو نی کمرست
سر نخواهد والی ارچه خوش است زانکه با نیزهٔ تو سر بسرست
صبح راحت ز تیغ شام است شام رنج عدوت بی سحرست
بشکند خصم تو گرت خشم نخورد کز قضا خشم او همیشه درست
بیگمان شاید ار بدولت تو کاین زمان طراوت سفرست
شکر ما از تو نیک پیدا نی که ز بد حال من بسی بترست
طرب افزای و رنج کاه شود دل من کز سپهر در خطرست
تا کند اجتماع و استقبال ماه چون تابع است و چون سپرست

۱۲۵

ماه جاهت چو مهر تابان باد که حسودت چو سایه بی سپرست

ای پناهی ز همه شاهان فرد مشتری طلعت و مریخ نبرد
آسمان مثل تو تا دیده بخواب مجلس و معرکه را مردم مرد
سه جهان ای ز جهان قدر تو بیش دولت سایه ازان سان گسترد
که دران سایه کنون مادر شاخ همه بیخار همی زاید ورد
با سیاست کمان نه باندازه است با هوای تو کزان نیست گذرد
بتوان آمدن از دریا خشک بتوان خواستن از دوزخ سرد
با سیاست اثر معادن نگرد لعل را رومی چو زر گردد زرد

مسرع حکم تو صد بار فزون
چرخ را گفت بده از ره گرد

گر نه از عشق نگینت بودی
زانگبین موم کجا گشتی فرد

ای بجای که گشته خاک درت
دامن اندر فلک باد نورد

مدتی بود که میکرد خراب
کشور شخص مرا والی درد

من محنت زده در ششدر عجز
بی برون شو شده چون مهرهٔ نرد

تا یکی روز که در بردن جان
تن بی سیم و زرم ای ارزد

وارد حضرت عالی برسید
چون در آمد زدرم برد ابرد

ناسگالیده از آن نیکبخت
که تو هم نرسید پیش بگرد

بنده را پیش جان بر در تو
شربتی داد که چون بنده نخورد

جان نو داد تنش را حالی
وان بغارت شده را باز آورد

پس ازین در کنف خدمت تو
زندگانی بدو جان خواهد کرد

تا که بر گرد زمین میگردد
کرهٔ گنبد دولابی گرد

در جهانداری و کشور بخشی
چون سکندر همه آفاق بگرد

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد
جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد

ملک را اندر آیت اقبال و رای روشنش
تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد

رایت دولتش که در نظم ممالک آیتی ست
تا نزول آیت نصرت بود منصور باد

من بگویم کز پی تفویض ملک و عام چین
بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد

گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر
در رکابش زاختران پیوسته صد [illegible] باد

تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور — زین سبب پالایش ملک و جاه تا مغرور باد
هر که همچون دانهٔ انگور بادش دو دل — سینه چون خوشه چون دانهٔ انگور باد
ور ز دریای عدم گر بر خلافش ار بست — همچنان در طی سطر نیستی مستور باد
هر چه در الواح گردون هست از اسرار غیب — در رقعهای توقیعش بجز لا مسطور باد
آسمان از بینک بر هر آیتی کاملا کند — نشان او بر اقتضای رای او مقصور باد
وز برای پاسبان قدر او یعنی زحل — در ششم اقلیم فلک تا روز هر شب شور باد
مشتری را از شرف دولتسرای خویش تش — چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد
در کنار بارگاهش در صف حجاب بار — والی عقرب کمر بسته چون زنبور باد (یعنی مریخ ۱۲)
آفتاب از کلبهٔ بدخواه او روشن کند — روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد
زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی — در میان اختران چون نای فی الطنبور باد
منشی ملک فلک در هر چه منشوری نوشت (یعنی عطارد ۱۲) — حکم رای صائبش توقیع آن منشور باد
گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد (یعنی ماهتاب ۱۲) — از جمالی کافتابش می‌دهد مهجور باد
ملک معمور است تا معمار او تدبیر توست — تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد
ای بتدبیر آصف ملک سلیمان دوم — چیره دست رایت چو انس و جن ملک مزدور باد
در عمارتهای عالم کز تو خواهد شد تمام — هر کجا رایت همیشه پیش آسمان مزدور باد
نعمت جاه تو عالم را مهیا نعمتی ست — خوان برخورداری عالم از و موفور باد
فتنه را بخت بد انگیخت مگو نجا به الیست — هر دو را اسکان بنیاد ابدی تا نفخ صور باد
هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب — آنکه بیت المال او و دارد ترا گنجور باد
گر بجز کام تو زاید شب چو آبستن شود — شب غرب سقنقور قیر کافور باد

بهر تو در سر نه از جام موافقت مستی است | جانش از درد اجل تا جاودان مخمور باد
خواستم گفتن جهان با مور امرت باد و باز | گفتم آن معموره آنگه کوش مامور باد
وهم من با وصف تو خورشید و خفاش آمده است | ور چنین حضرت گرش سهوی رود معذور باد
خصم بدبخت که همت با ک ما هشتم سگ است | گر کند خدمت همش طوق ار بباید هم ساجور باد
ور نه دایم چار چشمش در غم یک استخوان | بر در قصاب از اندر سر ساطور باد
شاعران از دشمن ممدوح چون هجوی کنند | رسم را گویند کز قهر اجل مقهور باد
بنده میگوید مبادش مرگ بل عمر دراز | همچنان مغرور این دار الغرور رنجور باد
لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصه | کاندر و راحت شمارد مرگ را رنجور باد
باغ دولت را که آب او لعاب کلک تست | با نمای صد نیسان حاصل باحور باد
وین چهار آزاد سروش را که تشبیهش نیست | از جمال هر یکی چشم دولت مسرور باد
تا که بر هر هفت کشور سایه شان شامل بود | نشو و در بلخ و هرات و مرو و نیشابور باد
تا که المقدور کاین شرط کار عالم است | کلک در رایت کارساز کاین مقدور باد
پیش صدر سند با لیت هر عیدی چنین | از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد
وانکه از پیرایه عدل تو تا عیدی دگر | گردن و گوش جهان پر لولو منثور باد
بارگاهت کعبه آمال و درگاهت حرم | مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد

احتیاجی نیست جاهت را بسعی روزگار
ور کند نوعی بود از بندگی مشهور باد

ای عید و عیش و دولت عیدت خجسته باد | ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلزار باغ چرخ که شد سرگیش نیست | در انتظار مجلس تو دسته دسته باد

بازار سحر جامع ملک از مکان تو — تا بار نهم ز جهان رسته رسته باد
الا ز شست عزم تو تیر قدر قضا — بس بهر نشانه که زند باز جسته باد
گر نیشه منج امن بود جز بباغ تو — از شاخهاش در بر فتنه دسته باد
در آب روی ملک رود جز بجوی تو — ز آب فساد گل ورق کون شسته باد
در هیچ کار پیش فلک را سپاد خوف — پیش از بود نخست رضای تو جسته باد
کیوان سوافقان ترا گر جگر خورد — نسرین چرخ را جگر جدی خسته باد
ور مشتری جوی ز هوای تو کم کند — یکبار مرغزار فلک خوشه رسته باد
مریخ اگر بخون عدوی تو تشنه نیست — زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
در در رشو و بر وزن بدخواهت آفتاب — گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
ور زهره جز ببزم تو خنیاگری کند — جاوید دست در بده و بربط شکسته باد
ور نامه و بهر ستر پروانه تو تیر — شغلش نهر گشاده و دستش ببسته باد
ماه از نجراه آنکه بود نعل مرکبت — از ناخن محاق اب جهره خسته باد
ور نه بهر انچه رای تو کرد اقتضای آن — تقدیر جز بعین رضا ننگرسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید — هر بار داد بر تو چو عید خجسته باد

بادام وار چشم حسود تو ازدهد
وز ناله باز مانده دهان همچو پسته باد

ایام زیر رایت رای اسیر باد — ایام او بهشت چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز عید باد — نامش بتجری همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان را عدلش عدیل گشت — سلطان اختران را رایش نظیر باد

در بارگاه حضرتش از احترام و جاه — مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که دست حادثه از پای افگند — دست عنایت و کرمش دستگیر باد
وانرا که راه در شب ادبار گم شود — خورشید رای او بهدایت مشیر باد
سهر نظام عالم سفلی بسوی او — هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
وانجا که از احاطهٔ علمش مثل زنند — بحر محیط با همه وسعت سندیر باد
ای دولت جوان تو فرمانده زمان — گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
انجا که ظل دامن بخت جوان تست — از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون همت تو بپایه بلند گشت — دریای همت تو قعیر و عمیر باد
چون فتح بابت در خشک سال آز — زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز و ارکان بود قرار — حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
گرم و تر است وعدهٔ مهلت چو روح می — امید من بمنزلت شهد و شیر باد
سرد است و خشک طبع سنانت چو طبع مرگ — در طبع بدسگال از و زمهریر باد
بادی بود دولت تو به دیوان ملک در — کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد
وان رازها که در سر افلاک و انجم است — از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد
آن خاصیت که از پی نشر خلایق است — تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد
تا زیرکان ز زیر زمانه مثل زنند — دایم ز چرخ نالهٔ خصمت چو زیر باد
از رشک اشک حاسد تو چون بقم شده است — از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی باد بیست راد — وز نفرت زمانه یکی را نفیر باد
تیر تو بر نشانهٔ اقبال و کار تو — دایم براستی و روانی چو تیر باد

در یاد تو چو تیر و کمان تو جهان خصم
دانم چو در کمان فلک هم تیر باد

اکنون که ماه روزه بنقصان در اوفتاد
آه از حجاب حجرهٔ دل بر در اوفتاد

هجران ماه روزه پیام وصال داد
اینک نصیب او بجهان اندر اوفتاد

گویی بچند روز دگر نفس طبع را
دیدی که رسم توبه ز عالم بر اوفتاد

آن شد که از تقرب مصحف باختیار
از دست و پای مرد طرب ساغر اوفتاد

آن مرغ را که بال و پر از شوق توبه بود
هم بال ریخت از خلل و هم پر اوفتاد

عشق و سرور و لهو مرا در نهاد رست
سودای جام و باده مرا در سر اوفتاد

آنکس که از دو کون بیکبارگی دل ببست
آنرا دو چشم بر دو رخ و لب بر اوفتاد

فرمانده زمین زمان مجد دین که مجد
با طینت مطهر او در خور اوفتاد

آن ملجاء ملوک سلاطین که شخص را
از کار با عبادت او خوشتر اوفتاد

بر وسعت ممالک جاهش گواه شد
صیتی که در زمانه ز خشک و تر اوفتاد

چون کین او ز هر که علوی سفر گسست
از بیم لرزه بر فلک اختر اوفتاد

در باختر سیاست او چون کمان کشید
تیرش سپر شده در خاور اوفتاد

ای صاحبی که صورت جان عدو ملک
از قهر تو در آتش خنجر اوفتاد

دریا دلی و غرقه دریای نیستی
از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد

جایی که عرضه کرد جهان با تو نقد ملک
اقبال در مقابله افسر اوفتاد

روزی که عصمت و خشم شد از باد چرخ را
آتش ز کار رفت و بار تو در جیب عبیر اوفتاد

مرگ از برای وادت دار طبیب شد
بیمار هیبت تو چو بستر اوفتاد

در موضعی که جود تو پروا نکرد زود / در پیش زائران تو زر بیزر اوفتاد

در درج گوشها بنظاره عقود را / از لفظ تو نظر بهمه بر گهر اوفتاد

قصد جبین ماه و رخ آفتاب گیر / حرفی که از مدیح تو بر دفتر اوفتاد

دریای انتقام تو آنجا که موج زد / از کشتی حیات و بقا لنگر اوفتاد

از نای صریر کلک تو در نوبت نبرد / از صد هزار سر بفزع مغفر اوفتاد

اقبال تو بچشم رضا روی ملک دید / خورشید بر سرادق نیلوفر اوفتاد

پیغام تو بلشکر و افگند اضطراب / از تیغ تو نه زلزله در خیبر اوفتاد

از نسل آدم آنکه یقین بود عمر او / بر خدمت تو بر شکم مادر اوفتاد

از شاخ خدمت تو که طوبی ست بیخ او / هر میوه بخاصیت دیگر اوفتاد

الحق محال نیست که بنده چو دیگران / از عشق خدمت تو بدین کشور اوفتاد

او را که شاهای شکر ریز شعرهاست / نه هی ببست واقعه در ششدر اوفتاد

از حضرتی حشر بپرسش حاضر آمدند / تا دیده مرگ در فزع محشر اوفتاد

تیمارش از تعرض هر بیخبر فزود / دستارش از عقیله صد معجر اوفتاد

بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر / بنگر که در خلاب چگونه خر اوفتاد

با منکران عقل درین خطه کار او / داند همی خدای که بس منکر اوفتاد

کافور در غذاش بافطار هر شبی / از جور او بموس سر کافر اوفتاد

از بسکه بار داوری این و آن کشید / او را سخن بحضرت این داور اوفتاد

تا آگهست عقل که از خانهٔ قضا / نقش وجود قابل نفع و ضر اوفتاد

بادا همیشه طالب آزرم تو سپهر

گرچه از وحدوی تو ور آذر اوفتاد

ای نمودار سپهر لاجورد	گشته این چون کهربا از گرم و سرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل	هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
اشک این چون آب شنگرف تو سرخ	روی آن چون رنگ زرنیخ تو زرد
آسمان چون لاجورد حل شده	در سر شک از چنین سنگ لاجورد
ساکنی ورنه چه مابین ست فرق	از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنتی در خاصیت زان چون ملک	وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رستنیهای تو بی سعی نما	جمله با برگ تمام از شاخ و برد
بلبلت را نیست استعداد نطق	ورنه دایم باشدی در ورد ورد
باز و کبکت بی تحرک در شتاب	بیش و گرگت سید اوست در نبرد
پرده آهنگ طرب را صد ست	کرده ترتیب از طریق نقش و طرد
آسمانی آفتاب و صاحب ست	آفتابی کاسمانی چون تو کرد
آفتابی کاسمان ساکن شود	گر نفاذ حکم او گوید مگرد
آفتابی کز کسوف حادثات	دامن جاهش نپذرفته ست گرد
گفته ایش در شب معراج جاه	آفتاب و ماه را از راه گرد
دست را نیش کرده در اطلاق رزق	آز نه ورا جمله از پیش خورد
فاضل روزی بقبضه هم برد	هر کرا آن دست باشد پایمرد
تا نباشد آسمان از دور دور	تا نگردد آفتاب از نور فرد
باد همچون آفتاب و آسمان	در نظام کل وجودش ناگذرد

ق

گشته گرد مرکز تدبیر او / گاه تدبیر آسمان تیز گرد

بوده در نثر و شرح نقش بکام
تا شرح تاریخ این نقش ست آید نرد
۲۵ ۵۴۰

باغ سرمایهٔ دگر دارد / کان شد از بسکه سیم و زر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست در او / که نه پیرایهٔ دگر دارد
بنماید که از رسیدن عید / چون دگر مردمان خبر دارد
طبع بر کار گاه شاخ نگر / که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیا و نرگس مست / جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر / صد نوای عجب ز بر دارد
ابر بیکوس و رعد می نزود / با گل اندر جهان حشر دارد
گر نه سجاده تاج دارد گل / زینتش کلاه تاجور دارد
هر ریاحین بجنگ ملک ست / نه سر و کار مختصر دارد
نی کدام ست و از کجا بارسی / کز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانی بزار سوی فلک / ق بمناجات دست بر دارد
مگر اندر دمای استسقاست / ورنه با او فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم کشاد / هر شب از ناله سپر دارد
با بقایای لشکر سرما / گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید مسکین / ورچه سفنی زره شمر دارد
در چنین موسمی که باغ هنوز / کس نداند چه در نظر دارد

یاسمین را ببین که تا دوشنبه روز | با رفیقان سر سفر دارد

دهن لاله چون دهان صدف | ابر پیوسته پر گهر دارد

لاله گویی که بر زبان همه روز | مدح دستور دادگر دارد

ناصرالدین که شاخ دولت و دین | از معالیش برگ و بر دارد

طاهر ابن مظفر آنکه خدای | همه وقتی ایمنش با ظفر دارد

آنکه گیتی ز شکر نعمت او | یک دهان تا لب شکر دارد

وانکه از عشق نام و صورت او | خاک سمع و بصر البصر دارد

پایش اندر نظام کار جهان | از قضا سعی بیشتر دارد

کلکش اندر میان باطل و حق | کمترین سعی و قدر دارد

دستش از آب حیات نقش | در جمادات چون اثر دارد

اثری بیش از این بود که درو | کلک نطق و نگین نظر دارد

کسوت قدر اوست آن کسوت | کز نهم چرخ آستر دارد

ورنه اقلیم آسمان کشش | کارداران خیر و شر دارد

زده پشت پای همت اوست | هر چه ایام خشک و تر دارد

زانکش پاس اوست اینکه هواش | روز و شب شعله شرر دارد

سعی اکبر که از سواد است عام | خویشتن در جهان سمر دارد

هنرش را ستان بر سپهر هم | گر چه این اختصاص فر دارد

گفت شاگرد رای دستور است | پس بود گو همین هنر دارد

ای بجایی که رایت ار خواهد | رسم شب از میانه بر دارد

تا پدید اندر کرشمهٔ نظرت | هر چه تقدیر بی تشطّر دارد

نقطهٔ از جهان جاه تو نیست | فوق و تحتی که این تبختر دارد

چشم بخت تو در جهانبانی | سال و مه سر بسر تسهّر دارد

بیدار بودن ۱۲

فتنه تا سوی خواب افتاده | روز و شب شیوهٔ تعذّر دارد

عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر | که اختر و برج و ماه و خور دارد

روضهٔ مجلس تو چیست بهشت | که فنا از برون در دارد

حضرت قدس تو چه چیز ارم | یک جهان عقل کاینات که دارد

یعنی به نسبت تو کسی نمیرسد ۱۲

در تو از بهشت دارد فخر | قدر او حصول از تفخر دارد

عقل آزاد در تو می‌نگرد | که جهان جمله زیر پی دارد

مرغ فکرت کجا رسد که هنوز | بسته در دست خواب فتور دارد

هم ازین سوی سدره در پستت | هر دو لاحیه که این تفکر دارد

پسر اول آدم آنکه وجود | نه ز مادر نه از پدر دارد

قبلهٔ آسمانیان الفت | که چو تو در زمان پسر دارد

در دریای گوهر کیست توئی | وین سخن عقل معتبر دارد

گوهرت زانکه زبدهٔ بشر است | پایه‌ای در خور بشر دارد

آفتاب ار زبر تست چه شد | کار گوهر نه مستقر دارد

جرم خاشاک را از آن چه شرف | کاب دریاش بر زبر دارد

دل چنیدان عالم و نه که غنی | تکیه بر پایهٔ عمر دارد

بتحمّل چو تو نگرده خصم | خرد و نه اندر هنوز که دارد

چون کلیم و مسیح کی باشد / هر که چوب کلیم و خر دارد

خصم چندان هوس پزد که ترا / علم بر عفو با حصر دارد

با خلاف تو دوست کیست یکی / که نه یک پای در سقر دارد

نوح پیغمبری که بر اعدا / قهرت اعجاز لا تذر دارد

شکر این در جهان که یارد کرد / آنکه توفیق راهبر دارد

کاب در جوی تست چرخ چه پل / دشمنان را الکه سپر دارد

تا ز تکرار دو جنبش چرخ / بر جهان خیر و شر گذر دارد

روز عمر تو باد کز پی تست / که شب انس و جان سحر دارد

بر کران بادی از خطر که جهان / بتو دارد اگر خطر دارد

چون گل از خنده لب نبندد که خصم / داغ چون لاله بر جگر دارد

تا ملک جهان را مدار باشد / فرمان ده آن شهریار باشد

سلطان سلاطین که باز چترش / در معرکه سلطان شکار باشد

آن خسرو خسرو نشان که تختش / در مرتبه گردون عیار باشد

آن سایهٔ یزدان که تاج او را / از تابش خورشید عار باشد

آن شاه که در کان ز عشق نامش / زر در فرع انتظار باشد

در خطبه چو تحمید او بر آید / وین در طرب افتخار باشد

تختی که نه فرمان اوست از او / حاشا که بجز غم و عار باشد

تاجی که نه انعام او فرستد / کی گوهر آن شاهوار باشد

تا تیغ جهانستانش بنمود کار دستی — از جمعه و انحصار باشد
گردی که سر انگشت بر کسب او — پیرعارض عذرا عذار باشد
نعلی که بفلک شد مرکب او — بر گوش فلک گوشوار باشد
در حجرهٔ فراستش مجلسش را — اکنون جبال و بحار باشد
آرمی عرق ابر نیسان است — در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو بیازاری بخشش آرمی — در دیدهٔ خورشید خار باشد
شاها ز پی آنکه شاعران را — این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم — در خود همه بیتی سه چار باشد
چون سالک معانی نظام دادیم — تا زان قسم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا — آنرا که خرد هیچ یار باشد
چون سایهٔ ما را مدح گوی — با فکرت تو نقش چه کار باشد
خسرو لب ترا بر آنچه بخشد — چون ملک عراق از هزار باشد
ای سایهٔ آن پادشاه کز آتش — آزاد ز هر عیب و عار باشد
روزی که ز آشوب دست هیجا — صحرای فلک پر غبار باشد
از زلزلهٔ حملهٔ سواران — اوتاد زمین بیقرار باشد
وز نوک سنان بخون ... گشته — اطراف هوا لاله زار باشد
یک پاسی علم بپیچ ... — باران کمان بی شمار باشد
چون رایت ... — آن فتنه که در کارزار باشد
میدان که سپهر از ... انجم — چو ... که زینهار باشد

چون شعله کشد آتش سنانت پروین ز حساب شرار باشد
چون سایهٔ رحمت کشیده گردد بر شهریاران سایه‌بار باشد
چون لالهٔ تیغت شکفته گردد در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گویی که خنجر تو در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر پردلان بجوشد گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر حشم ستمی کاعلام شرا سپهگذار باشد
از چشمهٔ شیریان خصم بینی دشنی که پیدا ز جویبار باشد
چیزی است که با تو کسی ندارد کش فتح و ظفر پود و تار باشد
انصاف ظفر و فتح کم نیابد آنرا که مدد کردگار باشد
تا دایهٔ تقدیر آسمان را فرزند جهان در کنار باشد
ملکی چو جهان پایدار بینی خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بدوامی که استادش چون عمر ابد بی‌کنار باشد
روشن بوزیری که مملکت را از عهده بهی یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش در دولت و دین گیرودار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش تقدیر حاجب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود آنگه که نسبتش [illegible]گار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی گیتی ملک سنجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد بر باد سلیمان سوار باشد

تمکین تو چون حکم شرع زاید — بر دوش مسیحا غبار باشد
با دست بدست ستم ز عدلت — چونانکه بدست چنار باشد
خونست دل فتنه از شکوهت — چونانکه دل اندر انار باشد
عفوت نبی جرم کس فرستد — نفس تو چنان بردبار باشد
خدمت بسر همه رازدانند — رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا رنگ او نه بیند — نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد غبار نقصان — تا عدل ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فنا نه بیند — تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در عزم ضبط کردی — گر بارهٔ چرخش حصار باشد
در حال بر اُذر کنها بجنبد — گر چون کُه قافش وقار باشد
دهلیز سراپردهٔ رفیعش — تا روسوی آن دیار باشد
جنبان شده بینی بسوی آن در — چون مورچه کاندر قطار باشد
گر سایر آن وحش و طیر باشند — در ساکن آن [illegible] بار باشد
زان لیس همه وقتی ببارگاهست — وفدی ز صغار و کبار باشد
دانی چو سخن در عراق بشنو — کان چشمه ازین مرغزار باشد
هر نیک و بدی کان سپهر زاید — چونانکه بران اعتبار باشد
تقدیر چنان کن که روی عزمت — در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضائیست مبرم آری — مسمار قضا استوار باشد
بی پشتی عزم تو در ممالک — پهلوی مصالح نزار باشد

هرچه آن تو کنی در امور دولت / بیشا نبه اضطرار باشد
کانجا که مرادت عنان بتابد / در پیشه گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد / یزدان بوفا حق گذار باشد
هرچند جهان حرمت تراکه خصمت / از باد اجل خاکسار باشد
نشاید شش از بهر غصه خوردن / گر مدت عمرش دو بار باشد
صدرا بجهان در چنین طبعم / کانرا نه همانا یسار باشد
کز شیوهٔ تلقین لفظ و معنی / پیوسته چو باغ و بهار باشد
چون کلک تفکر بدست گیرد / بر دست عطارد نگار باشد
وز دولت تو همچو دولت تو / هر سال جوان تر ز پار باشد
صاحب سخن روزگارم آری / مردی که چنین کامگار باشد
کاندر کنف خاک بارگاهی / کش چرخ برین برجوار باشد
در مدح وزیری که خان آصف / از غیرت او دلفگار باشد
عمری سخن عذب پخته راند / صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت / نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی کز سپهر زاید / چونانکه بدان اعتبار باشد
امکان نزدولش مباد بر کس / الا که ترا اختیار باشد

جز بر تو مدار جهان مبادا
تا ملک جهان را مدار باشد

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد / شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد

شب دوش که خروس از پی بیداری مستان | در [illegible] که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر افق جام نگون شد | چون لشکر خورشید به آفاق [illegible] آمد
ای مشتری بزم که در آرزوی مجلس | زانند [illegible] ستاره [illegible] آمد
آغاز نهید از پی [illegible] | [illegible] آمد
بر دل نفسی آمد و گیتی [illegible] | [illegible] آمد
بر بوی [illegible] گرامی [illegible] | [illegible] آمد
الساقی [illegible] | [illegible] آمد
[illegible] پیش که من توبه شکستم | [illegible] آمد
از دست گهر گستر دستور شهنشاه | [illegible] آمد
دستور جلال الوزرا [illegible] | آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد
صدری که [illegible] جهان باقی و فانی | بر گوشهٔ خوان [illegible] آمد
هرگز چو فلک را سعادت نکند کم | آنرا که فلک [illegible] آمد
جز [illegible] قسمت روزی نکند بخت | آری [illegible] رزق [illegible] آمد
بی نعمت او هیچ [illegible] | با همت او شاخ [illegible] آمد
از همت او [illegible] | در نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه جهانی که [illegible] عدل تو جهان را | در وصف [illegible] آمد
عدل تو [illegible] | خاصیت خورشید [illegible] آمد
نام تو [illegible] | [illegible] آمد
[illegible] دولت [illegible] | [illegible] آمد

کان در نظر رای تو اندر ز حقیری — کان چیست که آن ای ترا در نظر آمد
بی دست تو کس را بمرادی نرسیدست — بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
در شان نیاز آیت احسان ابادیت — چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
بی تو قدیم ست جهان کز ره تقدیر — نزد همه در کوکبه خواب و خور آمد
عزم تو چو عزمیست که بی منت تدبیر — در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که ز نه پرده تجلیت کلهی کرد — ترک کله قدر ترا آستر آمد
گردون که پی وهم مهندس سپرد ش — اندیشه تدبیر ترا اسپ سپر آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه چو بر داشت — عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
آصف که ز تیر قلمش تیغ سکون یافت — حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد
اوصاف تو در نسبت آوازه ایشان — وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
در امر تو امکان تغیر نه نهفتند — گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد
در کین تو امید سلامت ننهادند — گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
دشمن کمر کین تو از بیم تو بربست — نی راز پی حمله صرصر کمر آمد
از آتش باس تو مگر دود ندیدست — کز ساده دلیش آرزو شور و شر آمد
باس تو شهابیست که در کام شیاطین — با حرقتش آتش چو شراب کدر آمد
خصم تو چو پروانه شود صاعقه را — کور از فلک دود و ز اختر شرر آمد
تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به — زیرا که سکون حلیه کل سیر آمد
عنقا که ز نازک منشی جای نگه داشت — هرگز طرف دانش او عار شد آمد
در هر نره روی سر چو فرو کرد بهر جای — یکسان زغن ماده و یکسان نر آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو پیوسته / هر مرغ که در عرصهٔ ملکی بپر آمد

من بنده کزین بیش ز زخم درشتی / گردون که نه احوال من او را بسر آمد

در مدت ده سال که این گوشه سکینه / در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد

هر نور نظامی که در آمد ز در من / از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد

گردون حکمم داد که احسان ز دل کرد / احسان تو آن بود که آن بیجگر آمد

صدرا تو خداوند قدیمی نه مرا بس / آنرا که هنرهای من او را ثمر آمد

اقران مرا از ز طمع بیش تو دادی / زان در تو سخن شان همه چون آب زر آمد

از خدمت فرخندهٔ تو باز نگشتند / هرگز که ز تشریف تو شان بر اثر آمد

انعام تو بر اهل هنر گرچه بحد نیست / کز شکر تو کام همه شان چون شکر آمد

نظمی که بر احوال من آمد همه وقتی / از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که در نقش هوای تو گرفته ست / پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نقشی بنوشت / هر لحظه که بر غرفهٔ سمع و نظر آمد

از تو نگزیرد که تو در قالب عالم / جانی و یقین ست که جان ناگزر آمد

تا در مثل آرند که اندر سفر عمر / جان مرکب و دم زاد و جهان رهگذر آمد

یکدم ز جهان بیان تو جز شاد مباد / کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو باد که بر آید / زانکه از تو بر آمد همه کامی که بر آمد

خدایگانا سال نوت همایون باد / همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

بگرد عالم سعدت که حبهٔ فلک ست / هزار سال طواف سعود گردون باد

چنانکه رای تو پیرامن عدل مفتون است
زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد

جهان عمارت و تسکین پذیر از عدل تو یافت
همیشه هم ز تو معمور باد و مسکون باد

چو بارگاه ترا پیشه شود ورق ز حروف
دران ورق الف قد خسروان نون باد

نهال بختی کز باغ دولتت ببرند
چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد

اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند
ز نعل اسب حوادث خراب و هامون باد

اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا
بجای در و گهر در دل صدف خون باد

ور از مراد تو پی باز پس نهد گردون
باضطرار چو گردون بارکش دون باد

ز نام تو دهن سکه گر نه بندد چرخ
وجوه ساز معاون قرین قارون باد

ز ذکر تو ورق خطبه گر نشوید دهر
سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد

قدر چو دفتر توجیه رزقها شکند
محرران فلک را کف تو قانون باد

بروز معرکه سوء المزاج نصرت را
ز خون خصم تو مطبوخ باده معجون باد

چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد
ازو کمینه بجائی فرات و جیحون باد

سران که نیست ز فوج تو فوج حادثه را
زبان زبان ز کمین قضا شبیخون باد

اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند
ترا چه عجز ترا روی بخت گلگون باد

وگر قدر شب فکرت برو زند سر برد
ازان چه باک ترا روز و شب همایون باد

همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست
عدوی ملک تو کم باد و سلکت افزون باد

ز کردگار بطاعتی که قصد سکنی
هزار اجرت و هر اجر غیر ممنون باد

ز روزگار بهر هیئتی که روی نهی
هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد

خدایگانا از غایت سمو و علو
همی ندانم گفتن که دولتت چون باد

دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود || که در روانش سخن همچو در مکنون باد

بدان دلیل که هر دم سپهر میگوید
هم این زمان و هم این ساعت و هم اکنون باد

خسروا بخت همنشین تو باد || مشتری در قران قرین تو باد
خواجهٔ اختران غلام تو گشت || عرصهٔ آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر || در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید || تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قضا دیگ حادثات پزد || ناظرش حزم پیش بین تو باد
چون قدر نقش کائنات کند || دفترش صفحهٔ یقین تو باد
در براهین رویت ایزد || بهترین حجتی جبین تو باد
رونق ملک و استقامت دین || دایم از قوت متین تو باد
از حوادث گریزگاه جهان || حصن اندیشهٔ حصین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر || از کمان تو و کمین تو باد
سیر خنگ سپهر پیوسته || نوبتی دار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست || نایب خازن امین تو باد
مشکلی کان کلیم حل نکند || سخرهٔ دست و آستین تو باد
معجزی کان مسیح پی نبرد || راه تحصیل آن رهین تو باد
در وقایع گره گشای امور || رای رایت کش رزین تو باد
تا کس از آفرین سخن گوید || سخن خلق آفرین تو باد

سعد و نحس مدبران فلک
هر دو موقوف مهر و کین تو باد

چرخ را در مقام کون و فساد
جمله بر وفق آن و هین تو باد

مدت سیر بی‌نهایت ابد
از شهور تو و سنین تو باد

همه وقت خدای عز و جل
حافظ و ناصر و معین تو باد

خراب کرد بیکبارگی بخل کشور جود
نماند در صدف مکرمات گوهر جود

وبال گشت همه فضل و علم و حشمت و اقبال
شرنگ گشت همه نوش و شهد و شکر جود

برفت باد مروت بگشت خاک وفا
برست آب فتوت بمرد آذر جود

بخفت فتنه و بخفت خفت شخص هنر
نماند همت و بیهشی ماند خنجر جود

فلک بمهر نشد یکزمان مطیع خرد
جهان بکام نشد یکزمان مسخر جود

دریده گشت بدندان ناکسی دل لطف
بریده گشت بشمشیر خستگی سر جود

نمیدهد بمشام نسیم سنبل عدل
نمیرسد بدماغم بخار عنبر جود

بصدق نیست درین عصر بخت نامرجاه
بطبع نیست درین عهد ملک نخور جود

هلال گشت عقاب امل ز گرسنگی
مگر نماند ببرج شرف کبوتر جود

چرا فروغ نیابد هوای سال امید
گر آفتاب بنرفت در دو پیکر جود

وجود جود عدم گشت و نیست هیچ شکی
که در جهان کرم کس ندید منظر جود

کنونکه صبح خساست بشرق تحل سید
درون پرده شود آفتاب خاور جود

سهیل عدل نتابد بگرد قطب شرف
سپهر ملک نگردد بگرد محور جود

درین هوس که خرامان نگارش سید
لشکل عربده بر من کشید خنجر جود

لبش بنوش بیاگنده لطف صانع لطف — رخش بمشک نگارید صنع داور جود
سخنش گفت که چندین بسر همی اوبان — نگوهی از شهٔ جود در بر ابر جود
امید جود مبر در جهان کنون نکه گشاد — فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
معین همت سلطان عصر شاه جهان — شجاع دولت و سالار ملک صفدر جود
خدایگان سلاطین ستوده عز الدین — کمال ملت و دیهیم و تاج و مفخر جود
جهان کشای ولی نعمتی که همت او — همیشه هست ز انعام روح پرور جود
طری بسکه هست جود او ست سوسن ملک — قوی بتقویت کلک اوست لشکر جود
بفهم حکمت او حاصل است مشکل علم — بوهم همت او ظاهر است مضمر جود
نهفته در دل افیش نخبت و ذات کرم — سرشته در رگ کف کافیش طبع جوهر جود
همین دولت او گشت چرخ خادم ملک — بعون همت او هست دور چاکر جود
زهی بعزم و فراست کمال نیت و جا — ثنی بعزم و سلیست جمال و زیور جود
توئی بطالع میمون همیشه نایب ملک — توئی بپای همایون مدام در خور جود
باحتشام تو فرخنده باد طالع عدل — باحترام تو فرخنده باد اختر جود
ز عکس تیغ تو تایید یافته بازو بخت — بنوک کلک تو توقیع یافت محضر جود
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف — عروس بخت تو بر روی لیست معجر جود
ندید مثل تو هنگام عقل پیشم خرد — ندید شبه تو هنگام لطف مادر جود
بیار سیه ترا روزگار بر سر بخت — ببر در رید ترا افتخار در بر جود
صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد — مثال نعت تو در انتهای دفتر جود
ز هول گرز تو لاغر شده ست فربه بخل — ز رای تیغ تو فربه شده ست لاغر جود

شده ست نام تو مجموعهٔ وجود و کرم
بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

خدای جلّ جلاله ز بس خسیسین واند | که هر که نام تو خواند ز بد زبان براند
چو از دریچهٔ گوش اندر آید هم به دماغ | ولم بپیوست شیار از دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که میهمان دلند | یکی ز جملهٔ هر دو گروه نتواند
که پیش خدمت او از درو یا بنشیند | ز دل برآرد و سر تا جانش بنشاند
نه هی بنای عقیدت که روزگار از وی | شنیع اهل بخاک هم بر نشاند
مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا | برای تشریح او همی راند
خصایصی که هوای تراست از اقبال | خردوران به چیره همی فرو ماند
بخواجگیم سپاهی بخت و موجب این | که روزگار مرا بندهٔ تو می‌خواند
کجا بماند کاقبال تو بیست قبول | طرا الیت ز خشم راسپهر بپراند
چو مدحت تو برانگیزد اسپ فکرت من | ز تیزتک قدرش اوراک عقل بجو بماند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو | عنان مدحت من تیغ بر نگرداند
بنعمت تو که گرد رسپاس گاه اجل | قضا اگر در شما هم ز زیر تخت بنشاند
مرا اگر هنری نیست هیچ خاصیت است | که هر که البوه از سر با تش گرداند
نه در ثنا صاحب قران حست بیازارد | نه در صدد بزرگان طمع بجنباند
خرد چو کان هنر دید خاطرم ... | که این که خواهد نظیر را نشیند نشاند
چو نام دولت الکفات بردم گفت | نگار دولت الکفات بنشاند
تویی که ابر ز تأثیر فتح باب گشت | تو ابر اهل آب حیات باراند

بسیم نام نکو میخری زیان مکنی
برین بهان که زر و درم همین همی ماند

عنان بابلق ایام ده که رایض او
سعادتیست که در موکب تو میراند

غبار موکب میمونت از بسیط زمین
سوی محیط فلک چون عنان برپیچاند
فوج ۱۲

زمجر تکیه او گر نه فسخ عزم کند
سپهر گوشهٔ دسته ز ماه بفشاند

تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت
زبام گیتی تقدیر بد همی راند

جهان بآب وفا روی عهد میشوید
فلک بدست ظفر حبهٔ ملک میشاند

زمانه مهرهٔ تشویش باز چید چو دید
گرفته با تو همی تازد و همی راند

تو در زمانه لبی از زمانه افزونی
اگر زمانه نداند خدای میداند

همیشه تا که ز تاثیر چرخ و گریهٔ ابر
دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند

ای بیضهٔ خیمه ۱۲

لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد
که خصم را بسزا خندهٔ تو گریاند

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند
آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند

دین پروری که داغ ستورش مقربان
از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند

ارواح انبیا بمقام مفاخرت
بر دست و کلک رای او آفرین کنند

از شرم رای او رخ خورشید خوی کند
هرگه که بر سپهر حدیث زمین کنند

اطراف مدرسش بزبان صدا چو دید
هر شب مذاکریش شهور و سنین کنند

خورشید گشت چاکر ایشان ازین سبب
هر بامدادش ابلق ایام زین کنند

نقدیست نکتهاش که در او عیار روح
در گنج خانهای خردش را دفین کنند

ای تاج باکسی که مدار شریعت است
هر شرع از طریق نهادن کمین کنند

کیست ز مقامات آخرت

مراد از تاج الدین ۱۲

صاحبقران

صاحبقران شرع بجائی توان شدن | کانجات با مخنث و مطرب قرین کنند
مجلس بهوش گر به شعاران چرا شوی | چون نسبتت بخدمت شیر عرین کنند
یک التفات از تو گر منقطع شود | زان التفاتها که بصورت حزین کنند
شکر مشو از اینکه درین پوستینی | کاشاد کان بخیره ترا پوستین کنند
ای نایب محمد مرسل روا مدار | تا پاس این مکاوحت از راه کین کنند
چندان بقات باد که تاثیر صنع لطف | از برگ اطلس و زکیا انگبین کنند

شرع از تو سرخ رو چو گل تازه روی تا
تشبیه چهرها بگل و یاسمین کنند

صاحبا جشن تو همایون باد | عید نو روز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت | زبده شکلهای گردون باد
دولت و سرعت زمین و زمان | یار کاب و عنانت مقرون باد
در زوایای ظل رایت تو | فتنه در خواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولت را | لطف تدبیرهات معجون باد
خار و خاشاک منزلت ز شرف | طور سینا و تین زیتون باد
از تراکم غبار موکب تو | حصن سکان ربع مسکون باد
وز پی غوطهٔ حوادث را | موج فوجیت چو موج جیحون باد
گر چه بیشت که متصل دو دست | مد و سماک و کوه هامون باد
روز خصمت که منفصل عقب است | مشتکف سر و سر شبیخون باد
تن که بیداغ طاعتت زاید | از مراعات خشم سر دون باد

زرکه همه بهر خازنت روید ⁂ قسم میراث خوار قارون باد

گر نه لاف از ولت زند دریا ⁂ گوهرش در دل صدف خون باد

بر حواشی لوح بارگهت ⁂ الف قد خسروان نون باد

ور نه بر امر تو رود دوران ⁂ همچو گردون بارکشش دون باد

دست سروار دعای تو نکند ⁂ الف استقامتش نون باد

ور کمر جز بخدمتت بندد ⁂ نیشکر آبش آب افیون باد

وقت توجیه رزق آدمیان ⁂ آسمان را کف تو قانون باد

جاودان از ترازوی عدلت ⁂ حل و عقد زمانه موزون باد

در مصاف قضا بخون عدوت ⁂ تا بشمشیریت گلگون باد

در کمین عدم گرت خصم است ⁂ دهر در انتقامش اکنون باد

در جهان تا کمی و افزونیست ⁂ کمی دشمنت و افزون باد

بضمان خزینه دار ابد ⁂ عز و عمرت همیشه مخزون باد

اجر اعمال صالح بنده ⁂ از ایادیت غیر ممنون باد

در قبول تو پیش آب سخن ⁂ خاک در چشم در مکنون باد

در شرف شود به تشریفی ⁂ قصبش پای مزد اکسون باد

صاحبا بنده را اجازت ده ⁂ تا بگوید که دشمنت چون باد

خار در چشم و کلک در ناخن

تیر در ریش و کیر در کون باد

صاحبا عید بر تو خرم باد ⁂ گل گیتی ترا مسلم باد

از تو آباد ظلم ویران گشت — بتو آباد عدل محکم باد

حزم و عزمت چو سر جواب و سوال — بر قضا و قدر مقدم باد

خدمت چرخ جز بدرگه تو — چون تیمم بساحل یم باد

خطبه تعظیم یافت از نامت — همچنین سال و مه معظم باد

از بلندی سرای قدر ترا — بام افلاک سقف طارم باد

وز نژندی بچشم بدخواهت — اشهب روزگار ادهم باد

دایم از فتح باب ابر کفت — خشک سال نیاز رانم باد

در یمین تو جنابه آصف — در یسار تو خاتم جم باد

خواستم گفت ملک هفت زمین — همه زیر نگین خاتم باد

آسمان گفت اگر منم چو گنبدش — اندران رقعه نام من هم باد

آنچه در ملک جسم نبود ترا — همه زیر نگین سلم باد

موکب روز اگر نهفته رود — اشهب روزگار ادهم باد

دست بسگانیت چون قلاوه کشد — شیر گردون سگ معلم باد

چرخ اگر بارگاه تو نبود — تا قیامت شکسته طارم باد

زهره خنیاگریت اگر نکند — تا ابد زهره نا خرم باد

فتنه پیش زبان جنابه تو — چون زبانهای سوسن ابکم باد

لشکر تو تا زبان سنان — شاه راه حروف معجم باد

گرد جیش تو در دماغ ظفر — چون دم آستین مریم باد

جیش خصم تو بازوال خلاص — چون نهانخانه جهنم باد

بجدی خانه ۱۲

چتر میمون همت عالیت ••• سایه دار سپهر اعظم باد
هر رخی کز تو حال عصیانست ••• همه کارش چو زلف درهم باد
در میان جز نجیب نیست بعد ••• نیشکر در مزاج او سم باد
تا کم و بیش در شمار آید ••• دولت بیش و دشمنت کم باد
قهرمان تو سوی دست است ••• ترجمان تو عیسوی دم باد
همه سعی تو چون قران سعود ••• در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق ••• در مهمات نسل آدم باد
بند از مکرمات وا منه تو ••• همچنین سال و مه مکرم باد
قصبش بر سر از تو زرین ست ••• اطلسش در بر از تو معلم باد
از همه فعلهای باطل و دور ••• با همه راهبات حق خصم باد
در خلاف و رضای تو همه سال ••• سعد و نحس زمانه مدغم باد
رحمت از جنس سبز موسی ••• مرکب از نوع رخش رستم باد
دست سرور دعای تو نکند ••• تا نشستش چون بنفشه پر خم باد
هیبت بازنامه هم آواز ••• راست چون ناله زیر با بم باد
دولت ای صد هزار دل بتو شاد ••• تا دلی در جهان ست بیغم باد
جانت ای صد هزار جانت فدا ••• تا دمی در تن ست خرم باد
حاسدت را چو پای در گل ماند ••• از غم و رنج دست برهم باد
جنبش فتح و آرمیدن ملک ••• همه در جنبش تو مدغم باد
عدل تو شب چو روز روشن کرد ••• روز تو همچو عید خرم باد

جرم برجیس اگر غمی وهدت | چرم برجاس ناوک غم باد

گر دشمنم سمند تو مادام
در دو چشم عدو تو هم باد

طبعم بعرضه کردن دریا و کان رسید | نظمم بتحفه دادن کون و مکان رسید
هم شهم من بمقصد خرد و بزرگ یافت | هم کام من بعید پیر و جوان رسید
این دو دعوی شکر که جانست مجرش | بدر بیه آستانه و بر آسمان رسید
اندوه بر دو مفسدت او ز دل گذشت | شادی بزاد و منفعت او بجان رسید
رنجور بادیه بفضای ارم گر سخت | مقصود بادیه بهوای جنان رسید
بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت | گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید
پرواز کرد باز هوای ثنا و مدح | از فر او اثر بزمین و زمان رسید
محبوب شد جهان که در اقلیم العیش | از چهرهٔ سخا و سخن کاروان رسید
محنت رود چو مدت عنف از زمانه رفت | دولت رسد چو نوبت لطف جهان رسید
عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت | صاحب نظر بدرگه صاحبقران رسید
دستور شهریار جهان مجد دین که دین | از جاه او بمنفعت جاودان رسید
محسود جاودان علی ابن عمر که عدل | از رای او بر بویت نوشیروان رسید
آن شه نشان که قدرت شمشیر سرنشان | در عهد او بنجامه عنبر فشان رسید
نقش بقا چو جلوه گری یافت از ازل | منشور بخت او بابد آن زمان رسید
در کار کرد کلک تو خسرو چو فتح کرد | حالی بسایهٔ علم کاویان رسید
بر خواست چرخ در طلب کبریای تو | بیهوده ش این گمان که بدو در توان رسید

از کبریای تو خبری هم نمی رسد آنجا که مرغ وهم و قیاس گمان رسید
در منزلی که خصم تو نزل زمانه خورد از هیبت عضو عضو خصم تو یک استخوان رسید
دولت وصال عمر ابد جست سالها دیدی که از قبول تو آخر بدان رسید
و اضطراب دیده تسکین گشاده شد چون التفات تو بجهان جهان رسید
در کرده خدای میا و رحدیث بد کام تو لاجرم بچنین خاکدان رسید
ای جز و بارگاه بلا راز کام تو ایشان ز صد هزار ترا کی نشان رسید
سلطانی از نیاز در خواجگی زند چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
…وجود چرخ عیار از در تو برد چون در جهان بارگه امتحان رسید
تقدیر رزق اگر چه بحکم خدای بود تو جیب رزق از تو بانس بجان رسید
و عشق مال آرزو آن شد بسوی تو هم در نخست کام بدریا و کان رسید
مرغ قضا چو بر در حکم تو راه یافت چشمش بیک نظر بهمین آشیان رسید
صد راه بر وزگار خزان و ست طبع من در باغ مدح تو بگل ارغوان رسید
گلزار مدح تو بطراوت اثر نمود وین طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید
شعرم بجد و جهد بعمر یان انس و جان از آسمان گذشت و بدین آستان رسید
سی سال در طریق تجر و علم تاخت اکنون ز خدمت در تو بر کران رسید
آخر فلک ز مقدم من در دیار تو آوازه در فگند که جای زبان رسید
نی نی بسوی صد هم از لطف کردگار آمد ندا که بار دگر قلتبان رسید
کس را ز سرکشان زمانه نگاه کن تا شام قلتبان را زمی مدح خوان رسید
این بیت او بس که از شبلی بخت گشت هر زیاد محبت تو سرگران رسید

تا در ضمیر خلق نگردد که امیر حق — نزدیک هر ضعیف و قوی با امان رسید

در فیض جاه باش که از فیض مکرمت — از باختر بپای تو تا قیروان رسید

در چهره زمانه تو باحسب گشاده را — از دولت تو بهره دل شادمان رسید

عید بر بار بر چین بسیار کباد — سنقر آن آفتاب دولت و داد

آنکه شغل نظام عالم را — چرخ از عدل او همی بنیاد

وانکه قصر خراب دولت را — دهر از دست او کند آباد

برق تیغش چو برق روشن تیز — ابر جودش چو ابر معطی و راد

سنگ حلمش ببرده هنگ از خاک — سیر حلمش ربوده گوی از باد

در شجاعت بروز حرب مصاف — آنکه شاگرد اوست هست استاد

همتش آنچنانکه از سر عجز — امر او را زمانه گردن داد

پای چون بر فلک نهاد ز قدر — عدل او را زمانه دست گشاد

ای ترا رام گشته هر توسن — وی ترا بنده بوده هر آزاد

بنده را گر نه حشمت بودی — کاندرین حادثه شفیع افتاد

که گشادیش در زمانه ز بند — که رسیدیش در زمین فریاد

کاندر اطراف خاوران از وی — هیچکس را همی نیاید یاد

گر نه عدل تو داد او دادی — آه تا کی برستی از بیداد

چکند از شه جهان جهان — این تحسین جفا نبود که زاد

همت چون گشاد دست بعدل — قدر تو بر سپهر پای نهاد

تا بود ز اختلاف جنبش چرخ	یکی اندوهناک و دیگر شاد
روز شادیت را مباد زوال	شب اندوهت از زمانه مباد
گر دل و دست بحر و کان باشد	دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش	در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش	بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید	هر که ز ابنای انس و جان باشد
آنکه با مهر خازنش روید	هر چه از اجناس بحر و کان باشد
عدلش ار بازمین بخشم شود	امن بیرون آسمان باشد
قهرش ار سایه در جهان فگند	زندگانی در آن جهان باشد
مرگ را دائم از سیاست او	تب و لرزه اندر استخوان باشد
هر کجا خطبه شد بنام سخاش	نطق را دست بر دهان باشد
هر کجا سکه شد بنام و نشانش	بخل بی نام و بی نشان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت	کوه بی تاب و بی توان باشد
رایتت آیتی که در حرفش	فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی	حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز	دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا	که ز تقدیر در نهان باشد
رایتت فتنها کند پنهان	که چو اندیشه بیکران باشد

لطفت ار مایهٔ وجود شود ‌‌ جسم را صورت روان باشد
بابت ار بانگ بر زمانه زند ‌‌ گرگ را سیرت شبان باشد
نبود خط روزی مجیبی ‌‌ گر نه دست تو اش ضمان باشد
نپذیرد کار عالم انتظام ‌‌ گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی ‌‌ همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کآفرینش را ‌‌ هر چه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان ‌‌ گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایتها ‌‌ باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس سبزه در آب ‌‌ پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سنان گردد ‌‌ هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود ‌‌ بر لب چشمهٔ سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود ‌‌ از لب قبضهٔ کمان باشد
اشک بر رو عنهای سیمابی ‌‌ نسخهٔ راه کهکشان باشد
چون جنیبه رکاب منصورت ‌‌ آن قیامت که آن زمان باشد
هر که راش یقین که حملهٔ تست ‌‌ راه هستیش در گمان باشد
روح روح الامین دران ساعت ‌‌ نه همانا که در امان باشد
نشود هیچ کس محب نصرت ‌‌ که نه با تو همعنان باشد
هر صفانی که اندرو دو نفس ‌‌ تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس ازان ‌‌ فلک از کشته میزبان باشد

قبضهٔ خنجرت جهانگیر است   گرچه یک مشت استخوان باشد
خسروا بنده را چو ده سال است   که همی آرزوی آن باشد
ق
کز ندیمان مجلس ار نشود   از سقیمان آستان باشد
بخرش پیش از آن که بفروشی   دانگهست رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین سودا   دست بوسیدنی زیان باشد
یا چه باشد که در ممالک شاه   شاعری خام قلتبان باشد
لیکن اندر بیان مدح و غزل   موی مویش زبان زبان باشد
تا شود پیر هیچ بخت عدوت   همه زین دولتت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی   زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد   نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبها را زبان بنه کز تو ترا   تا مر سخن زبان باشد
سکه‌ها را دهان بنام تو باز   تا ز زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان   تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان   تا بگیتی ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد
خود چنین ملک جاودان باشد

ملکا مملکت بکام تو باد   ملک هم نام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت   خواجهٔ اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است   همه حشمت ز احتشام تو باد

هرچه قایم بذات جز اول … همه را قوت از قوام تو باد

مشرق آفتاب ملت و ملک … شرف قصر و طرف بام تو باد

روزی خوردن تو بدر و هلال … خوان نقل تو باد و جام تو باد

هرچه چون تیر در هوای تو راست … طرفه چون طرف بر سنام تو باد

اشهب روز و ادهم شب را … پیشه لیسیدن لگام تو باد

گر همی کان قضا نباشد … مسخره دست اهتمام تو باد

زر همی کان فت ر نقر ساید … خرقه تیر انتقام تو باد

هرچه در تحفهٔ ازل سر است … همه در دفتر کلام تو باد

ای چو خنجر از دام دهر برون … شیر گردون شکار دام تو باد

ای چو کیوان ز کام خصم برست … اوج کیوان بزیر گام تو باد

وز پی آنکه تا نگردد کند … نقل تقدیر در حسام تو باد

وز پی آنکه تا نگیرد زنگ … تیغ مریخ در نیام تو باد

چشم ایام بر اشارت تو … گردش افلاک بر پیام تو باد

در جهان گر مقیم نیست مقام … ذروهٔ قدر تو مقام تو باد

تا کفر جام صبح و شام بود … صبح بدخواه تو چو شام تو باد

در مقام زمانه باقی نیست … نعمت فضل تو طعام تو باد

در همه کاری از وقار و ثبات … پخته روزگار خام تو باد

هرچه در خنجر اجل تمدیست … همه در قبضه حسام تو باد

هزار سال زیادت بقای خاتون باد
بر او مبارک روزه بر او همایون باد

جهان رفعت و عزّ و جلال و عصمت و دین
که عزّ و عصمت بر جانبش بهر و مقرون باد

بر آسمان کمالش بهر قران که کند
هزار سال طواف سعود گردون باد

بر آستان جلالش بهر قدم که نهد
هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد

هزار سال بمیزان عدل انصافش
اسیر دولت و اشغال خلق موزون باد

ز شرم فکرت او روی شمس گلگون است
ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد

اگر تصرف گردون بکام او نبود
در انتظام وجود از وجود بیرون باد

اگر تفاخر دریا بدست او نبود
بجای دُر در گهر در دل صدف خون باد

ایا سخای تو توجیه رزق را قانون
بر و مزید بنا شد همیشه قانون باد

ز رشک دست و دریای طبع پر گهرت
کنار دریا از آب دیده جیحون باد

ببارگاه تو در شیر فرش ایوان را
بجای هیبت شرف و فخر شیر گردون باد

بروزگار تو گر هست فتنه فتنه بخواب
بر و چو بخت حسود تو همیشه مفتون باد

زمانه جمله چو بیمار و هم حادثه اندر
ز باس و حسن تو شان باده معجون باد

خزانهای تو از تیغ عهد دولت تو
ز رسمهای تو پر درج و ترکنون باد

سخن که با اقبال روزگارت هست
در انتظار قبول تو باد و اکنون باد

ایا بدست تو در گوهر سخا تضمین
بپای قدر تو در اوج چرخ مضمون باد

اگر نه از شکر شکر تو همیشه تر است
مذاق بنده بعابش چو آب افیون باد

خرابه که ضروری هست در بسیط زمین
ز لیس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد

بدشمنان تو در هر شب از کمین قضا
سپاه حادثه چرخ را شبیخون باد

نهایت تو در هم روزگار همایون گشت — ز جود و جاه تو گفت روزگار همایون باد
ز خرمی که دلم پیش تو همی خواهد — بدان همی نرسد فکرتم که آن چون باد

همیشه تا بجهان در کمی و افزونی است
حسود جاه تو کم باد و جاه افزون باد

هر کرا در دور گردون نکته مقصد میرود — یا سخن در سر آن چرخ مدور میرود
یا همیشه آن بهشتی چهره کز بیرون چرخ — همچو خاتونان درین فیروزه معقد میرود
یا دران جور التسب کودک شروعی میکند — گه ز ضیع و گه ز مخطط گاه اسود میرود
یا همیگو چیرا بر کل انسان سر دوام — از تحرک میل و تحریک مجدد میرود
بر زبان دور گردون در جواب هر که — ذکر دوران علاء الدین محمد میرود
آنکه پیش سایهٔ او پایهٔ خورشید را — در نشستن گفتگوی صدر و مسند میرود
و آنکه جز در موکب رایش نراند آفتاب — رایتش بر چرخ منصور و مؤید میرود
گرچه از تاثیر گردون بدست روزگار — ساکنان چرخ را اوهام مجید میرود
هرچه رفتست از بداندیشی ایشان تا کنون — حافظ الله ز دیبای احسان سفر و میرود
عقل با کل گفت تا به بینی نقش خاکی گوهری — کز دو عالم گوهرافشان و مجرد میرود
طبعش استقبال حاجتها بدان سرعت کند — کاندران سبقت زبان گوئی مقید میرود
دست او را در سخا تشبیه کردم با بحر — عقل گفت این اصل با این تا محمد میرود
پیش دست او هنوز اندر دبیرستان جود — بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود
تا کمالش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد — پایگاه چرخ سوز ... تا مسعد و میرود
گفت تقدیر قضا ای شیخ الکتابت منم — در دیار پابصورت فرق فرقد میرود

وصف پیکر و سمندش راشی با آسمان
گفت این رفتار بین کان آسمان چون می‌رود

گفت وی بشنو کوهی بود بپایان گفتنی
آفت آن پستی که سوی بعد البعد می‌رود

ماه بشنید این سخن آسیمه زد بر منطقه
گفتمش آیا با حدیث نعل و منقود می‌رود

ای جوان دولت خداوندی که سوی خدمتت
دولت من سرو قد و یاسمین خد می‌رود

جانم از کجا هیچ پیوند تو عیشی یافته است
گر کمالش طعنه بر عیشش مخلد می‌رود

ختم شد بر گوهر تو هیچ مردی هر دمی
در تو انشای بصد برهان مؤکد می‌رود

دور شود کین زمان در مجلس حکم قضا
بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد می‌رود

نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر
راستی باید سخن در صد مجلد می‌رود

چشم بد دور از تو خود دور است اگر نی پاس تو
فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد می‌رود

دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت
آنچه آن با چشم افعی از زمرد می‌رود

تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر
در حریر ابیض و در شعر اسود می‌رود

وقف باد ابر جمال و جاه و عمرت روزگار
زانکه در اوقاف احکام مؤبد می‌رود

حاجت یارب سپهداری که در پیش آن چرخ
حزم را پیوسته با تیغ مهند می‌رود

ساقی بزمت سمن ساقی که در بزم سپهر
لهو را همواره با صرف مورد می‌رود

خسروا روزت همه نوروز باد
وز طرب شبهای عمرت روز باد

افسر پیروزشاهی بر سرت
آفتاب آسمان افروز باد

چون قضای گنبد پیروزه گون
همتت پرکار با پیروز باد

پیش قدرت پشت و روی آفتاب
همچو اشکال هلالی کوز باد

شیر گردون پیش شیر رایتت — سخره چون آهوی دشتت سوز باد
بیلکی کز شست بیموزت رود — چون اجل جوشن گسل دلدوز باد
آتشی کز نعل یکرانت جهد — چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
یوزبانان ترا وقت شکار — جام شاهان کاسهای یوز باد
خصم را بر گنبد گردون قرار — همچو بر گنبد قرار گوز باد

تا شب و روز جهان آینده اند
روزگارت روز و شب نوروز باد

طغرلتکین بتیغ جهان را نظام داد — زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد
جیبش خراج خطه چین و خوارسند — امنش قرار مملکت مصر و شام داد
ناموس عهد و کینهٔ خنجر قوی شکسته — آرام ملک و دین بسیاست تمام داد
جودش گشاد عمر بجود و بزرگ برد — دلش حیات تازه بخاص و بعام داد
از شهر دان سمیع و بطاعت اجراز نیست — در هر جهم سو که از ایشان پیام داد
کیوان ستیش سحر نگاه چو تکبیر تیغ گفت — خصمش تمام خیر و سلامت سلام داد
چون تاج ایلچی ملک تیغ تشنه کرد — آن زخم را بتیغ و براب التیام داد
از عکس تیغ شعله بر آتش هلال گشت — وز نور رای نور بخورشید وام داد
وین آسمان که نه کره هر با جنش اوست — زین بار کرده باد یکشنبه را شکل جام داد
بار بیست دوام دولت و ملک نقاش باد — چون آنکه ایلچی را دو روش دوام داد

ای خوب نغمه مطرب خوش خوان بخوان
طغرلتکین بتیغ جهان را نظام باد

این همایون مقصد و بنیاد و این مجمع رباد — ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد
در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی — در اساس او استوار او ثبات طور باد
از سر چار و بفراشان او هر بامداد — سقف گردون پر نثار تختهٔ کافور باد
وز صدای پاسبان بام او هر نیم شب — در دماغ آسمان از نعرهٔ خوش سور باد
آفتاب ار بی اجازت بگذرد بر بام تو — روز روشن از کسوف کل شب دیجور باد
قصد آنکه خاک دیوارش بباران حل شود — در خواص منفعت چون خطهٔ زنبور باد
استناد کنگرش را ماه با دائم وست — و اندرو پیوسته عالی مسند دستور باد
چار دیوارش که از چار ارکان برترند — از جمالش جاودان چون نه فلک معمور باد
حفظ موفور است الحق این عمارت را حسن — حظ برخورداری صاحب از او موفور باد
ای سلیمان دوم چون آصفی آصف اثر — تخت و بالش تا ابد بر هر دو تان مقصور باد
هر که چون دیو سلیمان در شما عاصی شود — در سرای دیو محنت دائما مزدور باد

نظم و ترتیب وجود از رایت و رای شماست
سال و مه این رای و رایت صائب و منصور باد

ای خداوندی که هر کز طاعت سر کشید — روزگارش خط خذلان تا ابد در سر کشید
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد — جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت دید و بس — ورنه تأثیر حوادث خط بعالم در کشد
در سیر کلک تو ترتیب عالم واجبست — تا بسی تمامش اندر سلک نفع و ضر کشد
چرخ گردون کیست تا یک در همه روی زمین — کو بدیوان قضا یک حرف بر دفتر کشد

گر ز بهر تیشه گلبن کند پیکان رواست — بی‌یاری کیست کو در باغ شه خنجر کشد
صاحبا گر بنده را تشریف خاصت آرزوست — تا بدان دامن بجیب آسمان برتر کشد
کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو — ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد
آسمان را گر نوید جامهٔ سکنان دهی — در زمان دراعهٔ پیروزه از سر برکشد
تا عروس بوستان را دست انصاف بهار — از زره مشاطگی در حله و زیور کشد

رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست
کابر آزاری همی در بوستان لشکر کشد

مژده عالم را ز عالم آفرین آورده اند — زانکه شه را از خلیفه آفرین آورده اند
ناصر الاسلام مستنصر که طوق طاعتش — ز آسمان در گردن اهل زمین آورده اند
جبهٔ افلاک را گرچه سر افسر اصفست — ز آستین کبریش طراز آستین آورده اند
شادی عامست و شهر اینکه بهر شهریار — خلعت خاص امیر المؤمنین آورده اند
خلعتی یارب چگونه چون عروس آراسته — راست بر بالای شاه راستین آورده اند
مرکبی کاندر روانی آب را ماند روان — تا مگر باد صبا را زیر زین آورده اند
قصه کوته براقست آنکه یالش را شکال — از سر زلف دراز حور عین آورده اند
مرکبی زینسان مبارک خلعتی میمون چنین — از برای ظل یزدان شمس دین آورده اند
شاه شمس الدین دنیا آنکه روز رزم و بزم — آفرین بر وی ز عالم آفرین آورده اند
حامی آفاق الشمس که عزم و حزم او — گرد بر گرد جهان حصن حصین آورده اند
تاج بخش خسروان صاحبقران عهد آنکه — بخت را با تخت میمونش قرین آورده اند
چتر لعلش را ز بحر اخضر گردون نثار — از کواکب بیکران در ثمین آورده اند

هیچ رایی پیر اندر پیش ارباب خرد — دیده بخت جوانش در یقین آورده اند
همت پاکش ترا آب خضر هیچون کرده اند — خاک رزم از خون خصمانش عجین آورده اند
دست در پیشانی شیران بیشه در زده اند — سروران پیش رکابش جبین آورده اند
پیش درگاهش کمر فغفور و قیصر بسته اند — بهر دربانش ز ارغان تکین آورده اند
یا بپیش بحر کی یا پور زال افراسیاب — چون لیسا را اهل عالم زبان آمین آورده اند
تیغ و ضرب چنگال و شکفته اش الاکبر — در سر شیر نر شیر و انگبین آورده اند
همینه تیک ترا از امن بسیاری اگر — جای زیر شیر شرح الامین آورده اند
راستی بهر آن بد خواهست چو صاحب بهم — در کسی با منه آتشش از تکین آورده اند
یا چو مرغ زیرک آورده اند اندیشه خلق — موی را بر گردنش حبل المتین آورده اند
نقره و سنگ چنانچه باز چون ساعت تهی آ — لا جرم داغ بلا اش بر جبین آورده اند
یا مثال ملک از طغرای تو رشت گرفت — نامه فتح او چنان این چنین آورده اند
تیر تو همت که بهمش چنان تاب نشتر را — راست چون از زه کمان گوشه نشین آورده اند
از تو اسیر بخصمت را از نگسلان خشم — زانکه تیغت را بر آب یا سیمین آورده اند
خصم را از بیشک خصم رها کرد آن — چون [illegible] آورده اند
[illegible] — [illegible] آورده اند
[illegible] — [illegible] آورده اند
چشم [illegible] گشا — [illegible] آورده اند
[illegible] — [illegible] آورده اند
[illegible] — [illegible] آورده اند

ور لقای جسم بی مثلت که روح لطیف است	روح تو در جسم خلق با لطیف آورده اند
تا ز بی مثلی و بی یاری در عالم کون و فساد	در دل احباب تو با مهر و کین آورده اند

خشم سازد چشم سوزد داد ده و کشورستان
زانکه آیین جهانداری چنین آورده اند

بفریاد آیم ای جیب الخضر باد	که شاه جهان دادم و بیداد داد
ز دست چه آن سگ روباه دستان	که شیطان سیرتست و آدمی زاد
بگویم آنچه من دیدم از آن جنس	چه بیداد آمد از دیو دشمن بنیاد
هر آنکه لطف طبعم در محافل	بشاگردی بحق من تا زاید استاد
بدید کس بیکجهتی را زمانه	ز من شاگرد بستد ناورد داد
شکر خیزند ز الفاظ و خطایش	هر آن کو شعر من بیند بگاید ز او شاد
چو بیش افتادم مشتری گفت	که با پیش این عطارد را چه افتاد
چرا باید که چوب هر خسیسم	سر و تن بشکند چون زلف شمشاد
اگر آدمی نیابم این ستم را	روم زین خاک خون آشام بر باد
ز آب چشم امیر المشرقین را	بنالیم و جهانه دیگر به بغداد
از این ظلم را انصاف خواهم	اگر او هم نخواهد داد من داد
روم در پرده کعبه زنم چنگ	کنم زین شه بهم زاری و فریاد
ولی دانم بدین حاجت نباشد	که ما تا دل شده داریم و هم یاد صحیح ۱۲
شود این محنت و رنجم فراموش	اگر شاه جهان آرد ز من یاد
ز عدل رکن الدین و دنیا	که ملک انوری گرفت احکام و بنیاد

ز رشک سیاست بکش در چشم گردون	چو مهر و مه سپهر هفتاد و هشتاد
زهی شیر افکنی کز بیم تیغت	چو روباهی شود گرگین و سیلاد
سرای بندگیت آورده در چشم	سلاطین قامتی چون سرو آزاد
بدور دولتت مستان خرابند	دگر عالم سراسر هست آباد
اگر گوهر نماند بهر بخشش	برآری گوهر از شمشیر فولاد
اگر خاک درت چون زعفران نیست	چرا لبها کند خندان و دل شاد
حسودت را چو گل برداشت گیتی	ولیک از رمح تو خاریش بنهاد
بآن در خسروی تا بر زبانها	سخن از عشق شیرینست و فرهاد

ولایت بر غلام کمترت را
ز محمود و ز سنجر بیشتر باد

صبح خیزانی که وصف آن خط و خد کرده اند	در ره فکرت نوشتن جد بجد کرده اند
بهر حل و عقد یک معنی و لفظ جانفزا	خون دل صد بار محلول و مقعد کرده اند
ز آتش اندیشه خود را همه آسا سوخته	آن جوانمردان که نعت ترک امرد کرده اند
تا بدل کاری نقش لعبت بشکین نقاب	روح را بر صحن کافوری مجسد کرده اند
شور بادست و چو اعجاز سلیمان نسخه	سحر مطلق بین که با وی انقید کرده اند
لیس تسحم من برابطلاق کمین نظم تو	عهد یاران قدیمی را مجدد کرده اند
نیستم زالیشان هستم بر تو شید از ازل	قصر عشقت در دل ویران مشید کرده اند
ای بلا شوری که روی کربلائی دیگرست	که شهیدانت در ره هر جا مشهد کرده اند
نرگس بستان حسن آن چشم خواب آلوده است	از چه رو آن چشم پر خونم مسهد کرده اند

شهید باعتبار معنی خود ۱۲

روی و موی تست از بهر دو عاشقان | [illegible] که مصقول [illegible] کرده اند
زان صلیب زلف کافر انشانی دیده اند | مو شنان صلیب نام خویش [illegible] کرده اند
وان نبات رسته گرد چشمهٔ حیوان تو | [illegible] نفس ناطقه شاخ [illegible] کرده اند
[illegible] | [illegible] کرده اند
قامت را گر الف خوانم [illegible] | [illegible] کرده اند
[illegible] کعبه را | خانه او خوانند و [illegible] کرده اند
گرچه [illegible] راستی گفته اند | لیکن از [illegible] کرده اند
لاله و شمشاد راست [illegible] | با رخ زیبا و با زلف [illegible] کرده اند
هفت مینا خانه بر شمع [illegible] | [illegible] کرده اند
[illegible] | [illegible] کرده اند
[illegible] | [illegible] نظام الملک [illegible] کرده اند
[illegible] | خانه [illegible] کرده اند
[illegible] | [illegible] کرده اند
[illegible] | [illegible] کرده اند
[illegible] | [illegible] کرده اند
[illegible] اقبال [illegible] | [illegible] کرده اند
[illegible] | [illegible] کرده اند
[illegible] | خاک از خون دل [illegible] کرده اند
[illegible] برای نصرت انصار حق | دائما تائید [illegible] کرده اند

وین تبارزی را ز بیم ترکت زحشیان — چون حریم امن بدان تیغ مهندس کرده اند

گرد آتش از فعل عناصر آباده است — در سواران سپاهش اسم مقصور کرده اند

دشمنش مسطور دو نان سیاستش — لیک در هیجا سرش را زنیزه مسطور کرده اند

صاحبا از سهم اقلام تو تیغ فتنه را — در اقالیم جهان مشغول مشهور کرده اند

گر کسی لازم کند بر خود خلاف امر تو — قول او را اهل این دوران مردود کرده اند

رخ دهر رای تو تحت ضیا بخشی روا — شاه انجم را که چارم چرخ مسند کرده اند

عدل و احسان ترا جاییکه افتاد اجتماع — ظالم و مفقر آنجا طریق خویش مسدود کرده اند

گر قلم پیش ترا از اخبار بهر یک پاینده اند — پیش قرآن یاد کردن لوح ابجد کرده اند

از برای دفع کید خصم بد نیت را — حمد شادی با تو هر روز زی سر کرده اند

بیشک از الفاظ من یک نکته مدح ترا — اهل معنی در ازای صد مجلد کرده اند

شعر من هر صفحه شعری مدون کرده اند — شعر من بی جسم سر شعر و مجلد کرده اند

عرض میدارم بدان کو بر شاهان نظم — این عروسی کز قبول او تاش مرقد کرده اند

گر قبول افتد ز اقبالت قدر باشد روا — بیشتر زین ز ابیات سپرد کرده اند

تا برین فیروزه جامه سبز بوستان هر سحر — خط ابیض را جدا از خط اسود کرده اند

تا ابد دولت ظفر از جامه عمر تو باد — کانتظام ملک از جاه تو مؤید کرده اند

چون هر اهل بشر یاد العزت آن گروه
کاصل ایمان از پی قولی مجدد کرده اند

زلفت که به رنگ عنبر آید — مشک از او فر آید
روز دل خسته چو شکر — سیم گر آید

ور دم ز صفا چو فکر او شد / در خاطر هم مکدر آمد
آری چو سیاه بود لونش / زان گونه بجان من در آمد
آن سیم بری که در فراقت / حاصل ز رخم همه زر آمد
در پرسش من که از هوا است / عقل ز بیان بی‌خبر آمد
کم شد ز دهن که آب حیوان / در کنج لب تو مضمر آمد
کاشکم ز طریق درفشانی / با لعل تو نیک در خور آمد
چشم تو که پهلوان عشق است / در لشکر عشق صفدر آمد
چون تیغ دل من اگرچه گیراست / با باز غمت کبوتر آمد
تا چند غمت خورم که غمزه‌ات / اندر رگ جان چو نشتر آمد
اینک بنگر که خون آن رگ / از دیدهٔ من مقطر آمد
روی تو ستوده و مبارک / چون رای وزیر کشور آمد
دستور جهان مؤید الملک / کش کل جهان مسخر آمد
مخدوم نظام دین محمد / کش دولت و بخت چاکر آمد
آصف صفتی که خسروان را / خاک در او چو افسر آمد
منزلگه چار طاق قدرش / از چرخ نهم فراتر آمد
سنگ کف او که شاخ بحر است / در کام سخن چو شکر آمد
جایی که فکند سایه رایش / خورشید چو حلقه بر در آمد
ای ابر دلی که خاک دستت / در بحر هنر چو گوهر آمد
لفظت که چو در آبدار است / بر گردن فضل زیور آمد

ذاتت که سخن عدیم مثل است ‏ ‏ از خیر و کرم مصور آمد

طبع تو که ترجمان غیب است ‏ ‏ استه از قضاش ازبر آمد

منکر شدن از اوامر تو ‏ ‏ در [illegible] عقل منکر آمد

از حکم تو هر که سر بتابد ‏ ‏ از خنجر فتنه بی سر آمد

نفس خصمت ز تیر احداث ‏ ‏ پر رخنه چو شخص مجمر آمد

از فر سواد روی کلکت ‏ ‏ رخساره ملک احمر آمد

تا پشت بصدر عدل دادی ‏ ‏ پهلوی ستم به بستر آمد

هرچند که خشک مغز بودم ‏ ‏ در مدح تو شعر من تر آمد

بشنو سخنم که زحمت من ‏ ‏ در حضرت تو [illegible] آمد

افزون کردی مواجب من ‏ ‏ لیکن نقصان آن مقرر آمد

زان روی که وضع گشت صد باب ‏ ‏ بی آب [illegible] آمد

فرمان برات بنده کامل ‏ ‏ چون نقطه تو بنده بر در آمد

صدرا چو درت جهانیان را ‏ ‏ از بهر ثبات مصدر آمد

گفتم که ز پرده قیصران باد ‏ ‏ آمین ز نسیم فلک بر آمد

کردم حالی بنامی این قصیده ‏ ‏ اختر سعد و طالع مسعود

از برای نزول [illegible] ‏ ‏ صدر دنیا ضیاء دین مودود

آنکه حلمش ز بار روی تراود ‏ ‏ آتش و آب را [illegible]

بفکر مشو و [illegible] فلک ‏ ‏ تجنس [illegible]

دل او برده بار نامهٔ بحر / کف او کرده کار نامهٔ جود

نیست بر رای او غلط ممکن / نیست از عقل او خطا معهود

هست فرمانش رهنمای قضا / هست احسانش نقشبند وجود

ای ز حزم تو در حوالی ملک / دولت و فتنه در قیام و قعود

وی ز عدل تو در نواحی دهر / جور و انصاف در صدور و ورود

پیش ذهن تو برده غیب رجوع / پیش کلک تو وحی کرده سجود

بکمال خدای اگر بجز او / هست کامل ترا ز تو یک موجود

تا که افلاک را درین حرکت / نیست کون و فساد جز مقصود

باد عمر تو در حصول مراد / همچو دوران چرخ نامعدود

ای در نبرد و حمله بگردار روزگار / وی کرده راست تیغ کجت کار روزگار

معمور کرده از پی امن جهانیان / معمار عدل تو در و دیوار روزگار

واضح بپیش رای تو امکان حادثات / آسان شده بحزم تو دشوار روزگار

رای تو از ورای ورقهای آسمان / تکرار کرده دفتر اسرار روزگار

زانسوی آسمان تصرف برون شدی / گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار

قدرت برون بماند چو پهنای کن فکان / بنهاد اساس دائره کردار روزگار

ور در درون دائره ماندی ز رفعتت / بشکستی بنیادی خط پرگار روزگار

بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده اند / این هفت هشت پاره کله دار روزگار

جزوی ز ملک جاه تو اقطاع اختران / نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار

با چرخ جود تو نه بهانا وفا کند — این مختصر خزانهٔ انبار روزگار

پیش تو به سبیل خراج آورد قضا — هر چه آورد ز اندک و بسیار روزگار

زانسان که همت تو چون ملوک دهر — تن در دهد به بخشش ادرار روزگار

ای وقف کرده دولت سور وشت و نکبت — بر تو قضا و بسته اقرار روزگار

تزویر این و آن نه بهانا بدل کند — اقرار روزگار به انکار روزگار

زیرا که روزگار ترا اینک بنده ایست — احسنت ای خدای که انگه دار روزگار

تا بندگیت عالم شد آزاد کس نماند — الا که سرو و سوسن از اختیار روزگار

جودت چو در ضمانت بهای وجود شد — بگشاد کاروان قدر بار روزگار

طبعت بچار سوی عناصر چو در گذشت — آویخت بخل را عدم اندر دار روزگار

ای در جوال عشوه علی وار ناشده — از حرص و انکار و گفتار روزگار

تیغ جهاد ستان پی تمهید اقتدارش — امین چو ذو الفقار ز زنگار روزگار

روز یکه زلف پرچم ز آسیب صرصر — پنهان کند طراوت رخسار روزگار

باشد ز بیم شیر علم شیر بیشه را — دل قطره قطره گشته ز اقطار روزگار

در کر و فر نهایت تعجیل گشته چابک — زانگشت پای یا چه شلوار روزگار

وانگه که ز نیزگاه نهیب سیاست — از بیم سرکشان شده دستار روزگار

تو چون نهنگ آب بغر و برده از ملوک — بگذشت خصم را نمک از روزگار

ترجیح داده کفه آمال خلق را — اندر آنگه سنگ سنج تو معیار روزگار

ز و تو در کشاکش اگر به فلک خورد — ز آسیب او گسسته شود تار روزگار

بیرون کشند چو تیغ تو گلگون شود بخون — دست قدر ز پای ظفر خار روزگار

در نظم این قصیده و ادبار گفته‌ام — القابست ای خلاصهٔ اخیار روزگار
هرچند کیفیت و لقبت نیست اندرو — ای بد نکرده نام ترا عار روزگار
دانی که جز مجال تو لایق نباشد این — کای در نبرد حیدر کرار روزگار
گر نیز بود حیدر اصم گر سپهر پیش — کاشان این قصیده ز اشعار روزگار
در مدحت که زیبد و گوید ابجد زبان — تاج الملک صفدر و صفدار روزگار
تا از اختلاف بیع و شرای فساد و کون — باشد همیشه رونق بازار روزگار
بادا همیشه رونق بازار ملک تو — تا کاین سست و فاسد از ادوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو و خصم — بر دامن سپهر سپهدار روزگار
در عرصه‌گاه موکب میمونت کبریا — که نیست ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و بس ترا — حفظ خدای داده بزینهار روزگار
در دهر جز خرابی و سستی نیافتند — زانهم که هست عدل تو معمار روزگار
چون باد حملهٔ تو به دشمن خبر دهد — کان جان و تن سپرده بزینهار روزگار

کس را به روزگار دگر یاد کی بود
وز گرم و سرد شادی و تیمار روزگار

البشر ویا اهل نیشاپور از جاء البشیر — کاندر آمد موکب میمون بمقصود وزیر
سوی کی کز فر او فردوس دیگر شد زمین — سوی کی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
سوی کی کز طول عرضش منقطع گردد کمان — سوی کی کز موج ذخیش منهزم گردد ضمیر
سوی کسب صدر جهان الثقت هدی رو ظفر — صاحب شمشیر و نشان [illegible] سلطان [illegible]
ناصر دنیا و دین ابوالفتح کز بدو وجود — ایتش را فتح لازم گشته و نصرت ناگزیر

طاهر طاهر نسب صدری که حکم شرع را / در ازای عرق پاک او محیط آمد غدیر
آنکه آمد روز بخشش ابر فیض ایام شد / وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر
هر کجا خشمش کند خلوت زبانه پرده‌دار / هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر
کرده هر چه آن در نفاذ حکم گنجد جز ستم / یافته هر چه آن بامکان اندر آید جز نظیر
آن کند با عاقبت عدلش که باران با نبات / وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر
چیست از فخر و شرف کان هست ذاتی [illegible] / وان زوائد کز نظام فخر دارد خود مگیر
وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قدر / بر جهان بنوشت الحق بود وقتاعی حقیر
وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قضا / بر ابد بنوشت و الحق بود مقداری شعیر
گر ز دست او بیفتد سر فلک یک [illegible] / در دو کفش همچنان باران دهد کابر مطیر
ای ترا در حسن طاعت هم [illegible] / ای ترا در تخت منت هم صغیر و هم کبیر
سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب / سعی عزم تو آگاه از قلیل و از کثیر
در خمیر [illegible] آدم [illegible] / عنصر تو ورنه تا اکنون بماندستی فطیر
زابر [illegible] تا [illegible] / صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر
هر که در سیمای تو [illegible] چون [illegible] / انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر
تخت [illegible] کرد از آسمان بر چهار ارکان [illegible] / زابتدای آفرینش تا ابد باشد سریر
چون نکردی التفاتی [illegible] سال و ماه / تا بدار الملک حضرت [illegible]
مصر و گرد هر قدرت بگردد [illegible] بگذرد / آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر
دوش زندان بان قدرت را بدیدم [illegible] / مرگ را دستار در گردن همی بردی اسیر
گفتم این چه گفت [illegible] صاحب کرده اند / ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

شکلِ درگاهِ رفیعت را دعا گفت آسمان
شکلِ او شد افضل الاشکال و هو المستدیر

رنگِ رخسارِ ضمیرت را ثنا گفت آفتاب
رنگِ او شد احسن الالوان و هو المستنیر

صاحبا من بنده را آن دست باشد در سخن
ای تو دستِ وزارت چون سپهر از منیر

کز ادا تر در ثنای تو نیاساید دمی
خاطرِ من از تفکر خامهٔ من از صریر

اینکه رحمت کم کنی نوعی ز تشویریست از آنکه
نقدهای بس نفایه است این و ناقد بس بصیر

گرچه در شکرِ تو چون سوفارِ تیرم بی زبان
دارم از انعامِ تو کاری بنام ایزد چو تیر

عشقِ این خدمت مرا همراهِ جان شد تا بحشر
زانکه آمد ز ابتدا با گوهرم همراه شیر

تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار
تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر

در بد و نیک آسمان را باد درگاهت مشار
در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر

اشکِ بدخواهت ز دورِ آسمان همچون بقم
روی بدگویت ز جورِ اختران همچون زریر

چشمِ این دائم سپید از آبِ حسرت همچو قار
روی آن دائم سیاه از گردِ محنت همچو قیر

قامتِ این از حوادث گوژ چون بالای چنگ
نالهٔ آن از نوائب زار چون آوازِ زیر

ای بخوبی و خرمی چو بهار
گشته در دیدها بهار نگار

عرصهٔ صحنِ تو بهشت هوا
ذروهٔ سقفِ تو سپهر عیار

از سپهرت برفعت آمده تنگ
وز بهشتت بنزهت آمده عار

گشته باطل ز عکسِ دیوارت
آن دو رنگی که داشت لیل و نهار

در تو از مشکلاتِ موسیقی
هر چه تقدیر کرده موسیقار

در دماغِ فلک صدای خمت
کرده تالیفِ لحنِ موسیقار

کرده زان پس مکرران صدمات — هم دران پرده سالها تکرار
معتدل عالمی که در تو طیور — همه هم ساکنند و هم طیار
بو العجب عرصهٔ که در تو وحوش — همه هم ثابت اند و هم سیار
گرگ تو پیل گشته بر تارک — باز تو کبک خسته در منقار
شیر و گاو تو بی نزاع و غضب — ابد الدهر مانده در پیکار
جام ساقی بزمگاه ترا — آسمان کرده ایمن از زنگار
تیغ ترکان رزمگاه ترا — می پرستان نه مست و نه هشیار
موج در جوی تو فلک سرعت — مرغ در بام تو ملک هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت — چند کرت عصا و پا افزار
عمرها در عمارتت بوده — دهر مزدور و آسمان معمار
سحر نقش ترا نموده سجود — مردم دیده با هزار هزار
بزمگاه ترا هلال قدح — همه وقتی پر آفتاب عقار
ویلم ترک رزمگاه ترا — هیچ کاری دگر نه جز پیکار
رمح این چون شهاب آتش سوز — تیغ او چون مجره گوهردار
وحش و طیر شکارگاه ترا — خامه بی اضطراب داده قرار
سایهٔ تو چنان کشیده شده است — کافتابش نمیرسد بکنار
پایهٔ تو چنان رفیع شده است — کآسمان را فرود اوست مدار
آسمان زیر دست سایهٔ تست — ورنه گردی ستاره بر تو نثار
باغ میمونت را نشسته مدام — همچو مرغان فرشته بر دیوار

رستنیهاش چون نبات بهشت فارغ از گردش خزان و بهار
یک دم از طفل بالغش خالی دایهٔ شیر را نبوده کنار
نیجهٔ سرو او بخنجر بید بی گنه بردریده سینهٔ نار
سایهٔ بید او به چهرهٔ روز بی سبب درکشیده چادر قار
سوسنش همچو منهیان گویان نرگسش همچو عاشقان بیدار
صدف افگنده موج برکه او هم بر اطراف خویش دریاوار
فضلهٔ سرخ بید او مرجان لولوء سنگ ریزاو شهوار
پوششِ طارمش چو گردون نهٔ چمنِ ساحتش چو ارکان چار
درِ عالیش بر زبانِ صریر مرحبا گوی زیر آن هموار
تا ببوده درو ز باس وزیر سر زلفِ بنفشه دستِ چنار
ناصرِ دین که شاخ نصرت و دین ندهد بی بهار عدلش بار
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر همه بر درگهش گذارد کار
آنکه بفزود کلک را رونق وانکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز باس او ندارد زرد فتنهاسی جسیم را رخسار
دستِ رایش بکوفت حلقهٔ غیب برکشید ندار برون مسمار
آن قدر قدرت قضا پیمان آن ملک سیرت ملوک آثار
آنکه امرش دهد بخاک مسیر وانکه نهیش دهد بباد قرار
آنکه هرگز بهیچ وجه ندید فلکش جز در آب آینه یار
تمکنتش را چو چرخ استیلا همتش را چو بحر استظهار

کار عزمش بساختن آسان　　غور حزمش بیافتن دشوار

کرده چرخش بسروری تسلیم　　داده دهرش به بندگی اقرار

ز معالیش پایمال قیاس　　ز ایادیش زیر دست شمار

دست جودش همیشه بر سر خلق　　پاس حزمش مدام بر قدم عار

رایت او به جنبش اندک　　خانه پرداز فتنهٔ بسیار

رتبت کلک دست او بفزود　　تا جهان را شهیر گشت و مشار

چه عجب زانکه خود مربی نیست　　کلک را در جهان چو دریا بار

روزگارش بطوع گفته بگیر　　هر چه رایش بحکم گفته بیار

داشته شیر چرخ را دایم　　سایهٔ شیر رایتش به شکار

بزرگیش کائنات من کان　　داده یک عزم و یک زبان اقرار

کرده دوشش بهو درا تهدید　　احتساب سیاستش بعیار

تا جهان لاف بندگیش زده　　سرو مانده است سوسن از اقرار　　اقرار

ای محب لا اله الا الله　　چون کند آفتاب را انکار

ای قضا بر در تو جویان جاه　　وی قدر بر در تو خواهان بار

شرع حکم تو زمانه نورد　　شعلهٔ باس تو ستاره شمار

کوه را با طلایهٔ حلمت　　گشته قائم خزینهای وقار

جنبش عزمت از دلیل بوده سبب　　فتنه را در مضیقها به فشار

رایت آتش ست حق گستر　　قلمت معجزیست باطل خوار

صاحبا از چرا از آنکه فلک　　دارد از من باین سخن آزار

اندرین روزها بعادت خویش ‌‌ مگر اندر میان خواب و خمار
بیتکی چند می تراشیدم ‌‌ زین ستر گر به شعر ناهموار
نشی فکرتم چو از دو طرف ‌‌ گشت معنی ستان و لفظ سپار
گفتمت صاحبا فلک بشنید ‌‌ گفت هان ای سلیم دل زنهار
این ندا هیچ در سخن نشان ‌‌ وین سخن پیش بر زبان مگذار
آنکه تو قبیح او کند تعیین ‌‌ خسرو صاحب و سپه سالار
وانکه دارند در مراتب ملک ‌‌ بندگانش ملوک را تیمار
آنکه از روی کبریا در بست ‌‌ نه بعون سپاه و عرض سوار
تخت خاقان بگوشهٔ پایش ‌‌ تاج قیصر بریشهٔ دستار
صاحبش خوانی ای کذا و کذا ‌‌ هان گرت می بخار استغفار
ای دران پایه کز بلندی هست ‌‌ از ورای ولایت گفتار
نیست از تیر چرخ ناطق تر ‌‌ دست از نطق عمرو زید بدار
بخدا ای ار درین مقام رسد ‌‌ که شود بی زبان تر از سوفار
من دلیری همیکنم ورنه ‌‌ بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد ‌‌ این چنین بر سخنوری اصرار
تا بود بزم رهروی را گل ‌‌ تا بود تیر عقربی را خار
فلک مجلست ز زهره رخان ‌‌ باد چون تا نکه بشگفد گلزار
دور فرمان دهیت همچو ابد ‌‌ پای بیرون نهاده از مقدار
داعیان دوام دولت تو ‌‌ انس و جان با لعشی والابکار

جاهت از حرز و حفظ مستغنی
جانت از عمر و مال برخوردار

ای ز رای تو ملک و دین معمور — وز رسوم تو مکرمت مشهور
حامل حرز نامهٔ امرت — صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی — رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو ملک شرع را مفتی — دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دست تو آورده — در جهان رسم روزی مقدور
سد حزم ترا متانت قاف — نور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایهٔ عدلت — ساکن و سایر و وحوش و طیور
حرم حرمت تو شاید بود — گر سفرهای بود ز سایه و نور
هر کجا صولت فشرده قدم — زور بازوی آسمان شده زور
داده از روزگار دشمن و دوست — روز و شب را جهان ماتم و سور
فتنه را از کلاه گوشهٔ جاه — کرده در دامن فنا مستور
پیش رای تو روز نامعروف — با وقوف تو راز نامستور
بود آنجا که ذکر حامل تو — همه آیات شان تو مشهور
آسمانی که در عناد علو — هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان — هیچ سعی تو نیست جز مشکور
نه قضای و در مصالح ملک — نقشی را ز تو دهد منشور
عزم تو توامان تقدیر است — که نباشد در او مجال فتور

گرد هر در دیار آب و هوا / مهدے عدل تو قرار امور
جوشن کینه بر کشد ماہے / گر حیله بگسلد ز نبور
هر چه در سلکِ حل و عقد کشد / کلکت آن عالمے بدان معمور
تا بود کشف فکرت خسرو / تا بود سرِ سینهٔ دستور
موقفِ حشر چیست بارگهت / در او در حریم نایب صور
کز عدم کشتگان حادثه را / به تسلسل همے کند منشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد / نه نشیند بر او غبار غرور
بحر اگر بلک کون زند / قلزم همت تو موج سرور
گرچه معمار عالم جاه هست / گیر داز ملک دیو و د مزدور
گرچه اندر سبای حضرت تو / باد و دیو ند سرع و مزدور
نشود هوشِ تو سلیمان وار / بچنان بار نا بها مغرور
نشود طو بے نه آن هوا دارد / که تغیر پذیرد از باحور
طبع غوره است آنکه رنگ رخش / تبعدی بگردد از انگور
نفس تو معتدل مزاجے نیست / کز تفِ کبر یا شود محرور
زدکه کامل تراز تو مرد نزاد / مادر دهر در سرای سرور
لافِ مردی زند سود ولیک / نام زنگے بسے بود کافور
معتدل جاه بادی از پی آنکه / به بقا اعتدال شد مذکور
لے نفاذ ترا خواص دو ام / وے عطائی ترا لزوم و فور
وانکه من بنده بوده ام نه بکام / مدتے دیر از ین سعادت دور

ویحک در کنج کلبه امروز | بر فراق توام چو سنگ صبور
تا بدانی که اختیاری نیست | هیچ مختار نیست جز مجبور
بخدائی که از مشیت اوست | رنج مشرور و شادی مسرور
کمرا در همه جهان جا نیست | وان ز حرمان خدمتت رنجور
از چنین مجلسی نفیر از بخت | تا چرا داردم همیشه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من | عیب قلت نداردی و قصور
تا از نیسان که فرط اخلاص است | خط قربت بیابی موفور
تا ز عمر آن قدر که مایه بود | کیمی بر ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که صدق بندگی ست | نیستم نزد خویشتن معذور
چه کنم در صدور اهل زمان | لی بساط تو برده آب صدور
سخنم دلپذیر تر ز لقاست | نیستم خوشگوار تر ز حضور
حال من بنده در ممالک تست | حال آن یخ فروش نیشاپور
چون صدف تا که یک نفس نزنم | با کلاهی چو لولو منثور
از چه برداشتم حساب مراد | کان نشد چون حساب ضرب کسور
هر دری نیستم چو گربه روس | شاید ار نیست چون سگم ساجور
سگ قصاب حرص را ارزد | استخوان ریزه بر قفا ساطور
جرعهٔ جام خود اگر بخورم | نکند در دو منشتم رنجور
فرد باش ای حمیت قانع | خاک خوراهی طبیعت آزور
پادشاهم بنطق دور مشو | رو بپرس از قصائد دستور

آدمم با سخن که نتوان کرد	از جوال شره بیرون ظهور
دختران خاطرم ابکر	همه با شکل و با شمائل حور
دوستان روزگار غریب	وز ملاقات انبساط نفور
همه را عز نسبت تو بباشد	همه بر نقش سایهٔ تو غیور
درنگر کراست خطبه کنند	لکن از التفات شان مهجور
ای بجائی که هر چه گفتهٔ تو	شد بر اوراق آسمان مسطور
نظری کن بمن چنانکه کنند	تا بدان تربیت شوم منظور
تا فلک طول و هر چه باشد	بذراع سنین و شهر و شهور
از شهور و سنین دور تو باد	طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو در سپهر	جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد	چون شب نیم کشتگان دیجور

سخت حیث و قضا ملازم
قلمت آمر و جهان مامور

ای بهمت ورای چرخ اثیر	چرخ در جنب رفعت تو قصیر
ای بقدر و شرف عدیم شبیه	ای بجود و سخا عدیم نظیر
پیش وهم تو گشته تیر شهاب	پیش قدر تو پست چرخ اثیر
نزد لفظ تو در سکان سبیل	نزد طبع تو در سپهر تعبیر
قلمت راز چرخ را تأویل	سخنت علم غیب را تفسیر
برق با برق فکرت تو صبور	بحر با بحر خاطر تو غدیر

بگشاید گه سوال و جواب	مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمت حرفت وضیع و شریف	در گهت قبلهٔ صغیر و کبیر
ای جوان بخت سروری که ندید	چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم اگر به پیش تو کرد	نقش عصیان خامهٔ تزویر
باشش آن بس که تا بحشر بماند	بگنه مست شربت تشویر
مبر امیدش از عطای بزرگ	ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانکه جز دست جود تو نکشد	پای ظلم و نیاز در زنجیر
مادر پیر دارد و دو سه طفل	از جهان نفور جفت نفیر
همه گریان لقمه از امید	همه عریان جامه از تدبیر
کرده از حرص تیز دیده کشند (کنند)	دیدها وقف روزن تقدیر
غم دل کرده بر رخ هر یک	صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبالت ار نه بگشاید	بند ادبار این عیال فقیر
گاو دوشای عمر او بدهد	زین سپس از شکنج حال دهد شیر
پای من بنده چون ز جای برفت	کارم از دست من برون شده گیر
من چگویم که حال من بنده	حال من بنده میکند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال	تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند	تاج بادت همیشه بدر منیر
اشک بدخواهت از حسد چو نجوم	روی بدگویت از عنا چو زریر

قامت دشمنت چو قامت چنگ

نالهٔ حاسدت چو نغمهٔ زیر

[illegible]

ای در هنر مقدم اعیان روزگار — در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار
نا مانده چون تو اختر در برج شاعری — نابوده چون تو گوهر ارکان روزگار
آسان به نقد تو دشوار اختران — پیدا به ضمیر تو پنهان روزگار
حلم ترا کمانه همی کرد ناگهان — بشکست هر دو پلهٔ میزان روزگار
اخلاق تو سواد همی کرد لطف تو — شیرازه بیان دفتر و دیوان روزگار
با عقل تو رسان ترجمان گفتم که شاه — آنرا که هست دیدهٔ اعیان روزگار
لقمان روزگارش گفتم چه گفت گفت — جز انوری که رسید لقمان روزگار
گفتم که چیست نام عدویش یکی بگوی — گفتا اگر ندانی کم دان روزگار
چشم زمانه کس هنر مثل تو ندید — ای گشته در فصاحت سحبان روزگار
با آنکه عهد نوح تو اندر سفینه شد — ایمن شود ز غرقهٔ طوفان روزگار
دست قضا ز کاسهٔ جان لقمهٔ حیات — کرده مخالفت را مهمان روزگار
طفلان نطق صورت معنیت میکنند — پیوسته شهرتی به دبستان روزگار
سلطان داد و دین که ز تمکین قدر اوست — در حل عقد و قدرت امکان روزگار
چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود — زان صد یکی ز جملهٔ سلطان روزگار
کردت بخود گرامی و از وی همین سزد — خود هرزه کار نبود سلطان روزگار
سر تیز کرد دست حوادث ز آستینت — چون دامن تو دید گریبان روزگار
در پشت دست باز به دندان گرفته چرخ — تا چون خوش آمدی تو به دندان روزگار
تا روزگار از آن تو شد هر که بخت را — گفت آن کیستی تو بگفت آن روزگار

با این همه نگشتی هرگز فریفته — چون دیگران بگریهٔ دربانان روزگار
ای بهر قمع سخرهٔ فرعون جهل را — گشته عصای موسی عمران روزگار
در آرزوی روی تو عمری گذاشتم — پنهان ز چشم و گوش بدوران روزگار
آخر بدیدن تو دلم کرد شادمان — ای صد هزار رحمت بر جان روزگار
ای خوانده مر ترا خرد انتهای لطف — در باغ لطف دستهٔ ریحان روزگار
اندر روزگار عذر مرا باز خواه از آنکه — گشتم غریق رحمت احسان روزگار
تا احسان روزگار غریقیم و لیک نیست — بر من جوی ز منت اقران روزگار
آنرا که نیست همت او آن طفیلی است — کو سرگران شده است بمهمان روزگار
زین سوی روزگار بمان دائم همی — هستند بر سپهر ثناخوان روزگار
دادند مهتران لقبم انوری و لیک — چرخم همی چه خواند خاقان روزگار
ای خسروا بپیش کسی لاف میزنی — کو شد سوار فضل سلیمان روزگار
فی فی ببحر باز شو و پس بگوی زود — کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار
گردون کیست وهم ترا در ثنا گفته — نه ابلق زمانه نه یکران روزگار
در چشم همت تو چه پیشم چه — نه گوشهٔ سپهر نه خلقان روزگار
جز وی ز رای تست چه نیکو نداکننده — این روشنی که هست در ایوان روزگار
یعنی چو هر وجود تو در رشتهٔ وجود — معلوم بود زینت دکان روزگار
بر جای سوی محنت هر دم عدوت را — آرد قضا بقیمت دستان روزگار
گشتم خموش از آنکه دگر نفس ناطقم — بادی مصون همیشه ز نقصان روزگار

صد بیت زمدح تو شنو اکنون تمام گفت

صد بیت

صد بار اگر بگردم پایان روزگار

ای نیست با تو هیچ اندر ضمیر آینه خطیر | پا برجست آنکه ناید از طبیعت بی تو در ضمیر
ای وزارت را جمال آفرینش را کمال | ای جهان را صدر و دین را پشت و دولت را ظهیر
صاحب صاحب نشانی خواجه سلطان نشین | راستی بهتر ز انکم پادشاهست بی وزیر
رفق امید افگنت خواهندگان را پا بمرد | جود عاجز پرورت افتادگان را دستگیر
کهربا رنگ آید اندر بیشه قدرت بقم | ارغوان گون آید اندر باغ انصافت زریر
در زمین حلم تست زلزال عرض آسمان | در سمای طول عمر دشوار نی قصیر
داده مسکینگان انصافت و هر یک را کم | کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر
طوق حاجت را بدیه از گری تو گر کشتا هم | گشته روزی را بجز دست تو گوهر خطیر
باد هم دست تو اندر عرض او گشته اند | آب از موج سراب و بحر از خیل غدیر
آستان بگرهی کی قبله عالم شود | در جهان تا هر جا گویایی نیست از صریر
بس بود در معرض آرام و آشوب جهان | کاردار ان قضا ذات هم بشیر و هم نذیر
گرچه قومی از نظام کار با صورت کشند | کاسمان قربان گذاشت و زمین پایان پذیر
عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار | کارکن بخت جوان تست و شد گردون پیر
نیر قدر مشتریان چرخم تو امر و نهیست | هر چه در فرمانست از قلیل و از کثیر
نام امکان گرچه جستی در جهان اتفاق شود | کان بیابی گر بخواهی جست یکی بی نظیر
خصم اگر گوید که من همچون تو ام گو اب را | بس که شب چون هوا جنبان شود نقش حریر
لیک از تابیدگر دون عین تابش تا هر دو | هیچ تا عنکبوت اندر چنین باشد حریر
کی بود ماه منقح همچو ماه آسمان | گرچه کوته دیدگان را در خیال افتد نظیر

چهرهٔ صبح حسود تو ز شام آبستن است — گر نشد هرگز خود برآید هیچ روشن همچو قیر (کوشه)

بختی بخت تو مانند زبیران کبیدیا — گر چه بس چندان که خواهی سکین جنبش نپذیر

آفتاب آسمان دعوی مه کوکب حشم — از سیاه دهی کی اندیشد تیر و زهیر

صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را — تا که باشد هست از هیچ سبب از جهان ناگزیر

احتیاج آمد که هرگز چند برگاه است سیاه — در اضافت هست با انعام تو چون طفل شیر

گرگیان التفات از زه فرو گیری رواست — در سرای تو بحمدالله دلی دارم چو تیر

نقد صدق اوست اندر خدمت شکوه ها — چند بشکستش نی خود ناقدی داری بصیر

عرضه کن سر برآرد تا هیچ بخشش ناید ورد — بعد از آن گر کیمیا داری بخیلی بیگیر

ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیم کشتند — آخرم تا کی دهی بیچاره ام در لوز سیر

گر دلیری در تنوری لیستم آنچ دران تبر — چرخ از آن سهم بروان آید چنین از ضمیر

تا که باشد آسمانی را که خاک صدر است — شکل ذاتی احسن الاشکال و هو المستدیر

تا که باشد آفتابی را که عکس رایی است — لون ذاتی احسن الالوان و هو المستنیر

تابع رای تو بادا آسمان اندر مدار — سرعت حکم تو بادا آفتاب اندر مسیر

طاعتت را ساخته پیمان هم وضیع و هم شریف
خدمتت را نرم گردن هم صغیر و هم کبیر

ای برفعت ز آسمان برتر — نور رای تو آفتاب دگر

ای تو مقصود جنس نوع جهان — وی تو مختار خاص و عام بشر

کمترین آسمان درگهت — برترین بام گنبد اخضر

مهر در مدحت گشاده زبان — چرخ در خدمتت ببسته کمر

شد بعدل تو ای بجود مثل | روزبازار تو ای بجاه سمر

نتوان برد نام نوشروان | نتوان کرد یاد اسکندر

در هوای تو عیش خوش بی غم | در خلاف تو بخت بد مضمر

یک نسیم است از رضای تو خضر | یک سموم است از خلاف تو شرر

ای جهان اقتدا بتو زان سخی | هم ازو بیش و هم بدو اندر

چرخ در جنب رفعت تو قصیر | بحر در پیش خاطر تو شمر

دست راد تو ابر بی نقصان | طبع پاک تو بحر بی معبر

طلبت آورد از چرخ نشان | کلکت آورد سر غیب خبر

کاربندند و سخره و منقاد | امر و نهی ترا قضا و قدر

چون نخواهی خلاف چرخ هبا | چون برانی قبول بخت هدر

پاسبانان بام قدر تو اند | نه فلک چار طبع و هفت اختر

نوبت ملک سنجری گشته است | دشمن تو چو مهره در ششدر

چون تو گردی بنبرد خصمت اگر | بشنود بو شود عصمش جوهر

ای زمین حلم و آفتاب لقا | ای فلک همت و ملک مخبر

ای بزرگی که از بزرگی و جاه | هر که بر خدمت تو یافت ظفر

کرد بیرون ز دست محنت پای | برد از دولت تو کیوان سر

بگذشت از فلک بمرتبه آنکه | کرد روزی بدرگه تو گذر

بنده نیز از بحکم امیدی | خدمتی گفت ازو عجب مشمر

عاجزی بود کرد با تو پناه | از بد روزگار بدگوهر

مهلتی بود دامن تو گرفت / از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانهٔ جود / بی شمارش کنی تجاره و زر
گردد از دست بخشش تو غنی / یابد از فرّ دولت تو خطر
بیمش از نحوست انجم / بکشد از ساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید / چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کشد / سر او را همای چتر تو پر
حلقه بر گوش چرخ کرد هر آنکه / کرد بر وی عنایت تو گذر
بنده را گوشمال داد بسی / بعنایت یکی نظر بنگر
صله دادن ترا سزاوار است / زانکه آن دیده زحسد شده تر
بیخ کاشتش بدست قضا / شاخ آن بیخ هم بیارد بر
نیست نادر ز خاندان نظام / دانش و رادی و ذکا و هنر
نور نادر نباشد از خورشید / بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب / تا بود باد تند و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام / آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال / ملک پاینده و معین داور
چون سنت صد هزار مدحت گوی / چون جهان صد هزار فرمان بر

و بزی شادمان و نعمت یاب
کامران ملک دار و دولت خور

بر من آمد خورشید نیکوان کشمیر / بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش — هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر

گشاده طرهٔ او بر کمین جانها دست — کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر

بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود — چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر

نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی — نه در مقدمه سنج رسول و گنج سفیر

من از خرابی و مستی لبالبی که درو — خبر نبود مرا زین عالم از قلیل و کثیر

بصد لطیفه ببالین من فراز آمد — مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر

بطعنه گفت زهی بی ثبات بی معنی — ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر

هزار توبه بکردی ز می هنوز وحی — ز تلخی جدا نشوی همچنانکه از می شیر

چه جای خواب و خمار است چند خسبی خیز — بیا بره شو که در آمد لشکر موکب میر

امیر عادل مودود احمد عصمی — که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر

بزرگ بار خدائی که گر قیاس کنند — همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر

ز آستانهٔ قدرش قضا نیارد گفت — که جیب باد کمان و نشست کرد ضمیر

هر آنچه خواسته در دهر کرده جز که ستم — هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر

مدبر است بملک اندرون چنان صائب — که در جنیبت تدبیر آورد تقدیر

ایا بدامن جاه تو در سپهر نشان — و یا بدیدهٔ جود تو در وجود حقیر

فگنده رای تو در خاک راه ایست مهر — نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر

کند لطائف طبع تو بحر را حیران — دهد شمائل حلم تو کوه را تشویر

ز رشک قدر تو اشک فلک چو رنگ نجوم — ز بیم قهر تو رنگ اجل چو برگ زریر

اگر چه دشمن جاهت همی بخواب غرور — همیشه هیچ نبیند بجز سرور و سریر

هزار بار برفته ست بر زبان قضا | که بر زبان ثنای تو راندش تقدیر

به بارگاه تو مریخ حاجب درگاه | به حضرت تو عطارد خریطه‌دار دبیر

که بود با تو همه بوده و وفا چو پیاله | که روزگار بلو زهره بنده داد دش سیر

صریر کلک تو در گوش کشتگان نیاز | ز نفخ صور زیادت همیشه تأثیر

حدیث خاصیت نفخ صور و قیمت آن | مسلم است و ولی نیست اندران تغییر

قیاس باشد ازین است تر درین معنی | دلیل باشد ازین خوبتر درسان تأثیر

که کشتگان جفای زمانه را قلمت | معاینه خبر زنده میکند به صریر

شهی بیان تو اسرار غیب را چا کسی | خفی نشان تو آیات جود را تفسیر

اگر مقصرم اندر ثنات معذورم | که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر

سخن بپایه قدرت نمیرسد ورنه | بقدر همت و قدرت نمیکنم تقصیر

هزار بار بسیست پیش گفت مرا | خرد که کل جهان را بدیست و تشهیر

که هان و هان بسر این شعر پیش خدمت او | که نقدهای نفایه ست و نا قبول نظیر

بسی که فکرت تو نیست مردست انیمی | مکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر

ولیکن ارچه چنین بود دائی شو قلم | همیگسیست بخون جگر چو ابر مطیر

که این شعرست اگر این بار از تو فوت شود | بجان تو که درین جان برآیدم زحیر

اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاه | به بی‌نیازی خود منگر این سخن بپذیر

خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو | به بیش سیاست ازین شعر هیچ خورده مگیر

ولیکن از تو چو تشریف تیز یافته ام | دگر چه باید رحمت چه سیه چه بر خیر

مرا نگوی چه باقی بود ز دولت شغل | چه دیدها باست از اصل بگذر تقصیر ۱

مرا غرض شرف بارگاه عالی تست — کسی که خواست بر آیات شرع هیچ اثیر

بشرح حال بجانا که هیچ حاجت نیست — زبان حال بر از من همی کند تقریر

همیشه تا نبود پیر بر قیاس جوان — بر وضیع و بشریعت و بر صغیر و کبیر

بطبع تابع رای تو باد بخت جوان — مطیع قابل حکم تو باد عالم پیر

ز اوج قدر تو افلاک دیده شد انجم — شده ادعی چو تو قضا را زواده لی تقدیر

هوای کین تو احکام طاعت است و گناه — تقاضیست و خشم ترا طبع آتش است و حریر

رضا

ز اشک دیده بدخواه تو سفید چو قار — ز رشک سرو شب اندیشه تو سیاه چو قیر

زده قامت آن کو ز هجو تو قامت چنگ — ز هیچ ناله این نزار هیچ ناله زیر

گرفته میسر زو دنیا بدان کشیده اجل

حسود جاه ترا هیچ موسی را زنجیر

باد شبگیر که نسیم آورد باز از جویبار — ابر نوروزی علم افراخت باز از کوهسار

این چو پیکان بشارت بر شتابان بر هوا — وان چو پیلان جواهر کش خرامان قطار

گر بسط خاک دشت از باد کافوری نسیم — گوهر چون مشک گرد از ابر هر سو ریخت بار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی — روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

مرحبا بوی که عاشق نباشد در بهار — چند نقشی که نقاشش نباشد آشکار

ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی — باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار

مست اگر بلبل نشد چون چو دران گل بسی چرا — چهره گل با فروغ و چشم نرگس پرخمار

رونق بازار گلرویان بشد زیرا که نیست — بوی خوبان کاشتان گر حسد شان اندر ایار

باد خوش با لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت — لاله مرد شد زیرا گل تیره شد خار

باده خوردن خوش بود در گل بهنگام صبوح
توبه کردن بد بود اندر بهنگام بهار

در گل سوری می صافی حلال است و مباح
خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار

مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش
زر زکان خواهد امان و در ز دریا زینهار

خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کند
در میان باغ و بستان افتخار روزگار

عالم علم و جهان جود محمود آنکه هست
افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان از دست جودش بار خواه
نقد جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار

عقل پرورده است گویی شخص او را از ازل
روح پرورده است گویی شخص او را در کنار

استکاری پیشه کرده است از برا آنکه نیست
در قیامت هیچکس چون رستکار آن رستگار

کی بود عالم از و خالی که از بهر بقاش
کرد ایزد روز مولودش قرار استکسار

ذات پاکش پر ز روح و رگ او پاکیزه در
چون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار

خواستند از علم و شرع او و زمین آسمان
هر یکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار

جود او چون زان سؤال آگه شد اندر سال او
کوه این خلوت و خورشید آنرا یادگار

ابر جودش گر بنیسان قطره بارد بر زمین
تا قیامت بادهم آید برون دست چنار

ای بجنب همت تو پایهٔ اجرام پست
وی به پیش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار

وارها از لطف تو چون پیش قهر تو زحل
این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار

در پناه درگه اقبال عالم قدر تست
هفت کوکب بر سپهر و نه سپهر اندر مدار

ور کسی گوید نشاید بود کم لیس حجرا
این چه آنرا پاسبان آن هفت آنرا پرده‌دار

فضل یزدان هست سال و ماه یار آنکه هست
رای سلطان هست روز و شب غنیمت را لیار

هر قبائی کز شرف پوشید شخص دولتت
نعمتش بوده است پود و عصمتش بوده است تار

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف
ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار

حزم تو از سنگ بیرون آوردش اسبک‌وار
عزم تو او را چو مهره برکشد از خاک زار

هست گویی مضمر اندر طاعت و عصیان تو
نام و ننگ خیر و شر و قهر و لطف و فخر و عار

با حیات ار گر معانی شست الفاظ ابترست
ز اهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار

هر که در بند صور باشد بمعنی کی رسد
هر که صورت پرست آمد بود معنی گذار

بیکس ار یکچند زیر درگاه تو باشد بپای
پایگاهی یابد از اقران فزون در روزگار

طبع گنگش بی‌زبان گویا شود چون کلک تو
گرچه کلک تو کمر بندد به پیشت بنده‌وار

گرچه بنده هیچ دیار این زمان مقبول نیست
گردد از اقبال تو صاحب قبول این هیچکار

سعی او باشد امروز آنکه شکر بوده است
طاعت او آرد امسال آنکه عصیان بود پار

تا زند باد خزان بر شاخها زر و درم
تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار

شاخ اقبالت چو باغ از نیسان باد سبز
شخص بدخواهت چو برگ از باد در زار و نزار

چهرهٔ بدخواهت از اندوه آبی باد زرد
سینهٔ بدگوی پرخون از تفکر چون انار

شادمان در دولت عالی و جاه بیکران
کامران از نعمت باقی و عمر بیکنار

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر
بطالعی که سجودش همی برد تقدیر

ببارگاه بزرگی نشست باز بکام
جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر

بهای ملت اسلام و فخر دین خدای
که داد فخر و بها ملک را بصدر و سریر

جهان جاه مجاهد محمد آنکه بجود
نمود کار دل و دست او ابر مطیر

بیان پیش بنانش چو پیش بحر شمر
یقین شمر گمانش چو نزد حق تزویر

بدست قهر نهد قفل چشم بر احداث / بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر
شد از عمارت عدلش خرابی از گیتی / شد از حمایت عفوش مخالفت از تقدیر
همه نواحی کفرش مسخرست و مطیع / همه حوالی عدلش مبشرست و نذیر
ز سنگ خاره برآید ز تف هیبت خون / ز شیر شرزه بدوشد بدست رحمت شیر
گرمی ۱۲ خوف ۱۲
زمانه نیست و بر امر او زمانه زمین / سپهر نیست و بر قدر او سپهر حقیر
ازو زمانه نتابد عنان بنرم و درشت / ازو سپهر ندارد زمان قلیل و کثیر
زمانه کیست که در نهیش کند کفران / سپهر چیست که در خدمتش کند تقصیر
ایا بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه / و یا بجود و کرم در زمین عدیم نظیر
نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ / نموده در بصر همت تو جود حقیر
و سهم در تک رکاب تو خاک را طیره / و بر شتاب عنان تو باد را تشویر
نتیجهای کف تو نموده کوه عظیم / لطیفهای دولت را نموده بحر غدیر
نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم / اگر وجود ترا بر زمین نهد تأخیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه / بحضرت تو عطارد خریطه دار و دبیر
به پیش قدر تو کیوان بود بپایه نژند / به پیش طبع تو دریا بود بجرعه عسیر
فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف / چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
بعون رایت عدل تو پشت ملک قویست / ز شیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر
ز اوج قدر تو افلاک دیده به انجم / ز وام جود تو عطارد داده قطمیر
مگر ز جوهر صورست مایه قلمت / که آن بصور کند مرده زنده این بصریر
صور اسرافیل ۱۲
سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد / کند بآب روان بر عطارد وش تصویر

شهاب کلک تو بادا بدولت تو نذیر — همی کند که بدیوان شهاب چرخ اثیر

ز لفح آتش خشم تو بدسگالت اگر — بآب عفو بیاید بجد منتش بپذیر

که روزگارش اگر پایی بر زمین آرد — شفیع هم نتواند شدن که دستم گیر

عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بدان — که بر زبان سنان تو اندرش تعبیر

بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع — ز اوج اول میزان شود بخانهٔ تیر

بعون بخت و بتحویل او بمیزان باز — براستی همه کارت شود چو قامت تیر

ثبات دولت تو لا اله الا الله — چگونه لایق تفسیر آمد آن تدبیر

از آن ضمیر صواب آن اثر همی بینم — که مثل آن نگذشتست هرگزم بضمیر

بشرح حال و بسؤال هیچ حاجت نیست — زبان حال به از من همی کند تقریر

همیشه تا که بود آسمان و انجم را — نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر

ز سیر انجم و اقبال آسمان بادت — بجاه و دولت تو هر زمان زمانه بشیر

مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند — غلام بخت جوانت مدام عالم پیر

ز رشک اشارت اندیشهٔ تو برنگ بقم — ز رنج روح بدآموز تو نظیر زریر

موافقت ز سعود سپهر جفت مراد
مخالفت ز جهان نفور جفت نفیر

برسمرقند اگر بگذری ای باد سحر — نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر

نامهٔ مطلع آن رنج تن و آفت جان — نامهٔ مقطع آن درد دل و خون جگر

نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا — نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر

نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک — سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد هم صوت از درگاه سماع ‌ ‌ خون شود مردمک دیده از درگاه نظر

تا کنون حال خراسان و رعایا بوده است ‌ ‌ بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نی نبوده است که پوشیده نباشد بر وی ‌ ‌ ذره‌ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون ‌ ‌ وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد ‌ ‌ پادشاهست و جهاندار به هفتاد پدر

دایمش فخر بر آنست که در پیش ملوک ‌ ‌ پسرش خواند سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد ‌ ‌ خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد ‌ ‌ کی روا دارد ایران را ویران یکسر

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل ‌ ‌ وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف ‌ ‌ چون شنیدی ز سر لطف بر ایشان بنگر

این دل افگار جگر سوختگان میگویند ‌ ‌ کای دل و دولت و دین را بتو شادی و ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان ‌ ‌ نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر

خبرت هست که از هر چه درو چیزی بود ‌ ‌ در همه ایران امروز نمانده است اثر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار ‌ ‌ بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران ‌ ‌ در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا بدر مرگ نبینی مردم ‌ ‌ بکر جز در شکم مام نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستوران شان را ‌ ‌ پایگاهیست که سقفش نبود و نه در

نکنند خطبه بهر شهر بنام غز ازانکه ‌ ‌ در خراسان نه خطیبست کنون نه منبر

کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان ‌ ‌ بیند از بیم خروشید نیارد مادر

آنچه زان صدره غز راست ده بانو فروخت / داره آن جنس که گوئیش خریدست بزر
بر مسلمانان آن نوع کنند استخفاف / که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر
هست در روم و خطا امن مسلمانان را / نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در
خلق را زین غم فریادرس ای شاه نژاد / ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بخدایی که بیاراست بنامت دینار / بخدایی که بیافراخت بفرقت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای / زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز عدلت پاداش / گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر
زن و فرزند و زر و جمله بیک حمله چو یار / بردی امسال و ز دو انسان بی گر حمله بسر
آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک / وقف خواهد بود تا حشر برین شوم حشر
سوی آن حضرت کز عدل تو گشته است بهشت / دور ازین جای که از ظلم غزان شد چو سقر
هر کرا پائی و خری هست ز تعجیلت بگریخت / چکند مسکین آنرا که نه پایست و نه خر
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین / از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد / از پس آنکه از اطلس شان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز / در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند / از پس آنکه بمستوری بودند سمر
گرد آفاق چو اسکندر برگرد از آنکه / تویی امروز جهان را بدل اسکندر
از تو در رزم الیشه و از بخت موافق نصرت / از تو عزم و ملک از ملکت الفرش ظفر
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان / همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
آن سرافراز جهانبانی کز غایت فضل / حق سپرده است بعدل تو جهان یکسر

بهره باید از عدل تو نیز ایران را / گرچه ویران شده بیرون ز جهانش مشمر

نور خورشید روشنی و هست خراسان اطلال / نه بر اطلال بتابد چو بر آبادی خور

هست ایران متشوش شده و تو ابری ابر / هم بیفشان که بر شوره چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی مرد تو لیکن داور حق / هست واجب غم حق ضعفا بر داور

کشور ایران چون کشور توران چه سزاست / از چه محروم ز سعادت از رافت تو این کشور

گر سزا باید پایی تو باید شد هم سکانش / غور به سر گشته پایی و عنان تا خاور

کی بود کی که ز اقصای خراسان آید / از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر

پادشاه فضلا صدر جهان خواجهٔ عصر / پایهٔ قدر و شرف قاعدهٔ فضل و هنر

شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین / آنکه سوزانش بود شمس فلک فرمان بر

آنکه از مهر تو تازه ست چو از نسیم صبح / وانکه بر چهر تو فتنه ست چو بر شمس قمر

پادرش با واثق عز و جل در همه کار / تا در این کار بود با تو بهمت یاور

چون قلم گرد این کارگران صدر بزرگ / تیره گرد از سر بند و یکی این کار گمر

از تو ای سایهٔ حق خلق جگر سوخته را / از شفیع است چنانکه است را پیغمبر

خلق را زین حشر شوم اگر باید فی / کردگارت برهاند ز خطر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر گو پرورد است / این چنین پادشه ادگر حق پرور

دیدهٔ خواجهٔ آفاق کمال الدین را / که نباشد بجهان خواجه از آن کاملتر

نیک دانی که چه و تا بکجا داشت برو / اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر

هست ظاهر که بر او هرگز پوشیده نبود / هیچ ز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر

روشن است اینکه بر انگونه چو جز گردون را / بود ایران ز آرایش همه عمر اندر خور

وندران مملکت و سلطنت و آن دولت / چه اثر بود از و هم بسفر ناهم بحضر

با کمال الدین ابنای خراسان گفتند / قصهٔ ما بخداوند جهان خاقان بر

چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز / عرضه این قصهٔ پر رنج دل و اندوه جگر

از کمال و کرم و لطف تو زیبد شاها / که ز کمال الدین داری سخن ما باور

بشنو حال خراسان و عراق ای شه شرق / که مراو راست همه حال چو الحمد از بر

تا کشد رای تو چون تیر سپر ان قوم کمان / خویشتن پیش چنین حادثه کرده است سپر

آنچه او گوید بحکم شفقت باشد از آنک / بسلطت ملک تو میخواهد شه جاه و خطر

خسروا هست همه انواع هنر و فضیلت هست / خاصه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار غرر

کی روا بود ابیات که در این قافیه ستم / چون ضروریست شها بردهٔ این نظم بسر

هم بدانگونه که استاد سخن معزی گفت / خاک خون آلوده ای باد باصفاهان بر

بیگمان خلق جگر سوخته را دریابد / چون زر و دل شان باید ز خیال خطر

تا جهان را بفروزد خور گردون بپاس / از جهانداری ای خسرو عادل برخور

چو زیر مرکب چرخ مدور / نهان گشت جرم خورشید منور

همه عید از فلک رخساره بنمود / نه پیدا و تمام و نه مستتر

چو تیغ ناخنی بر لوح مینا / چو شست ماهیی در بحر اخضر

در اجسام زمین سیرش نموثر / در اجرام فلک ز اتشش موثر

و بیرون بود از و برتر ز فکرت / چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر

لبی اسرار چند و سی کرده معلوم / لبی احکام کلی کرده از بر

پیشتر

هزار

هزاران پیکر چینی و رالسی ز نور پیکر او در دو پیکر
ستی بر غرفهٔ دیگر خرامان چو بت رویان چنین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و کشتی ز پایش تا بسر در زر و زیور
بدستش بربطی با صوت موزون بدستش ساغری پر خمر احمر
بر از وی صحن دیگر بود خالی چو لشکرگاه بی سلطان لشکر
گمان آمد مرا کانجا کسی نیست بظاهر از مسافر یا مجاور
خرد گفت این حریم پادشاهیست بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنین کامل که نه گرمست و نه سرد چنان عادل که نه خشکست و نه تر
ز عدل او همی بارد هوا نم ز فیض او همی زاید زمین زر
ولیکن دیدن او نیست ممکن که شب ممکن نباشد دیدن خور
و زو سر بود دیوانی دو در وی دلاور قهرمانی ترک اشقر
بروز جنگ با دستان رستم به پیش خصم با پیکار حیدر
در آرد از عدم عنقا بناوک ببرد خاصیت ز اشیا بخنجر
بر از وی خواجه چونان ممکن که تمکین بودش از تمکین مسخر
ز عونش در عنایت چار عنصر ز سیرش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانشش دین سخی و بخشش او حشمت و فر
و زو سبیر دیگر بود دهشت بزرگ اندیشه و چونان تهمتن
که ز آتش داشت بر آرام بیشی که زاد آتش بود با جنبش برابر
وفاق او صلاح اهل عالم نفاق او فساد کون جوهر

خیالات ثوابت در خیالم ‌‌ چنان آمد همی بی‌حد و بی‌مر
که اندر صحن کحلی کرده ترتیب ‌‌ هزاران درّ و مروارید و گوهر
شهاب تیزرو چون شست بی‌تیر ‌‌ گذاره کرده از پیروزه مغفر
مجره گفتی تیغ گهردار ‌‌ نهاده دستی بزنگاری سپر بر
بشاخ ثور بر شکل ثریا ‌‌ چو مروارید گون بار صنوبر
بنات النعش گرد قطب گردان ‌‌ گهی از جیب زیر و گاه از بر
چو کرده مرکز رای خداوند ‌‌ قضای ایزدی دادار داور
وزیر ملک سلطان معظم ‌‌ نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان حمد محمود آنکه از جاه ‌‌ جهان حمدش گرفت از پای تا سر
مؤخر عهد و در دانش مقدم ‌‌ مقدم عقل و در رتبت مؤخر
بجنب رایش اجرام سماوی ‌‌ چو با خورشید اجرام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی ‌‌ نه بحر طبع او را هیچ معبر
ندارد عقل بی دلیلش هدایت ‌‌ نگیرد باز بی سعیش کبوتر
یقینی چون گمان او نباشد ‌‌ نباشد دیدهٔ احول چو اعور
بوهمش قدرت آن هست کز دهر ‌‌ نگرداند بد و نیک مقدر
بقدرش قوت آن هست کز سهم ‌‌ کند پیش قضا سدّ سکندر
کفش بحریست موجش جود و بخشش ‌‌ خطش تاریست پودش مشک و عنبر
اگر نه نهی کردستی ز اسراف ‌‌ خدا را نهی او نهی ست منکر
ز افراط سخای او شدستی ‌‌ جهان درویش و درویشی توانگر

سموم قهرش اندر لجهٔ بحر   صبای لطفش اندر شوره و بر
برآرد از مسام ماهی آتش   برآرد از غبار تیره عرعر
نه با آرام حلمش خاک را صبر   نه با تعجیل امرش باد را پر
بجنب این خفیف اثقال مرکز   به پیش آن کسل اعجال صرصر
گرش بهتان نهد خصم بد اندیش   درش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب این شود چون آب افیون   نجوم آن شود چون جرم اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو   وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد بنطق این دُرّ دریا   چرا ریزد بنوک آن مشک اذفر
درین جنبش اگر چه قوت نفس   فلک را علتی باید دیگر
نظام کار او باشد که او را   همی از باختر آرد بخاور
ایا طبع تو بر احسان موافق   و یا بخت تو بر اعدا مظفر
تویی آنکس که گر خواهی برآری   بقهر از صبح عالم شام محشر
تویی آنکس که گر خواهی برآید   بلطف از جوف دوزخ آب کوثر
نیاورده ست فرزندی به از تو   جهان از نه پدر وز چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع   هدایت را چنان لابد و درخور
که جز نور تو تا اکنون نبوده ست   هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیش وقار تو مخفف   جهان پیش کمال تو محقر
خرد جز در دماغ تو شمیده   سخن جز در ثنای تو مزور
تو پیش از عالمی گرچه دروتی   چو علم معنوی در لفظ ابتر

خیالات ثوابت در خیالم | چنان آمد که بیجاده بمجمر
که اندر چرخ کحلی کرده ترتیب | هزاران ذره مروارید و گوهر
شهاب تیزرو چون ثبت دین تیر | گذاره کرده از پیروزه مغفر
مجرّه گفتیی تیغ گهردار | نهاده ستی بزنگاری سپر بر
بشاخ ثور بر شکل ثریا | چو مرواریدگون بار صنوبر
بنات النعش گرد قطب گردان | گهی از جرم زیر و گاه از بر
چو کرده مرکز رای خداوند | قضای ایزدی دادار داور
وزیر ملک سلطان معظم | نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان حمد محمود آنکه از جاه | جهان حمدش گرفت از پای تا سر
مؤخر عهد و در دانش مقدم | مقدم عقل و در رتبت مؤخر
بجنب رایش اجرام سماوی | چو با خورشید اجرام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی | نه بحر طبع او را هیچ معبر
ندارد عقل بی‌ارشادش هدایت | نگیرد باز بی سعیش کبوتر
یقینی چون گمان او نباشد | نباشد دیدهٔ احول چو اعور
بهمّش قدرت آن هست کز هم | بگرداند بد و نیک مقدر
بقدرش قوت آن هست کز سهم | کند پیشش قضا است سکندر
کفش بحر است موجش جود و بخشش | خطش تار است پودش مشک و عنبر
اگر نه نهی کردستی ز اسراف | خدا را نهی او نهی است منکر
ز افراط سخای او شدستی | جهان درویش و درویشی توانگر

سموم قهرش اندر لجهٔ بحر ضیای لطفش اندر شوره و بر
برآرد از مسام ماهی آتش برآرد از غبار تیره عرعر
نه با آرام حلمش خاک را صبر نه با تعجیل امرش باد را پر
بجنب این خفیف اثقال مرکز به پیش آن کسل اعجال صرصر
گرش بهتان نهد خصم بداندیش درش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب این شود چون آب افیون نجوم آن شود چون جرم اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد بنطق این دُرِّ دریا چرا ریزد بنوک آن مشک اذفر
درین جنبش اگرچه قوت نفس فلک را علتی باید دیگر
نظام کار او باشد که او را همی از باختر آرد بخاور
ایا طبع تو بر احسان موافق و یا بخت تو بر اعدا مظفر
توئی آنکس که گر خواهی برآری بقهر از صبح عالم شام محشر
توئی آنکس که گر خواهی برانی بلطف از جوف دوزخ آب کوثر
نیاورده است فرزندی به از تو جهان از نه پدر وز چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع هدایت را چنان لابد و درخور
که جز نور تو تا اکنون نبوده است هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیش وقار تو مخفف جهان پیش کمال تو محقر
خرد جز در دماغ تو شمیده سخن جز در ثنای تو مزور
تو بیشی از عالمی گرچه درونی چو علم معنوی در لفظ ابتر

کند با لطف او دوران گردون — چنان چون با سمندر طبع آذر
بود با تو بدرو وسواس شیطان — چنان چون با پسر تعلیم آزر
حوادث چون بدرگاهت رسیدند — ندیدی کس از ایشان فتنه را سر
که شب را تیرگی چندان نماند — که رخ پیدا کند خورشید ازهر
جهان از فتنه طوفانست ورنی — پناه حلم تو کشتی و لنگر
اگر پیروزه‌یی بینی ز خود دان — نریزد دور این پیروزه چادر
وگر من بنده را حرمان نشستست — دو روز از خدمت مهجور و مضطر
چه دارم حلقهٔ عهد تو در گوش — بیک جرم از من چون حلقه بر در
تو مخدوم قدیمی انوری را — چنان چون بو الفرج را بو المظفر
مرا درگاه تو قبله‌ست ورنی — اگر کفران کنم چه من چه کافر
نمیگویم که تقصیری نرفته‌ست — درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبوده‌ست — که مجبور فلک بود و مخیر
ازین بی پا و سر گردون گردان — بسر گردانیی بودستم اندر
که گر تقدیر آن بودی و امکان — زبانم اندکی کردی مقصر
بابراهی که ادم عفو کن زانکه — بود گستاخ تر دیرینه چاکر
همیشه تا بود دی پیش از امروز — همیشه تا بود دی بعد آذر
همه آذرت بادی با دی مقرون — همه امروزت از دی باد خوشتر
حساب عمر تو چون دور گردون — بتکراری که نشناید مکرر
چنان چون مرجع اجزا سوی کل — زکان با دست رادت مرجع زر

نکوخواهت نکونام و نکوبخت ** بداندیشت بدآیین و بداختر

بهر حیلت روای بگرد اپیما ** بهر حیلت کام رو آرد میسّر

همه روزت چو روز عید خرّم
همه سالت نشاطِ جام و ساغر

چو از دوران این نیلی دوایر ** زمانه داد ترکیب عناصر

زمین شد چون سپهر از بس بدایع ** خزان شد چون بهار از بس نوادر

درختِ مفلس از گنجِ طبیعت ** توانگر شد بانواعِ جواهر

چنان شد باغ کز لطف رواید ** همی خیره بماند چشم ناظر

ز لونِ دانهٔ نار کفیده ** به بیند در دل آسیبی همه سر

تو گوئی برگ سیب سیب الوان ** سپهر است و بر و اجرام زاهر

ز شکل بربط از دستهٔ عود ** اگر فکرت کند مرد مفکر

چنان بیند که از امرود و شاخش ** بخاطر اندر آید آن بجناطر

اگر نه برج ثور است شاخ انگور ** دو موجود اند از یک مایه صادر

چرا بس خوشهٔ انگور پروین ** یکی صورت پذیرفت از مصوّر

و گر نه شاخها را جام نرگس ** بباغ اندر شرابی داد مسکر

چرا چون آنکه مستان شبانه ** نگون و سرنگون سازند و فاتر

چمن را شاخ چیدان زر فرستاد ** ز دار الضرب و همی پنهان و ظاهر

که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ ** کفِ خواجه است با این بخشش و بر

ظهیر دین یزدان بو المناقب ** نصیرِ ملت و اسلام ناصر

کند با لطف او دوران گردون ... چنان چون با سمندر طبع آذر
بود با تو بد و وسواس شیطان ... چنان چون با پسر تعلیم آذر
حواسش چون بدرگاهت رسیدند ... ندیدی کس از ایشان فتنه را سر
که شب را تیرگی حیث ان نماند ... که رخ پیدا کند خورشید از مهر
جهان از فتنه طوفانست و در وی ... پناه حلم تو کشتی و لنگر
اگر پیروزه‌یی بینی زخود دان ... شرر ریزد دو را این پیروزه چادر
وگر بنده را حرمان نشیبست ... دو روز از خدمتت مهجور و مضطر
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش ... بیک جرمم مزن چون حلقه بر در
تو مخدوم قدیمی انوری را ... چنان چون بوالفرج را بوالمظفر
مرا درگاه تو قبله ست و در وی ... اگر کفران کنم چه سن چه کافر
نمیگویم که تقصیری نرفته ست ... درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبوده ست ... که مجبور فلک بود و مسخر
ازین بی پا و سر گردون گردان ... بسرگردانیی بودستم اندر
که گر تقدیر آن بودی در امکان ... زبانم اندکی کردی مقصر
بابراهی که در ادهم عفو کن زانکه ... بود گستاخ تر دیرینه چاکر
همیشه تا بود دی پیش از امروز ... همیشه تا بود دی بعد آذر
همه آذرت با دی باد مقرون ... همه امروزت از دی باد خوشتر
حساب عمر تو چون دور گردون ... بتکراری که لشد ناید مکرر
چنان چون مرجع اجزا شوی کل ... زکان با دست راد تو مرجع زر

نکوخواهت نکونام و نکوبخت	بداندیشت بدآئین و بداختر
بهر چیت رای بکر آید مهیا	بهر چیت کام روآرد میسر

همه روزت چو روز عید خرم
همه سالت نشاط جام و ساغر

چو از دوران این نیلی دوائر	زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس بدائع	خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت	توانگر شد بانواع جواهر
چنان شد باغ کز نظارهٔ او	همی خیره بماند چشم ناظر
ز لؤلؤ دانهٔ نار کفیده	به بیند در دل آبی همه سر
تو گوئی برگ سیب سیب الوان	سپهرست و بر او اجرام زاهر
ز شکل بسیط و از دستهٔ تو	اگر فکرت کند مرد مفکر
همان بیند که از امرود و شاخش	بخاطر اندر آید آن مخاطر
اگر نه برج ثور و شاخ انگور	دو موجود اند از یک مایه صادر
چرا این خوشهٔ انگور و پروین	یکی صورت پذیرفت از مصور
وگرنه شاخها را جام نرگس	بباغ اندر شرابی داد و شکر
چرا چونانکه مستان شبانه	نگونست و سرنگون سازند و فاتر
چمن را شاخ چون زر فرستاد	ز دار الضرب وهمی نهان و ظاهر
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ	کف خواجه است با این بخشش و بر
ظهیر دین یزدان بوالمناقب	نصیر ملت و اسلام ناصر

کمال فضل او را فضل کامل — وفور علم او را علم وافر
بتقدیم قضا رایش مقدّم — بتدبیر فلک حکمش مدبّر
بود در پیش حلمش خاک عاجل — بود در جنب امرش باد صابر
بحلمش در فتوت را خزائن — بطبعش در کیاست را ذخائر
امور شرع را عدلش مربّی — رموز غیب را علمش مفسّر
ندارد هیچ حاصل عقل کلّی — که اندر ذهن او آن نیست حاضر
خطابش منهی آمال عاقب — عطایش رای آجال قاهر
نیارد چون تو گردون مدوّر — نزاید چون تو ایام مسافر
بفرمان بردن اندر شرع مامور — بفرمان دادن اندر ملک آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه — زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم — چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت داد — عیالی را به خلعتهای فاخر
چرا آن داد جاهت کان نداده است — عیالی را دو صد مسعود ناصر
اگر چند اندرین مدت ندیده است — کسم در خدمت الا بنادر
بپا داشتن حقوق مکرمات — ز جانها دارم از خلق تو شاکر
دگر عجزم بران مقصور دارم — بآخر هم نمیرم جز مقصر
بشعر اندر مقابل کی توان کرد — ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران نعمت — درین معنی چه خاموشی چه کافر
همیشه تا بود ارکان موثّر — همیشه تا بود گردون مؤثّر

چو ارکانت مبادا هیچ نقصان | چو گردونت مبادا هیچ آخر
ز سهمش گوئیا اقرار حشو است | بدیوانش درون انکار منکر
دهد پیشش گواهی در مظالم | رگ و پی بر فجور مرد فاجر
قضا تا دیل سهم او نداند | حریف خویش بشناسد مقامر
قدر تقدیر قدر او ندارد | مقدر کی بود هرگز مقدر
بر از گردون تا سع گرد مفروض | ز قدر او خرد گردون عاشر
ایا آرام حالت در نواهی | و یا تعجیل بادت در اوامر
بیان از وصف انعام تو عاجز | زبان از شکر اکرام تو قاصر
بر درگاه تو کوهی مجتره است | ز سیم سایل دوز زر زائر
گر از جود تو گیتی دانه سازد | بدام او در آید نسر طائر
ز چرخت باد عمری در تزائد | ز بختت باد عزی بر تواتر
بر احکام قضا حکم تو قاضی | بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت همنشینت در مجالس | هدایت هم حریفت بر منابر
ترا در شرع امری باد جاری | مرا در شعر طبعی باد ماهر

چو عیدی بگذرد تا عید دیگر
بعیدی دیگرت هر شب بشیر

ردیف الراء

حبل المتین ملک دوتا کرد روزگار | اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ | وانرا قرین نشو و نما کرد روزگار
هر شادیی که فتنه ز ما فوت کرده بود | آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

بارو ضهٔ ممالک و ملت که تازه باد — سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک به پیرایهٔ چنین — آخر مراد ملک روا کرد روزگار
نظم جهان نداد همی بیش ازین زخلل — آخر طریق بخل رها کرد روزگار
ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق — دیدی چه خدمتی به سزا کرد روزگار
از آیتی که زبدهٔ تایید صنع اوست — در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
وان گوهری که واسطهٔ عقد دهر اوست — از دست غیب نیک جدا کرد روزگار
گنج قدر ز مایه تهی کرد آسمان — تا خاک را ببرگ و نوا کرد روزگار
سوی تو ای رضای تو سرچشمهٔ حیات — دائم نظر بعین رضا کرد روزگار
آنجا که حکم چرخ و نفاذ تو گرد شد — بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار
وانجا که ذکر صاحب می رفت و ذکر تو — بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
هر سر که از عنایت تو سایه نیافت — موقوف آفتاب عنا کرد روزگار
هر تن که از کرامت تو بهره ندید — کل مهره نقشهای بلا کرد روزگار
در بیع خدمت تو که آمد که بعد ازین — در من ندید فتنه بها کرد روزگار
در بندگیت صادق و صافیست هر که هست — وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار
ای انوری مداهنت سر چون کنی — این سعی کی نمود و کجا کرد روزگار
خسرو عماد دولت و دین را شناس و بس — کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار
این کام دل عطیت تایید جاه اوست — بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار
پیروزه شد که پیش ظفر پیشه رایتش — پیشانی ملوک قفا کرد روزگار
آن آسمان محل که زبس خرج جود او — خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آن کز برای خدمت میمون درگهش / بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

آن کز برای خطبهٔ ایام دولتش / برجیس را ردا و وطا کرد روزگار

دست چنار دولت فتراک او نیافت / زانش ممر باد صبا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد / زان پیش چون خودیش دوتا کرد روزگار

شاهی که در اضافت قدرش بچشم عقل / از قالب سپهر سها کرد روزگار

در شوخیی که بیلکش از حبس کینش رست / بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار

چون اژدهای نیزه بپیچید در کفش / در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار

ای خسروی که فضله از خشم و خلق تست / آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار

هم دولتی که در نفسی کلک مرا / از نعمت تو عرش سما کرد روزگار

با من تو کردی آنچه سخا خواندش خرد / با دیگران دو خانه سخا کرد روزگار

در خدمت تو عذر همیخواهدم کنون / زین پیش با من ارچه جفا کرد روزگار

ای پایهٔ کمال تو جائی که در علو / اول حجاب او ز سما کرد روزگار

من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو / تا حشر پای بال حیا کرد روزگار

دست ذکای من بکمال تو کی رسد / گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار

ذکر ترا چه نام فزود از ثنای من / خود نام تو چو حمد و ثنا کرد روزگار

تا در سرای شادی و غم در زبان نقد / از نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار

اندر نفاذ صاحب خسرو نهاده باد / هر امر کان قرین قضا کرد روزگار

در دولتی که پیش دوامش خجل شود / دوران که نسبتش به بقا کرد روزگار

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر | کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور

سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ | هوای او بصفت چون نسیم جان پرور

بخاصیت همه سنگش عقیق و لولو خیز | بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر

صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی | هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ | میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر

هزار زورق خورشید شکل بر سر آب | بر آن صفت که پراگنده بر سپهر اختر

بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید | بگاه آنکه به صحرا کشد صبا لشکر

دهان لاله کند ابر معدن لولو | کنار سبزه کند باد مسکن عنبر

بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب | بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر

بوقت شام همی این بآن سپارد گل | بگاه بام همی آن باین دهد اختر

برنگ عارض خوبان خلخی در باغ | میان سبزه درافشان شود گل احمر

شگفته نرگس بویا بطرف لاله ستان | چنانکه در قدحی گوهرین مے اصفر

ز برگ لاله فروزان بدان صفت که بود | ز مشک و غالیه آگنده بسدین مجمر

نوای طوطی و بلبل خروش عکه و سار | همی کنند تجمل بلحنهای خنیاگر

درین لطافت جایی من از برای [illegible] | بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر

نماز شام ز صحن فلک شود هرا | عروس چرخ که بنهفت روی در چادر

بدان صفت که شود غرق کشتی زرین | بطرف دریا چون بگسلد ازو لنگر

بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق | که گرد خیمهٔ مینا کشیده شقهٔ زر

ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام | بسوگ مهر برافکنده نیلگون معجر

بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان — که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین زیور
بدان مثال همی تافت راه کاهکشان — که بر بنفشه ستان برکشیده صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نجم شب پروین — چنانکه در قدح لاجورد هفت دُرر
سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت — که هر زمان به نگارد هزار گونه صُوَر
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان — به شکل شمع فروزنده در میان شمر
همی نمود درفشنده مشتری در حوت — چنانکه دیدهٔ خوبان ز عنبرین معجر
ز طرف میزان میتافت صورت مریخ — بدان صفت که مے لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان — بتافت تیر درفشان و زهرهٔ ازهر
برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ — زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
فلک بلعبت مشغول و من بتوشهٔ راه — جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که خرامان نگار من برسید — بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور
فروگسسته نقاب عنبرین سنبل — فرو شکسته بخوشاب بسدین شکر
همی گرفت به لولو عقیق در یاقوت — همی نهفت بفندق بنفشه در هرم
سرشک نرگس او همی نمود بر زلفش — چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز بسکه بر رخ خورشید زد دو دست بخشم — گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین — بنظر گفت که مهر و هوای دوست نگر
نبود هیچ گمانی مرا که دشمن وار — بدین مثال به بندی به هجر دست کمر
بجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن — متاب رخ ز من و جان خوشدلی مشکر
بجای ملحم چینی منه هوا بالین — بجای اطلس رومی مکن زمین بستر

خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجا شوی تو که بی روی من نیابی خواب کجا روی تو که بی روی من نه بینی خور
درین دیار بحکمت نه بینمت همتا درین سواد بدانشش نیابمت همسر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون کمینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
ز مشکلهای تو عاجز هزار بطلیموس ز علمهای تو قاصر روان بومعشر
تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان عراق بخاک پای تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم کای ماهروی غالیه موی بآب دیده مزن بر دل رهی آذر
قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
هوا نکرد تن من درین فراق و وداع رضا نداد دل من باین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
به صبر باد فلک در حضر ترا یاور بعون باد خدا در سفر ترا یاور
وداع کرد بر بنگونه چون برفت جهان به سیم خام ببندد و گنبد اخضر
بشکل عارض گلبرگ او همی تابید فروغ خسرو سیارگان بمشرق در
غلام دار که هنگام کوچ قافله بود سوار گشتم بر کره همچون پیکر
پلنگ هیئت و غرغا دم و گوزن سرین عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
بگاه پویه هوا در دو پای او مدغم بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تدرو خوش رفتار بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر
خروش او بشنیدی ز روم تا کابل مثال موی بدیدی ز هند در ششتر

برین نوید رسیدم درین دیار و زمن ... بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقربی فرمود ... برای شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فصل درو لفظها همه دلکش ... هزار عقده درو نکتها همه دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم ... شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی ... برای دولت منصور خسرو صفدر
برین مثال بود تازه یاد تا عقبی ... برین نهاد بود زنده نام تا محشر
بماند نام سکندر هزار و هفصد سال ... مصنفات ارسطو بنام اسکندر
جهان بخواست مرا بخت و شاعری فرمود ... که هیچ عقل نمیکرد احتمال اندر
ز بحر خاطر من صد طویله در برسید ... بمدح شاه جهان چون شدم سخن پرور
بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور ... بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر
بدان خدای که از صنع خویش بی آلت ... بیافرید بدین گونه چرخ پهناور
بذات علم که مردم بدو گرفت شرف ... بحق علم که دانا ازو گرفت خطر
بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر ... بلطف نفس مفارق که اوست مدفع شر
بنفس ناطقه کوراست میل گردن نه ... بروح عاقله کوراست شیر فرمان بر
بانتهای وجودات اولین ترکیب ... بابتدای مقولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر بحق معصیت جهد ... بذات ایزد بیچون بحق پیغمبر
باعتقاد ابی بکر و صولت فاروق ... برستگاری عثمان و هیبت حیدر
بزور رستم دستان بعدل نوشروان ... بجاه خسرو ساسان بدانش بوذر
بخاک پای جهان شهریار قطب الدین ... که هست مفخر سوگند تا بها یکسر

که در زمانه ندانم کسی که وقت سخن / بجای خصم مناظرست

ز فضل خویش درین فصل مدح میرانم / هر آنکسی که ندارد همی

اگرچنانکه درستی و راستی نکند / خدای بادشمت

هزار سال بقا پادشاه عالم را / که هست گردش گردون

پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال / همی رساند بار دراج

سرم ز خواب گران شد نمود خواب هوس / خیال آن بت شمشاد

بلطف گفت که حالت چگونه میگذرد / نمود گوش دولت را

نگفتمت که مکن بد بجای دولت من / که هر کسی که کند بد

جواب دادم کای ماهروی عنبرموی / مرا بحضرت شه هست هر چه نیکوتر

ولیک شاه بفتح بلاد مشغولست / نمیکند بپرستندگان خویش نظر

جواب داد که چون طاقت فراقت نیست / درین هوس منشین و ز کار خویش مپر

بیک قصیده غرا بخواه دستوری / ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر

بشرم گفتم طبعم نمیدهد یاری / ز گفته تو اگر هست بود درخور

بنام دولت محمود شاه بن زنگی / بیار مردمی و دوستی بجا آور

[illegible]

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا / ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر / [illegible] بقای تو بستان عدل را زیور

ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان / به پیشگاه تو چاکر هزار چون قیصر

مثال ملکت آن فخر ملکت سلجوق / نشان دولت این تاج دولت سنجر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو — سنان رمح تو پیوسته در دل کافر
کشیده رخت تو اقبال بر نطاق حمل — نهاده تخت تو افلاک بر بساط قمر
ز امن داشته عزم تو پیش خوف سنان — ز حزم ساخته عدل تو پیش ظلم سپر
باحتشام تو بنیاد وجود آبادان — باحترام تو آثار نحس زیر و زبر
ز وصف حلم تو باشد زبان من قاصر — ز نعت عدل تو باشد روان من مضطر
ز ناچخ تو شود گاه خشم شیر ژیان — ز خنجر تو کند وقت کینه پیل حذر
شرف بلطف همی پرورد ترا در ملک — هنر بناز همی پرورد ترا در بر
دو شاهزاده که هستند از یمین رخت سخا — مبارک و هنر کامران و نام آور
گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف — ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر
اسیر ناچخ آن گشته زنده پیل مست — سطیح خنجر این گشته شیر شرزه نر
سر و ز پیکر خورشید چتر آنرا طوق — رسد ز شهپر سیمرغ تیر این را پر
سخای آن شده ایام عدل را قانون — عطای این شده فرزند دهر را مادر
رفیع همت آن کرده با ستاره قران — بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
کمال یافت بدوران ملک آن و سهیم — شرف گرفت باقبال عدل این افسر
بوقت کینه قضا در غلاف این ناچخ — بگاه حمله قدر در نیام آن خنجر
همیشه در شرف ملک شادمان باشند — غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا امید داشت بنده همی — که مدح شاهی تو پیش در آن شود بسر
ببارگاه تو هر روز بیشتر آید — کنون بسیم رسن تاب پیشه دیگر
ز دخل نیست منالی و خرج او بحد — ز نفع نیست نشانی و دام او بکیر

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری — غلام وار دهد بوسه آستانه در

بسوی خاک گراید زبان بشکر و ثنا
بیاد ملک خداوند کرده دائم تر

دوش در هجر آن بت عیار — تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس — همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یک نفس مرا مونس — نه کسی یکزبان مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین — همه کشور ز آه من بیدار
زخمم از خون چو لاله خودرنگ — اشکم از غم چو لؤلؤ شهوار
بر دو رویم ز زخم دست کبود — دل و جانم به تیر هجر فگار
زخمم از رنج زرد چون نارنج — دلم اندر دو پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه — دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز — گاه چون زیر چفت ناله زار
دست بر سر زنان همی گفتم — کای فلک دست از این ضعیف بدار
تن نفرسود چند ازین محنت — دل نیالود چند ازین آزار
تا کی این جور کردنت پیوست — تا کی این نحس بودنت هموار
سر گذار از ره جفا و مرا — روز کی چند نیز بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس — بیش ازینم بدست غم مسپار
این همی گفتم و سپهی کردم — خاک بر سر ز گنبد دوار
یار چون نالهای من بشنید — گفت با من بسر در آن شب تار

تکین ای انوری خروش و جزع | گر شدت بخت جفت و دولت یار
بار انده نکشی که بار دگر | سر نتابیدت از غم ایزد بار
هند بگشود و چرخ تند سیاستش | راه بنمود و بخت پاک مدار
بتو آورد سعد گردون روی | روی زی درگه خداوندآر
شمس دین پهلوان لشکرگاه | پشت اسلام و قبلهٔ احرار
خاص سلطان الغ بک آنکه کفش | در سخا هست همچو ابر بهار
سوی بدسگالان زیان خواهد | طبعش از بحر بخشش و بیار
نظر لطف او بران کافتاد | بازرست از زمانهٔ غدار
زیر پر همای دولت او | چه یکی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر | چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع و نه نعلش | گه چو باد و صباست خوش رفتار
گه زمین را کند ز تگ به هوا | گه هوا را کند زمین ز غبار
سر باید شهاب ناوک او | انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش دیار و مرغ وصف جنگ | تحفه و هدیه از برای نثار
چهره آرد گرفته و روشدان | دیده آرد گرفته در منقار
سایهٔ رمح و عکس شمشیرش | گر بر افتند بر جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از اندوه | آب آن تیره گردد از تیمار
ای بملکت چو وارث داود | وی بمردی چو حیدر کرار
ای چو جمشید هزار مدحت گر | ای چو بهرت هزار خدمتگار

خدمت کنند ۱۲۵

تا چه چیز است کار دولت تو / تیز بازار خصم چون سوفار
تا بشادی نشستن کرد فلک / خود برآرد ز دشمن تو دمار
پس ترا پشت نصرت یزدان / پس ترا یار دولت دادار
آنکه هر دیده تو دارد قدر / وانکه بر درگه تو یابد بار
رفعت این را همیشه تشریف / دولت آنرا همیشه مقدار
بنده و تیر از حکم ایسی / خدمتی گفت از عجیب هدار
عالمی را چو از ثنا کردید / گشت در دام همت تو شکار
در ز اقبال قسمت یابید / پیش تخت تو چون صغار و کبار
جسته از ورطه اجاقی / رسته از مکر گیتی غدار
کرده منزل قبول ز دل / گشته بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب / تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران / روز شادیت را مباد کنار

پای بدگوی و حاسدت دربند
سر بدخواه و دشمنت بردار

دی چو بشکست شهنشاه فلک لوبت بار / در سراپرده شب گرد جهان کرد حصار
سوی بنمود مه عید بشکلی که شد / قوسی از زر طلا بر کره از زنگار
جرم او گاه برآرنده ز انجم تاثیر / سیر او گاه نماینده ز ارکان آثار
گاهی از دوری خورشید همی شد قمری / کز نزدیکی او باز همی گشت نزار
سیر او فاعل و مفعولش از این تاثیر / جرم او قابل و مقبولش از آن سو آثار

پر از نور تو وشیک وح دبیری که کلک — سعی اندر ورق روح همی کرد نگار
مضمر اندر سخنش هر چه قضا را مقدور — مدغم اندر قلمش هر چه قدر را اسرار
سفهش غایب و چون بخت لئیمان خفته — خردش کامل و چون چشم رقیبان بیدار
کرده در دلو برین منطق و سیست آسان — کرده در حجت بران ایچ نه هموار دشوار
باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام — تکیه بر بالش تنگی بد گرفته جام عقار
از تبسم لب نوشینش همی بیخته قند — در اشارت زنخ نیکویش گشته فگار
توامان با وتد و فاصلهٔ موسیقی — هم نفا با وتر و زخمهٔ موسیقار
حضرتی بود سبا ز طارم او سخت رفیع — سقف او را نه ستون بود نه دیوار نگار
ملکی همچو خرد عاقل و هشیار و درو — بیک ستنه در و یافته حال استظهار
که بهی کرد همی دامن ابر از گوهر — گاه پر کرد همی کیسهٔ خاک از دینار
بر ز میدان فلک بود در و شیر کی — که از و شیر فلک خیره شدی در پیکار
خنجرش گردن اسباح زنا روز مصاف — ناوکش نامیه آجال همه روز شکار
بیگنه بسته همی داشت یکی را در حبس — بی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار
صدر دهلیز سراپردهٔ او اوج حضیض — از شده اوهم کرد اختر او لیل و نهار
باد را دخل همی داد و بوسه ز دخان — آب را خرج همی کرد بجوی ز نجار
خواجه بود از ایشان همه برتر ز شرف — مردمی گفت و عیسی دم و یوسف دیدار
سایهٔ عدل پراگنده و نور احسان — رایت دولتش بر هفت و شش و پنج و چهار
عالم غیب همیدید و نبودش دیده — ابلهی همی کرد و نبودش گفتار
بر از صومعه بود و در ره هند و پیر — مدت عمرش بیرون شده از حد و شمار

بود بر تخته او از همه نوعی آیات — بود در دفتر او از همه جز نی اشعار
در همه شغلی چون صبر شتابش اندک — در همه کاری چون حلم درنگش بسیار
گاه میدوخت یکی را کفن بر جسدی — گاه می‌بست یکی را همیان بر زنار
بود با انجم بسیار سپهر هشتم — بود چندانکه بر او چهرهٔ نیشش مقدار
راست گویی که ز بسیاری انجم بینی — درگه خواجه ز بسیاری شاهان کبار
مجدالدین بوالحسن عمرانی آنکه بجود — دل او بحر محیط است و کفش دریابار
آنکه در بزمش ز قرانات فلک نادر مثل — وانکه چرخش ز سوالیه جهان ناروبار
چرخ را باشد فرش سنگ ضعیف در سوزد — کوه را با سخطش کاه صفت در بشلوار
گفت بحر بحضر اقبال بزرگیش گواه — هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار
تا نشد صابر از آن خلق چو دوش — بود یک صدمه طبیعت نفکند اندر مار
هست ز استیلاء لیش بکمالی که کنون — باز را کبک همی طعنه زند بر کهسار
زانکه باشد شتر مرغ ندارد مخلب — زانکه باشد خفاش ندارد منقار
تا زبان قلمش تیر فلک بگشاده است — عقل در کام کشیده است زبان چون سوفار
قلمش آنکه بر او راه نیابد طغیان — خردش آنکه بر او غیب نباشد دشوار
هست کیفیت اشغال جهان را میزان — هست کیفیت احکام فلک را معیار
فضل چرخ تو دیده ز وضیع و ز شریف — چرخ چو تو رسیده بصغار و بکبار
درگهت مقصد سادات بود و اعیان — مجلست مرجع زوار و ره و احرار
شادمان باش همی مهتر با استحقاق — چشم بد دور زهی خواجهٔ بی استکبار
باد در موقف حکم تو بود وقت نفاذ — خاک در سایهٔ حلم تو بود گاه وقار

تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق … کوشش عدل تو زایل کند از خمر خمار

خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند … در جهان جز خرد و بخت تو یک تن بیدار

به یسار تو یمین خورد فلک گفت مرس … یمین تو دهم هرچه مرا هست یسار

هست بانگ برو زد که نگهدار ادب … کان یمین را ز یسار تو همی آید عار

تا برآورده فلک سر ز گریبان وجود … جز که در دامن بخت تو نکرده ست مدار

هر کجا تیغ تو بگشاد در چون و چرا … بر در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار

جز فلک با کف پای تو نسوده ست جبین … جز عنان در کف جود تو ندیده ست قرار

گر صبا از کف دست تو وزد تا آید … درم افشان شود از شاخ به هر وقت چنار

گر صبا از کف دست تو نسوده ست کلاب … جز عنان در کف دست تو نکرده ست قرار

خواستم گفت که خورشید برایت ماند … گفت خورشید که با او سخن من بگذار

در بساط همه اجرام فلک چون افتد … گر فلک را ز پی حکم تو گوید که بدار

کنی از تقویت لطف عرض را جوهر … کنی از تربیت مهر شفا را بیمار

ای روان کرده به هر هفت فلک فرمان … وی رسانیده به هشت جهت اندر بازار

در بزرگی تو یک نکته نخواهم گفتن … کانچنانست و گر نیست بدانیم بیزار

عقل اگر از سر انصاف نخواهد چو توئی … در دیار و دو جهان جز تو نبیند دیار

نام من شد و بیابان به هر هفت اقلیم … گشت مشهور چنان از تو و معروف کبار

گر بریزد و نجم ز حسّت من در ارزد … هم بجز نوش نیش نبود گل با خار

خاطری دارم شفا چنان کاندر حال … گو بیایم بگیر الحکم که گر کشی بار

در او بسا گرچه بیاوست چو خفت … در سخن هست چو … گر داک سوار

مرد باید که میان بسته بود اسپی اگر / کار ز گوهر ناسفته ستاند یکبار
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب / تا دگر روز کند در کف پای تو نثار
شعر هم نیست دگر من ز هنر ها گفته / گو بیا پیش اعیان و بزرگان فیار
حاش لله که من بنده همی گویم از آنک / خود چرا این سخنم بار بود یا بیزار
از پی اقبال تو میگویم اگر نه بگوی / گر چه بی شاخ چنین میوه چنان آرد بار
همه کس داند آنرا نتوان شد منکر / روز را با خرد انتوان کرد انکار
تا کهن تر نشود سپهر امروز از دی / تا کهن تر نشود اول امسال از پار
باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر / باد هر روز بروز دگرت بر رفتار
دایم از روی بزرگی و شرف روز افزون / روز تو جاه و جوانی و جهان بر خوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت / پایه جاه تو از آسیب فلک در زنهار

هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن
سال تو بر تو همایون چنین سال هزار

دی بامداد عید که بر صدر روزگار / هر روز عید باد بتایید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم / با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط می / در جان هوای صاحب و در دل هوای یار
اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زیر / از کاهلی که بود بسنگی سه راهوار
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه / من گاه از و پیاده و گاهی بر و سوار
راضی نشد بدانکه پیاده شدم از و / از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار
نی از غبار خواسته بیرون شدی بتک / نی از زمین جسته بر انگیخته غبار

گو طعنه از این که بر کالبش دراز کن　　گه بذله از آن که بخنالش فرو گذار
من واله و خجل متحیر فرو شده　　چشمی سوی زمین و گوشی سوی بسیار
تا طعنه که بسیدهم باز طیرگی　　تا بذله که بیکندم باز شرمسار
شاگردکی که داشتم از پی همی دوید　　گفتم که خیر هست مرا گفت باز دار
تو گرم کرده اسپ بنظاره گاه عید　　عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر　　چه تنگها شکر که بخروارها بکار
گفتم کلید حجره بمن ده تو برنشین　　وین مرده ریگ را تو بآهستگی بیار
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود　　در باز کرد و باز ببست از لبس استوار
بر عادت گذشته بنزدیک او شدم　　آغوش باز کرد که هین بوس هان کنار
در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام　　گفتا ای ندانمت که چگویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده　　فردا ترا چه گوید دستور شهریار
بر خدمتی اساس نهادی تو ناخلف　　گردندگی به پیش گرفتی تو نابکار
گفتم چه گومیت که درین حق بدست نیست　　ای ناگزیر عاشق معشوق حق گزار
لیکن از آن جهت که درین هفته بیشتر　　شب در شراب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام　　کمتر بود ز تهنیتی بیتکی سه چار
گفتا سنت ز گفته خود قطعهء بهم　　مانند گفتهاء تو مطبوع و آبدار
گفتم که این نخست خداوندی تو نیست　　ای انوری بنده و چون انوری هزار
پس گفتمش که بیتکی چندی بمن بخوان　　تا چیست وزن و قافیه چون بشنوده بکار

آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید

وانگاه چیره روایت چون در شاهوار

ای کائنات را بوجود تو افتخار — ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
ای صاحب ملک و ای صدر ملک نشان — دستور بحر دست و خداوندگان یسار
امر تو همچو میل فلک باعث مسیر — نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول عرض — در مدت تو یافته ایام پود و تار
از سهم حکم تو همه آفاق در سکون — با سد ز حزم تو همه ایام در حصار
یکچندی با سیاست حزم تو بوده اند — گرگ ستم سمین بره عافیت نزار
پهلوی ملک بستر عدل آنگهی نبود — کاقبال کرد بالش عالیت آشکار
حامی سعید پاس تو کز بهر خواب امن — بگرفته فتنه را هوس کوک و کوکنار
از خواب امن هستی جود تو در وجود — کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
عدل تو سایه ایست که خورشید را بعجز — امکان پیشه کردن آن نیست و شمار
تا حشر منکشف نشود آفتاب اگر — آید بزیر سایه عدلت بزینهار
رای تو بر محیط فلک شکل برکشید — وز سقف او هنوز سفر میکند شرار
حلم تو بر بسیط زمین سایه فکند — در طبع او هنوز دفین مینهد وقار
قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود — در در صمیم قلب صدف دانه انار
ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد — از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جائیکه از حقیقت باران سخن رود — تقلیدیان مختصر از روی اقتصار
گویند ابر آب ز دریا برآورد — وانگه بدست باد کند در جهان نثار
این خود فسانه ایست حقیقت و لیک هست — کز خجلت کف تو عرق میکند بخار

بی آبروی دست تو هر کس که آب یافت / از دست چرخ بود چنان کآتش از چنار

ای آفتاب عاطفت ای آسمان محل / ای هم ز آفتاب هم از آسمانت عار

از گفتهای بنده سه بیت از قصیده / کانجا نه معتبر بود انجا نه مستعار

آورده ام بصورت تضمین درین سخن / ز بهر آنکه بهر شغلم نیست اقتدار

ای کاش از بهر آنکه ۱۲

لیکن چو سنتی ست قدیمی روا بود / احیای سنت شعرای بزرگوار

کای فکرت تو مشکل امروز دیده دی / وی همت تو حاصل امسال داده پار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت / فائض بجود بر همه کس آفتاب وار

دریا اگر ز دست تو یک خاصیت بیافت / دست تهی برون نزند دیگر از خیار

تا از مدار چرخ و سیر ستارگان / چون چرخ پر ستاره کند باغ را بهار

باد افزود قدر تو اجرام را سپهر / و قدر وفا و عهد تو افلاک را مدار

دست وزارت تو ز بر دست آسمان / وین پایگاه مرتبه تا حشر پایدار

در گوشمال خصم تو منزل سپهر بس / در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

هر چه بپاید قدر تو گشت و سال و ماه / تا باغ چرخ را ز مجره ست جویبار

دوش از درم در آمد سرمست بیقرار / همچون مه دو هفته و هر هفته کرده بار

جستم ز جای و پیش دویدم سلام کرد / آوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار

با زلف تابدار دلاویز پرشکن / با چشم نیمخواب جانسوز پرخمار

گفت از کجات پرسم و تو کی رسیده / چونی ز زندگی و چگونه است روزگار

گفتم که حالم از غم تو پس بود تباه / لیکن کنون ز شادی روی تو چون نگار

تا همچو چنگ تو بکنارم نیامدی / بودم چو زیر چنگ تو با نالهای زار
بنشسته‌ام ماجرای فراق از نخست روز / آغاز کرده قصه و لشونه اشک بار
میگفت و میگریست که آخر چو درگذشت / بی تو ز حد طاقت من بار انتظار
منت خدای را که بهم باز یک نفس / دیدار دید یار دگر بار درین دیار
القصه از سخن بسخن شد چو یک زمان / گفتیم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری / بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگر چه هست و خراهم سوال کن / رمزی درین نمط نه نهان و نه آشکار
گفتم که چیست آنکه لیسش دو چرخ ازوست / گر زیر دور چرخ یمین است یا یسار
در بزم رشک برده برو شاخ در خزان / در بذل شرم خورده ازو ابر در بهار
اصل وجود اوست که بیخ و فرع او / دارد همان نظام که از هفت و پنج و چار
گفتا که دست نایب سلطان شرق و غرب / آن فخر جهان گزیده دستور شهریار
مودود احمد عصمی کز نفاذ امر / دارد زمام گیتی در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبی / بوده صباش دایه و مادرش جویبار
زو موج فتنه ساکن و روز و شب دوان / زو ملک شاه فربه و او سال و مه نزار
گه در مزاج حرف نهد نفس ناطقه / گه در گذار نطق کند در شاهوار
گفتا که کلک نایب دستور بحر و بر / آن لطف گاه برده سیاست برو زبار
مودود احمد عصمی کز مکان اوست / بنیاد دین و قاعده دولت استوار
گفتم قصیده اگرت امتحان کنم / در مدح این خلاصه مقصود روزگار
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت / کم گوی قصه خیز دوات و قلم بیار

برخاستم دوات و قلم پیش بردمش — آن یار نا گزیر و رفیق سخن گزار

برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت
فی الفور این قصیدهٔ مطبوع و آبدار

کامی روزگار دولت تو ور روزگار — وی برزمانه سایهٔ فضل تو کردگار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی — وی همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
حزم تو کارنامهٔ امروز دیده دی — جود تو نقد و نسیهٔ امسال داده پار
افلاک را بعزّ و جلال تو اهتزاز — و ایام را بجاه و جمال تو افتخار
از آب لطف هیبت تو بر کشد دخان — وز سنگ جذب همت تو بر کشد بخار
تا شد حزم تو تکشید ندر وجود — عالم نیافت عافیت علم را حصار
عقلی گهی ذکا و سحابی گهی سخا — بحری گهی کفایت و کوهی گهی وقار
هم عقل پیش لطف تو شخصیست بیروان — هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار
گر در صبا ز دست تو یک خاصیت نهند — گوهر فشان ز خاک بر آید کف چنار
تا در ضمان رزق خلایق نشد گفت — ترکیب معده را نه بپیوست پود و تار
امر تو همچو باد دهد خاک را مسیر — نهی تو همچو کوه دهد باد را قرار
نه چرخ را بسرعت امر تو ره نورد — نه وهم را بپایهٔ قدر تو رهگذار
از خاک زور بازوی امرت برد شکیب — وز آب نعل مرکب عزمت کشد غبار
آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو — ملکی توان گرفت به نیروی یک سوار
عمر تو دوستان را در دل شگفته گل — کین تو دشمنان را در جان خلیده خار

[illegible]

چون سوزنی که با کمرِ خدمتِ تو نیست / بیرون کند قضای بد از پوستش چو مار

هم غور احتیاط ترا و هم در جوال / هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار

چندین سوابق از پی کام تو آفرید / از تر و خشک عالم خاک آفریدگار

ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است / کردی با آفرینش ذات تو اختصار

تا نیست اختران را آسایش از مسیر / تا نیست آسمان را آرامش از مدار

بادا مسیر امر تو چون چرخ بی فتور / بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار

هم فتنه را ببست شکوهِ تو گوشمال / هم چرخ را ز نعل سمندِ تو گوشوار

تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست / تو در مقام عشرت و ایشان چو خاک خوار

زهی دستِ وزارت از تو دستور / چنان کز پای موسی پایهٔ طور

زهی معمار انصاف تو کرده / در و دیوار دین و داد معمور

قضا در موکب تقدیر نفراشت / ز عزمت رایتی الا که منصور

قدر در مسکنهٔ ایام نگذاشت / ز عدلت فتنهٔ الا که مستور

تو از علم اولی و از فعل آخر / چه جای صاحب است صدر و دستور

تو بیش از عالمی گرچه درونی / چو رمز معنوی در کسوت زور

حقیقت مردم چشم وجودی / بنام ایزد ز تو چشم بدان دور

سموم قهرت از فرط حرارت / مزاج مرگ را کرده ست محرور

نسیم لطفت ار با او بکوشد / نهد در نیش کژدم نوش زنبور

تواند داد پیش از روز محشر / قضا در حشر و نشر خلق منشور [illegible]

بسی کلک تو کز خاصیت هست / مریش را مزاج صدمت صور
اگر جاه رفیعت خود نکرده است / بعمر خود جز این یک سعی مشکور
که بر گردون بجنبت سایه افگند / از و پس خدمتی نادیده مبرور
تمام است اینکه تا صبح ابد شد / هم او مشهور و هم خورشید مشهور
ترا این جای قاهر قهرمانیست / که قهرش مرگ را کرده است مقهور
حسودت را نه بهر طعمه یک چند / اگر ایام فربه کرد و مغرور
بهار ایام دولت روز روشن / بپرورد از تعب شبهای دیجور
جهانداری کجا آید ز نا اهل / سقنقوری کجا آید ز کافور
خداوندا ز حال بنده بشنو / بحسبت بیت ده منظوم و منثور
اگر این بنده را حرمان همیشه است / دو روز از خدمت محروم و مهجور
تو دانی کز فزود دور گردون / مخیر نیست کس الا که مجبور
بیابی بدخدمتی عاصی ندانم / که در اخلاص دارم حظ موفور
چو مرجع بار جفا و خدمت تست / بهر عذرم که خواهی دار معذور
اگر هم عذر آن تو در سایه گیرد / خود آن کاری بود نور علی نور
دگر با من بگردی بی کنی کار / بطبعت بنده ام و ز جانت مامور
بیا تا کج نشینم راست گویم / که کجی ماتم آرد راستی سور
مرا الحق ز شوق خدمت تو / دل غمناک بود و جان رنجور
یکی زان کارگیران گفت بیتی / که بحر آباد و دور است از نشابور
چو اندر موکب عالی نرفتی / مرا و راهست پیر ترکان چون جم ور

یکی بر کف تیغ سر اسم تازان — یکی بر کف قدح سرمست و مخمور

صفی الدین بوبکر آنم برنبشته ست ا — وز آحاد حریفان چند مذکور

مرا از فتح ایشان فتح شد عزم — چو انگوری که گیرد رنگ از انگور

الا تا هیچ مقدور است کاین — که اندر لوح محفوظ است مسطور

مبادا کاین از تأثیر دوران — بگیتی بی مراد است هیچ مقدور

سپهر از پایهٔ قدر تو قاصر — زبان بی مدت عمر تو مقصور

ترا ملک سلیمان باد و خدمت
چه بیت به قلمستان چون دیو مزدور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور — که هست مشرق و مغرب بذات او معمور

باستناد بپا راست دستگاه وجود — باحتشام بفیروز و پایگاه صدور

سپهر قدری کاندر ادای قدرت او — شکوه گردون پست و زور انجم زور

گرفته مملکت او عرصهٔ صباح و مسا — ببسته طاعت او گردن صبا و دبور

نوائب از فلکی در خلاف او مضمر — سعادت ابدی بر هوای او مقصور

قضا نسازد کاری ز عزم او پنهان — قدر ندارد رازی ز حزم او مستور

فضاله سخطش نیش گشته بر کژدم — حلاوت کرمش نوش گشته بر زنبور

توان گریخت اگر حاجت او فتد مثلا — به پشتی حرم حرمتش ز سایه و نور

زهی موافق احکام تو زنیت زمان — نهی شایع فرمان تو سنین و شهور

مسافران نفاذ تو همچو باد عجول — مجاوران وقار تو همچو خاک صبور

بجد اگر چه کفت همچو ابر شد معروف — بلاف هرزه چو رعدت زبان نشد مذکور

بجنس جنس هنر در جهان توئی معروف / بنوع نوع شرف در جهان توئی مشهور

تو آنکسی که کند پاس دولتت بگرد / ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور

ستیزه برق ضمیرت پیاده باشد برق / به پیش رای منیر تو سایه گردد نور

صفای طبع تو بفزود آب آب روان / ستیزه امر تو بربود گوی باد دبور

اگرنه طبع تو بستی در نطق را دریا / اگرنه کلک تو شد گنج علم را گنجور

عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم / کتابت تو چرا شد چه لؤلؤ منثور

به تیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل / خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور

کف تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست / که خلق را برساند ز روزی مقدور

چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو / زهی کریم جوادی که چشم بد ز تو دور

بتیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا / چو جن و انس نیابند نفخ صور نشور

بآب رفق تو آنرا که تشنه کرد قدر / سپهر بر شده بنمایدش شراب غرور

بزرگوارا من خادم و تو ایچ من / همیشه حیف نفریم از جهان نفور

سرانه در خور احوال عادتیست جمیل / همی سرا ز کشودن نباشدم دستور

مرا بدور خود ایام همت است بلند / همی بپرده دریدن نباشدم مقدور

زمانه هر چه بزاید بصبر بتوان کرد / که ادریست فلک بر ثبات خویش غیور

مرا فلک تحمل داد در ولایت غم / که خلل او نبیند برو بپیچ و چه قصور

بچیره عزل چه جویم که سیر شب و روز / بدست حادثه منشور هم از پی منشور

من از فلک بتو نالم که از تو خشم و دو سست / چو از فلک سبعیت همی رسد منشور

همیشه تا که کند نور آفتاب فلک / زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور

شبت چو روز جهان باد و روز دشمن تو ‌ ‌ ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور

حساب عمر حسود ترا اگر مثلا
زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

زهی ز بارگه ملک تو سپهر سفیر ‌ ‌ زمان زمان سوی این بندهٔ غریب اسیر
زهی بنان تو توقیع رزق را قانون ‌ ‌ خهی بیان تو آیات جود را تفسیر
بظل رایت تو در سایهٔ سپهر شهان ‌ ‌ بچشم جود تو در مایهٔ وجود حقیر
زوال سنت تو بطلان منت خورشید ‌ ‌ بسیج کلک تو عنوان نامهٔ تقدیر
زهی بنام تو شد فال مشتری مسعود ‌ ‌ ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
گه نفاذ زهی خصم بند و قلعه‌گشای ‌ ‌ گه وقار زهی جرم‌بخش عذرپذیر
کند روانی حکم تو باد را حیران ‌ ‌ دهد شمائل حلم تو خاک را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدا ‌ ‌ هر آنچه هست ز ایام بایدت جز که نظیر
بر آستانهٔ قدرت قضا نیارد گفت ‌ ‌ که هست باد گمان و نگشت گرد ضمیر
سهم حادثه از خصمت ار بگرداند ‌ ‌ بنای چرخ که در جنب قدر تست قصیر
ز انتقام تو نشگفت اگر قضا و قدر ‌ ‌ بهانه جوی بلوزینه در دهندش سیر
فکند رای تو در خاک راه رایت مهر ‌ ‌ نوشته کلک تو بر آب چون آیت تیر
صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز ‌ ‌ ز نفخ صور زیادت همی کند تأثیر
بزرگوارا حسب حال آن وعده ‌ ‌ که شد ز عون تو بیرون ز عقدهٔ تأخیر
بوجه رمز درین شعر بیتکی چند است ‌ ‌ که از تأمل او نیست هیچگونه گزیر
سزد ز لطف تو گر استماع فرمائی ‌ ‌ بدان دقیقه که آن بیت‌ها کنم تقریر

ز دست آن ید فتح کز پی تعریف | ردیف کنیت او شد زراست او دو بیر
بمن رسید ز هم نام چشم و چشمهٔ عمر | بقادر جزو نخست از دو حرف لفظ صریر
چنین نمود که حسب دو دم سپی ارشاد | درین دو هفته بفرمان شاه داد وزیر
باهتمام خداوندگار عنایت اوست | هزار هیچ تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتم و جای دعات بود الحق | درین صحیفه که آنرا جز این نشد تعبیر
بلی توقع من بنده خود همین بوده است | چه در قدیم حدیث و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که نشد رفت کز تنش نقصان | بسعی تو که بنا بود دانشش تفسیر
همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان | مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

ز اشک دیده بدخواه تو سپید چو قار
ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار | می و معشوق و نی و رود و دف و بوس و کنار
سبزه و باد گل افشان و صبوحی در باغ | نالهٔ بلبل و آه از بت سیمین عذار
خوش بود خاصه کسی را که توانایی هست | وای بر آنکه دلی دارد و آشفته افکار
نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار | چه بهاری که شود لما ببرد صبر و قرار
ساقیا خیز که گل رشک رخ حور اشد | بوستان جنت و می کوثر و طوبی است چنار
مژده خواه که سپنج فصل از جای | کشته خواهد که رخان لاله کند یا گلنار
کار هی ساز که بی می نتوان رفت بباغ | مست رو سوی چمن تا نکند باغ نثار
بلبل شیفته مست و گل و سرو و چمن | نه پسندند که او مست بود یا هشیار
یاد نوروز سحرگه چو به بستان بگذشت | گل صد برگ بدریدست ز پیراهن خار

چه بهشتی فلک بین تو که بی جامه و رنگ … کرده اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل … که ده و صد دایره بر دایره زد بی پرگار
شکل غنچه است چو پیکان که بود در ترکش … برگ بید است چو تیغی که برآرد زنگار
گل نار است در خشم و چو یاقوتین جام … دانه نار چو لؤلؤ و چو در جیب انار
طفل غنچه عرق آورده نشسته رخ از آن … مادر ابر بر او اشک سپید بارد زار
دی گل سرخ همی سرو رسید به نسیم … در میان آمدشان گفت و شنید بسیار
گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت … سرو می‌گفت ترا نیست بر من مقدار
گل از او طیره شد و گفت که ای بی چیزی … دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار
گوئی آزادم و بر یک قدمی پیوسته … دعوی رقص نمائی و نداری رفتار
سرو لرزان شد از آن طعنه بگل گفت که من … پای بر جایم و همچون تو نیم دست گذار
سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر … تو که دی آمدی امروز شدی در بازار
گل دگربار برآشفت بدو گفت که من … هر یکسال بیکبار نمایم دیدار
نه بس از بازده سر بودن من هیچ سپرده … که کنون سیر نیم چشم رخ و نشنیم خوار
(مقلوب ای سیر نشده ام ای …)
سوی شهر از پی آن رفتم تا دریابم … بزم خورشید زمین سایه حق فخر کبار
نازش ملک و ملل ناصر دین قتلغ شاه … که بود فخر کند بخت بدو زین صد بار
ایجوان بخت شه پاک دل پاک سرشت … آن نکو صورت نیکو سیر نیکوکار
آن خردمند هنردوست که کرد است خجل … بحر و کان را بگه بذل بمنشش ز ایثار
کف او ضامن ارزاق وحوش است و طیور … در او قبله ارکان بلاد است و دیار
خسروا ای قدر ترا طارم گردون کرسی … زه زه ای بخت ترا صبح منیر آینه دار

هرچه گوییم جز بهیچ تو و گویند کسان — تو ازان بیشتری نیست دران هیچ انکار

سروران همه عالم چو رسیدند بتو — به تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار

احتشام تو درخیست بغایت عالی — که نشاید ز طرب و ناز و نعم آرد بار

تو سلیمانی و زیر تو فرس تخت روان — تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار

چو کند خصم تو گردنکشی اگر شد چه عجب — هم تو آتش بازکشی پوستش از تن همچو چنار

با همه سرکشی توسن گردون خوشتر — دست حلم تو ببستش ز روان کرد مهار

نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک فشان — نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهربار

همچو باران بنشیب افتد بدخواه تو باز — گر ببالا کشدش چرخ چو ابر بود و بخار

دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهد — نشود مالک شیار بمکلاس دینار

نشود مشک اگر چند فراوان ماند — جگر سوخته در نافه آهوی تتار

علم دولت تو هیچ زمین است و زمان — عزت ذات شریفت شرف لیل و نهار

دو سه اختر فلک ایام شنیده ست صحیح — که تویی واسطه هفت و شش و پنج و چهار

گر چو فرعون لعین خصم تو در سجده شود — سوکب بوسویت گرده به آرد زنهار

باز تمکین تو هرجا که سپرد از آید — سر فرود زد و بدخواه تو چون بوتیمار

گر بتید دگر مهر تو چون سور عدوت — زود از پوست برون آردش ایام چو مار

تو جهانی که در آفاق ترا نیست نظیر — بصفا و بحیات و بثبات و بوقار

باز اخوان هنرمند ترا چه توان گفت — زیرک و فاضل و دشمن شکن و کارگزار

سرورا پاک دلا زین فلک بی سر و پای — زندگانی رهی گشت بغایت دشوار

نقد بیابیم امروز ز جودت صد چیز — نقد ترا ز همه حالی فرجی و دستار

بندگانند فراوان ز تو در نعمت و ناز — بنده را نیز چو باشد هم از ایشان انگار

وقت آنست که خواهی نگین کلک و دوات — بدری پارهٔ کاغذ ز کنار طومار

بهتر آنکس که براتم بنویسی شاید — برکمال الدین باری ننویسی زنهار

زانکه آن ظالم بی‌رحم بکس هیچ نداد — زان زر و جامه که بایست و کتان بهمن پار

آن کمالی که چو نقصان همی آید بیش — زان ندیدم من از آن هدیه بشاهی آثار

هیچکس خواستش گفت ولی ترسیدم — که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار

بحلش کردم اگر چند که او ظالم بود — با دیم بیش ازین نیز مبادا سر و کار

تا جهان ماند ماناد و چو دست بجهان — بادی از بخت و جوانی جهان برخوردار

دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت باقی — سر تو سبز و دلت شاد و تنت بی‌آزار

عید فرخنده و در عید بسم قربان

سر بریده شد و بیت چو شتر زار و نزار

شبی گذاشته‌ام دوش در غم دلبر — بدان صفت که نه صبحش پدید بود نه سحر

چنان شبی بدرازی که گفتمی هر دم — سپهر باز نزاید همی شبی دیگر

هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان — فلک کبود بکردار نیلگون معجر

چو اخگر از بر اختر از فلک رخشان — وزان بهر اختر بر جان من هزار اخگر

ز غم ز انده جان زرد و جان بر جانان — لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر

بر آرزوی لب شکرین او همه شب — بدم در آتش دل همچو اندر آب شکر

گهی ز گریهٔ من پر فزع شدی گردون — گهی ز نالهٔ من پر جزع شدی کشور

رخم ز دیده پر از غالیهای شنگرفی — بر از طپانچه پر از شاخهای نیلوفر

ز زخم ناوک من چشم علویان شده کور — ز بانگ نالهٔ من گوش سفلیان شده کر

نبود در همه عالم کسی مرا مونس — نبود در همه گیتی کسی مرا غمخور

فلک ز نالهٔ جان کرده مر مرا بالین — جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر

شب دراز دو چشمم همی ز نوک مژه — عقیق ناب چکانید بر صحیفهٔ زر

نه بر فلک ز تباشیر صبح هیچ نشان — نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر

بدست عشق گرفته امید دامن دل — که آفتاب کنون هم برآید از خاور

رسم سپرد و شکایت ازین فلک بکنم — به پیش آن فلک رفعت و سپهر هنر

نظام ملکت سلطان و صدر دین خدای — خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت — چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر

زمام خویش بتوقیع او سپهر قضا — عنان خویش بتقدیر او بداده قدر

سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا — سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر

نه از موافقت او قدر بتابد روی — نه از متابعت او قضا بپیچد سر

جهان مسخر احکام او به نیک و به بد — فلک متابع فرمان او بخیر و بشر

یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان — یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر

نعال مرکب او دارد آن بها و شرف — غبار موکب او دارد آن محل و خطر

کزان کنند عروسان خلق را یاره — وزین کنند بزرگان ملک را افسر

اگر سموم خلافش گذر کند در بحر — اگر نسیم رضایش گذر کند در بر

شود ز راحت این خاک آن بخور عبیر — شود ز هیبت آن آب این بخار و شرر

اگر تو بحر سخا خوانیش همی چه عجب — که لفظ او همه دُر زاید و کفش گوهر

اگر سخای تو مصور ندیده هرگز ‌‌ ‌‌ ‌‌ که عطا بکفت رانئی او بیکی بنگر
ز سیم و زر و گهر همچو کهکشان باشد ‌‌ ‌‌ ‌‌ همیشه سائل او راز بین را گذر
ابا تتابش و بخشش ز آفتاب فزون ‌‌ ‌‌ ‌‌ دیا برفعت و همت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان ‌‌ ‌‌ ‌‌ فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور
سه از جهان بجهان در اگر کسی باشد ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو آن کسی که ازو بیشتی و بد و اندر
تو آنکسی که ترا مثل ناف ... زاید ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو آن کسی که ترا شبه ناورید خبر
سخا بنام تو پاینده همچو جسم بروح ‌‌ ‌‌ ‌‌ جهان بنفر تو نازد همی چو شاخ ببر
وجود جود و سخا بی کف تو ممکن نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه ممکن است عرض بی وجود در جوهر
اگر ز آتش خشم تو بد سگال ترا ‌‌ ‌‌ ‌‌ بآب عفو تو حاجت فتد عجب مشمر
تو آنکسی که اگر با فلک بخشم شوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ سموم خشم تو نسرین را بسوزد بپر
چه غم خوری که اگر بد سگال تو مثل ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر
همیشه تا بود و تیغ او که بر ... سرخ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب ‌‌ ‌‌ ‌‌ قوام عالم کون و فساد را درخور
بقات باد چو خاک و چو آب و چون آتش ‌‌ ‌‌ ‌‌ ندیم بخت و قرین دولت و معین او ر

که قول و رای صواب قوام عالم را
به است تاب ز خاک و ز باد و ز آذر

ست شبانه بودم افتاده بیخبر ‌‌ ‌‌ ‌‌ دمی در وثاق خویش که ناگه شب در
چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت ‌‌ ‌‌ ‌‌ داد از ره صماخ دماغ مرا خبر

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن — گفت آنکه نیست در غم و شادیت زو گذر
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت — کاندم بپای تیر دوم از شوق یا بسر
در باز کرد و دست ببوسید و در کشید — تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن — گفت و شنید از انده و شادی و خیر و شر
پس در ملامت آمد کاین چیست میکنی — بیهوده بی گناه که کردست خود بتر
یا در خمار خفته از صبح تا بشام — یا در شراب بوده از شام تا سحر
تو سر نهاده و نوش فرو برده و من — خاموش و سر فگنده که هان بو که هان مگر
دل گرم کرده زانکه عشق من بسست — سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چو چاره نیست — در خدمت بساط خداوند خواجه خور
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست — در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتی ببینی بر چرخ کرده فخر — تا مجلسی ببینی از خلد برده فر
بسته به پیش خدمت اسباب عیش — رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که پای مرد و وسیلت که باشدم — گفتا که کیست جز کرم او کسی دگر
فردا که ثالث هفته و روز سه شنبه است — روزیکه هست از شب قدری خجسته تر
آثار او چو علت ایام برقرار — اوقات او چو صورت اجرام برگذر
روزی چنانکه گوئی فهرست عشرتست — یک حاشیه بخاور و دیگر بباختر
بی هیچ شک نشاط صبوحی کن پگاه — دانی چه کن اگر چه تو دانی همین قدر
کار دگر نداری بنشین و خدمتی — ترتیب کن هم امشب و فردا که بر
وز پیش آنچنان که از رگ اندیشه خون چکد — نظمی چنانکه دانی رفتست مختصر

گر رحمتی نباشد ازان تا ادا کنیم آهسته همچنین بهمان صوت پرده در

کای در زمانه عدل تو سمور سحر و بر وی در مسیر کلک تو انواع نفع و ضر

ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز وی آسمان ثابت و خورشید سایه در

عدل تو بود اگر نه جهان را نمانده با خشکسالیش جور فلک هیچ خشک و تر

در روزگار عدل تو با جبر خاصیت بیجاده از تعرض کاهست بر حذر

گیتی ز فضلهٔ دل و دست تو ساخته است در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر

وز مابقی خوان تو ترتیب کرده اند بر خوان دهر هر چه فلک راست ما حضر

قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش بر دوخته ست از برهٔ افلاک آستر

گردون بر نتایج کلکت بود بتقسیم دریا بر لطافت طبعت بود بشمر

بر ملک پردهٔ کلک تو دارد همی نگاه از راز دهر اگرچه گرفته ست پرده بر

در ملک عمر کیست که بوده ست سالها زین سوی پرده دار و زان سوی پرده در

ای چرخ استمالت و مریخ انتقام وی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر

حرص ثنا و عشق جمال مبارکت گر در قوای نامیه پیدا کند اثر

این در زبان خامش سوسن نهد کلام وان در طباق دیدهٔ نرگس نهد بصر

از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم با انگبین همی نبرد دوستی بسر

نشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر چون موم نرم سجدهٔ طاعت برد حجر

قهر تو آتشی ست چنان اختیار سوز کاسیب آن دخان کند اندیشه در جگر

از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست هستی و نیستیش بیکبار چون شرر

سرگشتن حسود تو مولع چو آسمان کس در جهان ندیده و نشنیده چون خبر

طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد / فریاد زاختران بشنو بر آید که لا تذر

ننگ آرد ار بچرخ رسد باد قهر تو / آثار حسن عارضیی بر رخ قمر

ور سایهٔ تغیر تو بر جهان رسد / در طبع کوکنار مرکب کند سهر

بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنکه / هم سوی تو بدیدهٔ احول کند نظر

چون زاب تیغ دیدهٔ سلجوق بیخ ملک / کرد از طراوتش سپهر شش جهت سپر

آن نظام شاخش صد رشتهٔ برگ / زان شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر

دست زوال تا ابد از بهر چون تو بار / در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر

زاول که داشت در تتق غیب منزوی / ارواح را مشیئت و اشباح را گهر

در خفیه با زمانه قضا گفت عاملی / ای مادر جهان بجهان نی همسر

گفتا چگونه گفت بآخر زمان ترا / زاید دو زیب عالم و عادل یکی پسر

هم در نفاذ امر بود پادشا نشان / هم در نهاد خویش بود پادشا سیر

با سیر حکم او مثل چرخ کند سیر / با سنگ حلم او مثل کوه تیز پر

عقل مجرد آمده در حیّز جهت / روح مقدس آمده در صورت بشر

می‌بود تا بعهد تو بیچاره منتظر / کان وعده را شود کسی حجة تو منتظر

و امروز چون بکام رسید از نشاط آن / کانچه از قضا شنید جهان دید از قدر

کرد آن یکی دگر که زمانه زمانه الست / با یکدهان ز شکر قضا تا بسر شکر

دانی چو خود بهای بقا در هوای مهر / از بهر دست تو گشادست بال و پر

ورنه نه آن درشت پسندست روزگار / کو روزگار خویش بهر کس کند بسر

خود خاک درگه تو حکایت همی کند / چونانکه سطح آب حکایت کند صور

کز وهم سبق مرتبه در مجمع وجود
ذات تو اول آمد و پس جوهر اثیر

من این همه ندانم و دانم که چون تو نیست
در زیر چرخ و کس نرسیده است بر زبر

در جیب چرخ اگر نشود دست امتحان
در طول و عرض این آخر زمان مگر

تا تربیت کند سپهر قدر شکوه را
ترکیب چار مادر و ترتیب نه پدر

از طوق چاوش کردن این چار و نه مدر
در پای قدر تارک آن نه فرو سپر

تا واجب است اهل شمار و شمار انجم را
در دوران بیشمار ایشان همی شمر

بر هرکه مهر او نبود ایام را بدو سر
تا چرخ را مدار بود گرد این مدر

چو سپهر پناهی تو سلطان نور بخش
داننده بقای تو جاودان دادگر

شوخی که شام هجر کرده چو نیم را سحر
در آمد از درم آن سرو قد سیمین بر

زلفش آتش دل من پیشانیش شده
بسر چنبش خشک شاخ چو باغش شد

در آسیب ... زلفش
چو شاخ سنبل سیراب در می احمر

در او لب زهرش چو اندر آتش عود
مرا فتنه زده آتش چو اندر آب شکر

نگفتم گفته ... سرم
که یک جو از غم عشق تو بر ندارم سر

... سیاه ماهی
نشد دست که وصل تا سپیده

بهانه سفر و عذر رفتن آوردی
دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر

چه وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است
حذر مکن که جهان بر دلم کنی چو سقر

مرا درین غم و تیمار درد دل بگذار
ز عهد و صحبت و پیمان خویشتن مگذر

دگر به غم دل من می نخواهی رفت
ازان دیار خبر ده مرا وزان کشور

کجاست مقصد و تا چند خواهی آنجا ماند
کجا ز سیم و گهر یاب سبک بیکدگر

چو این بگفت بسر در گرفتمش گفتم
کهای جان جهان و قرار دل و نور بصر

سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر

در آن زمین که تو در چشم خلق خار شوی
سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

بشهر خویش درون بی خطر بود مردم
بکان خویش درون بی بها بود گوهر

بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

ز دست فتنهٔ این اختران همی جستی
ز دام عشوهٔ این آسمان دون پرور

همی بخدمت آن صدر روزگار شوم
که روزگار ازو یافته است جاه و خطر

نظام ملکت سلطان و صدر دین خدا
خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه ز جاهش گرفت ملک و ملک
همان نظام که دین زابتدا بعدل عمر

بزرگواری کاندر بروج طاعت او
مدبران فلک را مدار کرد هدر

چو دست او بسخا در چو آب بی نقصان
چو طبع او بسخن در چو بحر پیغمبر

شمیم تربیت جود او شود دریا
عرض ز تقویت جاه او شود جوهر

بر شمائل حلمش نموده کوه سبک
بر لطائف طبعش نموده بحر شمر

ز بیم او نچشد شیر شرزه طعم وسن
ز عدل او نبرد شور فتنه رنج سهر

سعادت ابدی در هوای او مدغم
نوائب فلکی در خلاف او مضمر

یا بر یمن اگر دست جود بنماید
عرق رود ز یسامش بجای قطر مطر

اگر بچشم عنایت کند بشوره نگاه
دگر ز روی سیاست کند بخاره نظر

شود بدولت او خاک شوره مهرگیاه | شود ز صولت او سنگ خاره خاکستر
چو دست دولت او بر زمانه بگشادند | کشید پای بدامن در آن قضا و قدر
بود بحضرت او تیر کلک بست و قلم | بود بمجلس او زهره ساز خنیاگر
چو باز او شکند صید او چه کبک چه کرگ | چو اسب او گذرد راه او چه بحر و چه بر
ایا بجاه و شرف بر ستاره سوده عنان | دیا بجود و سخا در زمانه گشته سمر
ببرده نام ز خورشید و مه بقدر و بجاه | ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر
بروز بار ترا مهر بالش و مسند | بروز جشن ترا ماه مشربه و ساغر
کند نسیم رضای تو کاه را فربه | کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شده سنان بلا | هر آفریده که کرد از حمایت تو سپر
بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف عنا | ورای پایهٔ تو نیست هیچ زیر و زبر
حسام قدرت اجل را سیان زند بدو نیم | چنان که ماه فلک را سنان پیغمبر
بنیش کژدم محنت اگر قضا بزند | نه دهشت آنکه سپهر ترک باد و شوم اختر
بهیچ وارد تریاک بر نخواهد خاست | ز خاک خیز که یاد آرد از صور در حشر
بحجره آینهٔ خاطر تو نتوان دید | ز رای تو چه سخن نشان ز علم غیب خبر
اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند | شود اسیا به از آن هیچ گشتن از لنگر
نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیز | ز شعله‌هاش گشاید بجا صبیت کوثر
قدر ز شست تو با اختران سپاه تیر | قضا بدست تو در آسمان قضا شده بر
چه پایه الیست ترا زیر ران بنام ایرج | کر نیز لیش بود با خرد گرجا و در
هلال نعل و فلک قامت و ستاره سپر | زمین نورد و دریا گذار و کوه پیکر

بزور چرخ و بآرام خاک جستن برق ‌ ‌ ‌ ‌ بقا کوه و تن پیل و پویه صرصر

گهی درنگ از و طیره خورده پای جبال ‌ ‌ ‌ ‌ گهی شتاب ورو خیره مانده مرغ بپر

گهی تحرک او منقطع صبا و دبور ‌ ‌ ‌ ‌ گهی تحمل او مضطرب حدید و حجر

درخش نعلش سنان ز سنگ را و جبال ‌ ‌ ‌ ‌ فروغ مشعله و هم چو اختر از اخگر

بزرگوارا دریا دلا خداوندا ‌ ‌ ‌ ‌ ترا سپهر سریست و آفتاب افسر

ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من ‌ ‌ ‌ ‌ چو سنگ اندر آب و چو عود در آذر

میان عزمت و اندیشه ام که تا بروم ‌ ‌ ‌ ‌ قضا بدست اجل بر [illegible] خنجر

بجز مدیح تو ام برنیاید از دیوان ‌ ‌ ‌ ‌ بجز ثنای تو ام برنیاید از دفتر

ز نظم و نثر مدیح تو اندر آید هم ‌ ‌ ‌ ‌ ز گردش و گردون ایام عقدهای گهر

همیشه تا که بود بر [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ همیشه تا که بپاید بر آسمان مه و خور

علو رفعت تو همچو ماه باد [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ سر شکسته [illegible]

تو بر سپهر کرامت [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ بپیش طالع سعد تو همی بسته کمر

جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم ‌ ‌ ‌ ‌ زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر

[illegible] بر فراز شاخ [illegible]

چو شاخ دولت [illegible]

چنانکه [illegible] الانفاس ‌ ‌ ‌ ‌ بسوخت از آتش [illegible]

الا بماندن بهم و سوختن اندر آتش ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] بدست [illegible] هر دو نگار

چنانکه دانه دو [illegible] پیش کرده ام یارب ‌ ‌ ‌ ‌ دانی از [illegible] عمل با [illegible] بر خورد ام

چنانکه آن را چه اگر گرم و مزاج آمده ای ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] گرم و [illegible] آمد [illegible]

عشق بند و همه حال بود سوزان تن | که ورا انگشت بود عادت سوزانی نار
اتفاق فلکی بود و قضای ازلی | عشق را بر سر من رفت یکایک سر و کار
دیدم از پنجرهٔ حجرهٔ نخاس او را | او نگارانه بت و من همیان بازار
هم بر انگونه که از پنجره ابر شب | سرخ شرمندهٔ سینه مه و نظار
کششی و جانکشش دیدم و با خود گفتم | اینت افسونگر بند و نسب جادو سار
بفسون بین که بدانگونه مسخر کرده | هم ببالای خود از عنبر از پشت دو مار
آنکه دلال دو گیسوی پر از عطر و نسیت | نیست دلال فراغیر شبه هست او عطار
زنخش چیست یکی گوی بلورین درست | ابروش چیست دو چوگان سیه کرده لقا
و مپرس چشم کلاسته ماه و ندکرادم | حلقهٔ زلف کلاسته کرد است نثار
اینک آن حور که او را دل احرار شکست | وینک آن بت که ورا جان عزیزان فخار
گو بیا روی ببین اینک شانگه بید و د | شو نگه دار دل و دین خود ای صومعه دار
من دران صورت او عاجز و حیران شده | دیده در روی نگار و دل از اندیشه فگار
عشوه‌ها نعلی کرد وی دمن غافل | دلم از سینه برآورده و از من دمار
جادوی کردن جادو بچه آسان باشد | خود دلم بچه را ساخته در پا دشوار
چون شبانگاه فرود آمد از آن حجره نشیب | همچو کبکی که خرامنده شود در کهسار
پای من خشک فرو ماند ز رفتار مرا | پشت بر خشک شد از من نه بود در رفتار
گفتم ای رشک بتان عشق سپارم که بدام | که گرفتم غم عشق تو به همه کنار
تشنه‌ام آتش لب تو همی باشد و لب | که نخجان شده ... زگل سیح بهار
گفت اگر زر شود عشق مبارک شود | گر زر و پای رسیده همه [illegible] سیار

از خداوند اگر بختی فرو داشت شب — بر خوری از من از و وصل بر انداخته بار
گفتم از زر نبود پس چه بود تدبیرم — گفت اگر شعر نیستی ببر و پیشش بخوار
وهم از جای بشد ناگه و بحر و شیدم — جامه بدریدم و اشک از مژگان کرده قطار
نوحه زار همی کردم و میگفتم وا — انیت بی سیمی و با سیم همی آید یار
دلش از نوحه و بیزاری من ای بخشود — بنوازش بگشاد آن دو لب شکربار
گفت هجرش ترا راه نمایم که چه کن — رو بر خواجه خود شعر ببر سیم بیار
خواجه عالم و عادل خلف حاتم طی — مستطی دهر جلال الوزرا شمع دیار
آنکه آسان بکیم از تو مثلاً داده بود — ده بها از من بیکی ره و ترانه صد بار
نه بسجد جل از من بجوی و دشمنش — نه بهای چو منی بگذرد از چل دینار
سر و ببندیش که از بهر توام شعر بری — بمثل قیمت من گر بکند شتی ز هزار
گفتم ای دوست نکو راه نمودی اما — با خداوند گر از بهره ز نیسان گلنار
گفت لا حول و لا قوة الا بالله — این چه گل بود که بشگفت بیانش بر خار
او چو برگشت روانی شد از آنجا چه وداع — که نجوست نکند چرخ بر آنجاست نثار
و عدی سیم آور دبوسه خانه — چون گنهکاری حاشا که به بندش سوار
در ببستم بدو زنجیر هم از اول شب — پشت کردم سوی در روی بدیوار
گفتم امشب ببرم بی سیمی خویش را — تا گه صبح همی ناله کنم زار و نزار
اشک راندم که همی غرقه شود کشتی نوح — آه کردم که همی خیمه بسگیند می نار
هر شراری که بر انداخت دل از رشک ... — بر فلک دیدم رخشان شده انجم کردار
سخن دو من چه دو عدیه کنار که سیم رنج سحر — بیکی بوی بر از شیر خرد زد ستار

گرمی و تری آن شیر همانا که مرا ‌‌ ‌ بر سر و مغز تو گویی که برآورد بخار
باز دوم چشم ولی نعمت خود را دیدم ‌ ‌ سبزه بالی زر و بر طرف صفهٔ بار
گفت ای انوری آخر چه فتاد است ترا ‌ ‌ که فرو رفته و غمزده چو لت بیمار
پیش او رفتم و با خواجه بیکبار بشرح ‌ ‌ قصهٔ عشق کنیزک همه کردم تکرار
خوش بخندید و مرا گفت بیکار کسی ‌ ‌ گفتم ای خواجه بسی نیز درنگ است نگار
هم در آن لحظه اشارت بیکی را که ببرد ‌ ‌ نجر این برده بیاور به شتا گوهی بیار
رفت و نجر بید و بیاور ده من خبره ببرد ‌ ‌ دست دلدار گرفتم بشدم آنکه بیدار
نه ولی نعمت من بود و نه معشوقهٔ من ‌ ‌ راست من با تن خود خفته و سگ با بیمار
وز همه یاوره تر آنکه عطا خواست عطا ‌ ‌ تا به خواب گزارده گرد شود بستار
وینک ای چرخ ستم مانده سری پیچ درا ‌ ‌ از جهان این سر و سودا بس ازین نی وا
دور او بار تو تا چیست بیابان آرم ‌ ‌ دور اقبال تو است اگر بیاراهی بیار
ای کریمی و حلیمی که ز نسل آدم ‌ ‌ کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
گرچه از قصه دراز آید بر دو شیری ‌ ‌ نعرهٔ زاغ مرا غرّی چون نغمهٔ سنفار
از کریمی و حلیمی است که می‌بنوشی ‌ ‌ که بعد از پس هفتاد تبرش الفجار
هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن ‌ ‌ تا نخواهی که بهی تا شب قدرم دیدار
بار بنده که گشت جزکه خدا داند که هم ‌ ‌ تا ز حسّان که گشت جزکه رسول مختار
من بر آنم که مدیح تو سرایم به ثناک ‌ ‌ تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار
وانگهی زر به همه کار چو زر خوب کنم ‌ ‌ پیش چون زر نکنم و طلب زر خوار
باز گویم چو کیمیا را چه کم یار تو است ‌ ‌ هست زر شدن خاک سیاه هم بخه کار

سخن ۱۲

آفتاب فلک آرای چه بر جای سه بود ... جامی دارد که جهان را ز چراغ آید عار

تا بنزدیک سر و صدر اطبا ز آفات ... عشق بیماری دل آمده عاشق بیمار

دل من یاد گرفتست چنین بیماری
تو خداوند مرا داشته وانم تیمار

آب چشمم گشت پر خون ز آتش هجران یار ... هست باد سرد من بر خاک از آن کار خوریار

آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل ... زین قبل چون باد من از دوران گرد و خاکسار

آب چشم و آتش دل نزهت جان می برد ... همچو باد تند کاه از روی خاک اندر قفار

گر نباشد عدل او این آتش دل کم کنم ... من چو باد از خاک کوی او شوم عنبر غبار

تا در آب چشم و در آتش دل از فراق ... همچو باد من همی هر جای گردد روزگار

ز آب چشم و آتش دل گر نخواهم در جهان ... باد را پنهان کنم در خاک من همچون شرار

آب چشم و آتش هجران جهان تنگین شده است ... که ز رخ باد بهاری خاک کوه از لاله زار

آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ وقع ... جز نسیم باد مدح و خاک پای شهریار

خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او ... باد بیمقدار گشت و دشمنش چون خاک خوار

سنجر آن کز آب و آتش کرد و گل پیدا کند ... مهر و کین او چو باد و خاک در تیر و بهار

آنکه آب و آتش انگیزد ز تیغ تیز او ... از دل باد و هوا و خاک میدان روزگار

بادشاهی کاب و آتش چون لطفش را بیا گزید ... باد را از خاک تیغ مرکبش هست افتخار

آب گردد چون آتش در جهان آن کسی ... کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش مدار

گر رسد با آب دریا آتش شمشیر او ... همچو باد از خاک دریا ها بر آرد او دمار

آب اگر با آتش آید از سبب عدل او ... بیگمان گردند همچون باد و خاک آمیزگار

بسته اندر دست آب و گوش آتش در جهان — باد تا پیشش سوار و خاک همدستش گوشوار

کی شدندی آب و آتش در جهان هرگز پدید — گر نگشتی باد اقبالش بسی خاک آشکار

از وجود جود آب و آتش اقبال او — باد را پا آتشی گی و خاک را بر در گذار

ای خداوندی که آب و آتش جود و سخا — همچو باد و خاک شد مشهور اندر هر دیار

تا بیاید آبروی زآتش اقبال تو — باد دولت بر سپهر و خاک نصرت بر یسار

انوری از آب مهر و آتش همت کند — درّ و گوهر نظم را چون باد و خاکت انتشار

تا نباشد آب و آتش نیکخواه یکدگر — تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار

همچو آب و آتشت خواهم بقای سرمدی
تا چو باد از پیکر خاکی گشته کامگار

صفی دولت و دین خواجه عامر منصور — که هست عالم فانی بذات او معمور

بملک و رای بیاراست پایگاه هنر — بجاه و قدر بیفزود پایگاه صدور

بر جهان کمالش جهان نماید تنگ — بر کمان جلالش یقین نماید زور

بلطف قند کند نیش در دم کژدم — بقهر زهر کند نوش در سر زنبور

طلسم گر نه شهاب مجسم است چرا — کند بسیج شیاطین ملک را مقهور

صریر خامهٔ او کشتگان جاه و شرا — ز نفخ صور اشارت همی دهند بنشور

بجنس جنس از این آدمی معروف — بنوع نوع شرف در زمان تو گشته سمر

بجود قدرت آن داری هر چه ممکن نیست — که خلق را برسانی بسروری مقدور

تو آنکسی که کند پاس دولت بگرد — ز هیبت خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور

تیز و برق ضمیرت پیاده باشد برق — به پیش رای منیرت سایه باشد نور

صفای طبع تو بفزود آب آب روان
ضمیر انور تو بر فروخت باده ز نور

اگر نه طبع تو شد دُرّ نطق را دریا
وگرنه کلک تو شد گنج علم را گنجور

عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم
کفایت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور

به تیغ قهر تو آنرا که کشته کرد اجل
خدای زنده نگرداند اندرش نفخهٔ صور

بزرگوارا من بنده و توابع من
همیشه حضرت نفیریم از جهان نفور

همیشه تا بخروشد به وقت گل بلبل
همیشه تا بسرایند پیش بلبل طنبور

نصیب دشمنت از گل همیشه باد اخار
مذاق حاسدت از مل همیشه باد اندر

حساب عمر بداندیش بدسگال تو باد
همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب کسور

ز بیم پیکر خصمت چو پیکر مطلوب
ز رشک چهرهٔ حاسد چو چهرهٔ محرور

سپید چشم حسود تو چون تن ابرص
سیاه روی حسود تو چون شب دیجور

ز رنج حاسد بدخواهت آسمان شادان
بکام دشمن بدخواهت اختران رنجور

ای بهمت برتر از چرخ اثیر
وز بزرگی دین یزدان را نصیر

پرده حکمت گرمی از باد صبا
کرده دستت دست بر ابر مطیر

ای جوانبختی که مثل و شبه تو
کس نیامد در خم گردون پیر

بنده ما شب با جمال الدین خطیب
آن برای و کلک چون غنچه شیر

خرم آن دارد که خود را یک نفس
باز دارد از قلیل و از کثیر

دیگری چنانکه دانی خسته است
همچو دیگر کارهاست ناحقیر

خانهٔ این ترا ز بیت الحرام
شاهدی نیکوتر از بدر منیر

تا بکنون جبر بتی می داشتم — زانکه در عشرت نباشد زو گزیر

از ترش روئی و تاریکی که بود — چون جفای عصر و چون دور عصیر

گاه دوشاب طرب تا اینزمان — خشک کرد از خشکسالی قحط شیر

یک صراحی باده مان ده بیش نه — ور دو باشد نیست کاری بی نظیر

تلخ همچون عیش بدخواهان ملک — تیره همچون رای بدگویان وزیر

از صفا و راستی چون عقل و دل — در خوشی و روشنی چون جان و ضمیر

رنگ او یا لعل چون شاخ بقم — یا نه باری زرد چون رنگ زریر

گر فرستی ای بسا شکرا که من — از تو گویم با صغیر و با کبیر

ورنه خواهد دست باد و دامنت — کای مسلمانان ازین کار نفیر

انوری می خورد گهها سکند
تو بزرگی کن بر و خورده مگیر

فغان که از حرکات سپهر ناهموار — فتاد طرح جدائی میان من و یار

زمانه بیش من آورد آنچنان روزی — که روز خوشم شد ازان روز یعنی شب تار

کسی که بی رخ او یکدمم قرار نبود — برفت و کار مرا بر فراق داد قرار

بهر گلی که ز گلزار وصل او چیدم — ز هجر در دلم آمد هزار نشتر و خار

مرا بمحنت هجران فتاد کار آخر — اسیر محنت هجران شدم در آخر کار

قرار و صبر و سکون گر نباشدم چه عجب — قرار و صبر و سکون با دلست یا با یار

بدامن مژه رفتن ز طرف خار اخس — به ملک چشم ستردن ز روی خارا خار

هزار لقمه بدندان بریدن از دم شیر — هزار عقده بدندان گشودن از مسمار

بقعر چاه فتادن ز آسمان بلند / بفرق بر شدن از دشت جانب کهسار
و زین شمار ده که صد هزار آید پیش / بر آن صدائی یاران هزار بار هزار
ایا نسیم صبا باب درخواست مگر / چرا گذر نکنی سوی آن خجسته نگار
رسول عاشق مسکین توئی بسبب خبر / نه وقت عذر و بهانه ست عذر آن بگذار
سگان آن سر کو را سلام من برسان / سلام من برسان و پیام شان بمن آر
پس از دعا و سلام و پیام من یکسان / بگو بپیش ای مه گلروی سرو گل رخسار
کجا شد آن همه پیوند و وعده و پیمان / کجا شد آن همه پیوند و وعده بسیار
نگفتی از تو نبرم جدا بصد پیوند / نگفتی از تو نبرم جدا بصد شیار
نرفته هیچ خطائی چرا ملول شدی / نکرده هیچ جفائی چرا شدی بیزار
خوشا بگوشه خلوت نشستن من و تو / نه درد سر ز رقیب و نه زحمت اغیار
خوشا که با من و تو کس نبود حسرت تو / همین تو بودی و من همچو الفاین بیار
کنون کجائی و یا کیست گفتگوی کسیست / بجای نرگس مستت خوش است یا بیمار
سگ شکاری عاشق غزال چشم کیست / بجای مهر لبت باکه میرود بشکار
بر آستان تو قابیت سر که خاک رهست / بجای پای شرفیست که بیند رخسار
بحلق کیست از آن پنج لعل تابد اکنون / بچنگ کیست از آن کاکل پریشان یار
که ناز میکشد از سرو ناز پرور دست / کرا است با سر و سودای طره ات بازار
نسیم عنبر زلفت کراست قوت روح / شراب لعل لب تو کراست رفع خمار
من از تو دور و جهانم که شد فراغ جست / چگونه رست شکست و چگونه هست قرار
اگر ببینم سوم لی تو حاتم دل آید / اگر بگل نگرم گل بچشم آید خار

اگر بیوسف مصری نظر کنم بی تو ‌ ‌ بود برابر چشمم چو گرگ مردم خوار

گهی چو حلقه نهم چشم خونفشان بر در ‌ ‌ گهی چو کاه نهم روی زرد بر دیوار

بگرد آن در و دیوار گردم و گویم ‌ ‌ باه و ناله کنم یادگار لیل و نهار

که آن نگار سفر کرده را بمن برسان ‌ ‌ از آن دیار برآرد باین دیار بیار

بجست و جوی توام بالعشی و الابکار ‌ ‌ بگفتگوی توام بالغدو و الاسحار (۱۰)

هزار بار بمیرم چو شمع و زنده شوم ‌ ‌ که تا بروز رسانم شبی بزاری زار

غبار مقدم آن سرو قد بالا را
ز چشم انوری دل‌شکسته دور مدار

زندگانی ولی نعمت من باد دراز ‌ ‌ در مزید شرف و دولت و پیروزی و ناز

یاد معلوم خداوند که من بنده همی ‌ ‌ نیستم جمله حقیقت چو نیم جمله مجاز

از سوالیه جهانم من و در کل جهان ‌ ‌ نیست آن کو متغیر نگشت عمر دراز

در خلاف حرکت مختلف آید همه چیز ‌ ‌ اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز

در بنی آدم چون تا که صوابست و خطا ‌ ‌ کو ز خاکست همه خاک نشیب است و فراز

این معانی همه معلوم خداوند منست ‌ ‌ چون چنین است بمقصود حدیث آییم باز

زیبد از مرد دل شیر هوای دل خویش ‌ ‌ پیش تو باز نمایم بطریق اعجاز

او ولا تا که ز خدام توام نتوان گفت ‌ ‌ که بکس بسلامی مثلا کردم باز

خدمت تو چو نماز است مرا لازم و فرض ‌ ‌ بخدای که جز او را نتوان برد نماز

پایم از خدمت فرمان تو بیرون نشود ‌ ‌ سرم از پیش تو چون شمع شود نیز بگاز

در همه ملک تو انگشت‌نمایم بنرم ‌ ‌ تا نیایم ز رضای تو بصد گونه جواز

نیست برای تو پوشیده که عشق است تو را | از برای تو کنم ترک بی شعر لطیف و نواز
چون چنین مقدم خدمت درگاه ترا | سپهر آثار ولی از در عقوم مست باز
و خیال تو به روشنی مرا دست نداد هم | صورت ساحت من [illegible] که بساز
گر چه از روی [illegible] جهان کرده بالش | آخر از [illegible] کشته باز
وی در آن وقت که برای [illegible] | که فلان با [illegible] کرد آغاز
گر چه گشت به بادی شعر لطیف [illegible] | از سیاست [illegible] گردون انباز
نه مرا [illegible] که تو [illegible] که | نه گمانی که کند [illegible] پرداز
ساعتی بودم و [illegible] حال | در [illegible] باز
گر [illegible] آگه از آن | و [illegible] از [illegible]
تا [illegible] | تا [illegible]
روز و شب [illegible] | سال [illegible] و اقبال [illegible]
داده بر باد [illegible] تو فلک [illegible] | [illegible] آز

تا سر قلم شد از فلک این باد خطاب
زندگانی ولی نعمت من باد دراز

موکب عالی دستور جهان آمد باز | به سواد [illegible] و ناز
جاودان [illegible] و سعادت [illegible] | موکبش با سعادت شد و آمد باز
صاحب [illegible] | کرد [illegible] فراز
باز گیر پس از این [illegible] ملک محمود | و [illegible] زلف ایاز
[illegible] داد و گر [illegible] | [illegible] و خواب [illegible] ساز

شد از خوف و خطر باز [illegible] — رایت [illegible] باز کشد سر بفراز
گرگ با میش [illegible] صحرا — [illegible] تماشای [illegible] پرواز
[illegible] — [illegible] که در مخلب باز
داعی [illegible] — [illegible] زهره ندارد که بر آرد آواز
ای ز [illegible] دست [illegible] — وی شده چشم معالی به بزرگی تو باز
دست [illegible] قضا [illegible] — گردن [illegible] آنکه بخواهی بنواز
[illegible] — [illegible] حکم [illegible] قضا [illegible]
[illegible] اجل [illegible] — [illegible] پرده راز
[illegible] باشد — هر که [illegible] زمان [illegible] باز
[illegible] — [illegible] دمساز
[illegible] — [illegible] عقل [illegible]
[illegible] آمد [illegible] — [illegible] آمد آز
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ای ز لطف تو [illegible] — وی ز [illegible]

حاسدت با تو اگر کرد عداوت بازد / آب دندان ترا زد کس نتوان یافت بیاز

اجلش در سر ذنب اول خود گوید خیز / دست چون باخته شد جای بیاران پرداز

عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود / گر چه اندر همه کاری بنماید اعجاز

نیز من قاصرم از مدح تو در بیتی چند / عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز

یارب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو / شهی حزم حدیث حرکت کرد آغاز

جان ما تیره ترا از طرهٔ خوبان ختن / دل ما تنگ تر از پستهٔ ترکان طراز

عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب / گشته با عقدهٔ گردون بسیاست انباز

چون رکاب تو گران گشت عنان تو سبک / شد سبکدل زنهیب عالمی از گرم و گداز

حفظ یزدان ز کمین تو همی کرد اینی / فتح گردون ز یسار تو همیداد آواز

این همیگفت که من باشم گرم مران / وان همیگفت که من در عقبم نیز بتاز

اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال / تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز

تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب / تا بهر جنبه که باشد نبود حق چو مجاز

در جهان گر چه مجازیست شب و روز ثباه / همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز

تا ابد نامهٔ عمر تو سفید مبداهم / وز ازل جامهٔ عمر تو هم زین بطراز

ساحت عز ترا نیست کناره بخرام
عرصهٔ جاه ترا نیست کرانه تکرار

ای سپهرا مداولیا فیروز / در مکافات ایشان شب و روز

بر یکی جود فایقست غالب / بر دگر جاه و قاهرست فیروز

داده فی المیل کرده سبلی کینه / دور این مایه سوز صورت سوز

قالب دوستانت را دل شیر
حالت دشمنانت رانگ و پوز

ای بحق مهر و ود تهمت تو
مالک مهر دوئی بدتر و بدوز

دانکه اقبال خویشش را دیدم
بارخی دلکشا و جان افروز

گفتمش هان بگو نداری حال
زیر این ورطه تاب حادثه توز

گفت دیگر خبر نداری تو
که بگو باز گشت آخته گوز

چندشان کرد رای پای افراز
آسمان گشت مرغ دست آموز

شب محنت بآخر آمد و شد
شب من روز و روز من نوروز

روزم اندر روز بهترست اکنون
از مراعات شمس دین بهروز

باد عمرش چو جاه روز افزون
همرهانش عمر روزه سپوز

حاسدانش همیشه سرگردان
غم برایشان ز بخت بد پیروز

وقت بر آب ریز سیاستشان
آنچه گویند صوفیانش کوز

جاودان از ملک خطابش این
کای بر اعدا و اولیا فیروز

چون مراد خویش را با ملک می کردم قیاس
در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس

چون تهنیت را مقابل کرده شد با آیینی
عقل نیکی روز و طمع ماهی بود راساپاس

ای طمع از خاک رنگین گر تهی داری کمیش
ای طرب آب رنگین گر تهی داری کاس

ایدل ار تقوی نکردند از تو یاد اندر رحیل
دور نبود زانکه از اطوار نشناسند ناس

تا خداوندی چو مجد دین و دولت بو الحسن
حق شناس بندگان باشد چو خم او را نشناس

آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل
راست چونان کز کمال عقل ادراک حواس

آنکه با جودش سبکساری نشاید اضطرار ‌‌ وانکه با بذلش گرانباری نباشد از سپاس

باید از یک التفاتش ملک استغنا بناز ‌‌ همچنان کز کیمیا ترکیب زر باید نحاس

خواستم گفتن که دست طبع او بحرست و کان ‌‌ عقل گفت این هیچ باشد نیز با سهم پلاس

دست او را بحر چون خوانی و آنجا صاعقه ‌‌ طبع او را کان چرا گویی و آنجا احتباس

دهر و دوران در بهای خلعتش از آن عالی تراند ‌‌ کز سر همت منجم شان به جا بید اطلاس

در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید ‌‌ گفت با خود العجب نعم البدن بئس اللباس

ای نداده هیچ جود دستت از ریگ هم شمار ‌‌ وی نهاده وضع حاجت پای بی سوی قیاس

ای بر سم خدمت از آغاز دوران داشته ‌‌ خادم قدر ترا بنشسته هفت چرخ پاس

عالم قدرت جسم نیست ور نه باشدی ‌‌ اندرونی سطح او بیرون عالم را احساس

مرگ بیرون ماند از عالم چو اقبالت بحال ‌‌ گر دروستی کشتی از جنا کرم و آب یاس

بر تو حاجت نیست کس را عرض کردن احتیاج ‌‌ زانکه باشد از چنین کس التماست التماس

از نظر بالقیس همی قدر کم کی گفت چرخ ‌‌ کافتاب از آشنا به جهت کرد اقتباس

ختم شد بر تو سخنها چونکه بس بشد سخن ‌‌ این سخن روی گردون هم نگیرد بیهراس

ور نبودی این بیان بر وقف آیین عروض که رفت ‌‌ در ردیفش هیچ و نشاید زانچه گفتی بالاس

شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه بود ‌‌ ابتدا انشا در امر القیس انتها شد با ابونواس

آنکه من خادم همی بینم از و اکنون تا حدیث ‌‌ سامری کز تا بپیچد بگو شالال مساس

از چه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع ‌‌ از چه خیزد سر بجو بی جا جهد بیاد لااس

تا بود سیر البسوانی در سقر و در فلک ‌‌ و ندران دوران نظیر کار انگاه و خراس

تا بود گردون بهر گرانه در زمین یا عمرت سیاه ‌‌ تا بود گرگشت تند از آسمان یا هست آس

ما کیان شیرابه شل کالیاس احمدی الراشدین	بادی اندر راحتی کان اثبات شد عمیم پاس
دامن چتر تو پاک از گرد آسمان	در جهان تا آسمان خصم تو سرگردان چو آس

بی سپیده دم شب غم دلان بنخواهد شد کنک
تا بروز حشر میگوید احادیث سپاس

ای شاه جهان آفرینش	وی گوهر کان آفرینش
ای گوهر نظم کی که آنجا	خوشبوتر نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید	در شوره‌ستان آفرینش
در جلوه گه کشف نطقت	اسرار نهان آفرینش
در سایه چو گفته شریعت	کای تخت جوان آفرینش
نابسته ز فکرت روان شد	تیری ز کمان آفرینش
آزاد مرا تیغ شیت	ز اسپ گمان آفرینش
بی ذات تو گشتا شمرده	نام تو زبان آفرینش
کم کرده گران رکاب تو	تیزی عنان آفرینش
در شیوهٔ اختراع و ابداع	با تاب و توان آفرینش
در کسب صفتی علوم تو	برتر ز بیان آفرینش
در کسب جهت جلال قدرت	فارغ ز بیان آفرینش
نابسته بوده تاک بوده	پیش تو بیان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت	زانسوی جهان آفرینش
ده بار ده قبول دارد	بر کل مکان آفرینش

بیش است ز کوه پایهٔ تو / از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل / یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینشت را / عیاری و آن آفرینش
در نوبت مجلست بهارست / در فصل خزان آفرینش
(۱۰) سرگم شده نعرهٔ فقیرانت / بر آب فغان آفرینش
افتاده بر آستانه شمع / مست از تو روان آفرینش
لوزینهٔ استعارت تست / آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد / در دادوستان آفرینش
صراف سخن که نقش کل است / بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که این چیست / گفتا تو روان آفرینش
تا ابلق تند دهر رام است / اندر خم ران آفرینش
در خدمت و در دولتت باد / دوران زمان آفرینش

شیرین ز زبان شکر نیست
تا حشر دهان آفرینش

ای نهان گشته در بزرگی خویش / وز بزرگی ز آسمان شده بیش
آفتاب اینچنین بود که توئی / آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه زان سوی و جهان / همه زین سوی عقل و در اندیش
باد هیبت ٔه تو هم نرسد / باد فکرت نه باد و خاک پریش
وهم را بین که طیره برگشته است / بر بیفگند و پای زانکه پریش

ای توانگر ز تو بسیط زمین
ور نظیر تو آسمان درویش

بی تو نوشیست ور زند در نیشور
ور پی نوش کی گذشتی نیش

لطفت ار پای در نهد بمیان
گرگ را آشتی دهد با میش

آسمان گر سلاح بربندد
تیر تدبیر تو شکند در کیش

جان تو داده جهانی را
فرق ناکرده اهل مذهب و کیش

این نه خلق است نور خورشید است
که به بیگانگان رسد چو بخویش

شاد باش ای بمعجزات کرم
مرده احیا کنی ز عیسی بیش

ماهتاب از مزاج برگردد
گر بخلق تو بنالد خویش

ور کند چوب آستان تو حکم
تخته گرد چو بهار شود آذریش

سجده ای اگر این وثاق را
بشکنی ور نشانی بسر ریش

تا نگویی که شعر مختصرست
مختصر نیست چون تویی معنیش

نهی دست تو بر سر آفرینش
وجود تو سر دفتر آفرینش

قضا خطبها کرده بر ملک و ملت
بنام تو بر منبر آفرینش

چهل سال احتیاط کون کرده
ببوم تر از تو بر آفرینش

طرازی نه چون طاهر ابن المظفر
ببستد تو در لشکر آفرینش

اگر فضلهٔ گوهر تو نبودی
حقیر آمدی گوهر آفرینش

گشادند تا تو گردون فطرت
ببرد از دل اختر آفرینش

بباد عدم بر دهد گر نخواهد
خلافت تو خاکستر آفرینش

فلک بارها کرد عزم مصمم — که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت انکار اگر نه — بکردی قضا در فتور آفرینش
بدیوان جاهت گذارند انجم — خراج نهم کشور آفرینش
وز اقطاع جودت بسازند ارکان — وجوب همه لشکر آفرینش
اگر اختر تو نبودی نگشتی — سعادت رسان اختر آفرینش
تویی سرور آفرینش نبشتی — که هر دم قضا مادر آفرینش
بز جه تمام از طبیعت بپرسد — کز هم به شد سرور آفرینش
ترا کردگار از برای تحفظ — موکل کند بر سر آفرینش
فلک مرحبا شد که با چون تو شحنه — بگردید دیگر دوی آفرینش
حوادث چرا بستری گسترد کان — همی بود بستر آفرینش
گوا شکنم سبب تو هان ای طبیعت — درین چه آوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی برویش بیارد — کز آنیست خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت — زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید — قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در خاک آیلی — کز و رست برگ و بر آفرینش

بقای تو چندانکه در طول و عرضش
نشاید بجز محور آفرینش

ببین وقت سحر گفتن لب شیرین خندانش — که گویی درج عقد است و لعل بدخشانش
دندان و لب آن سرو و مرجان چشم مست — همی در بار و مرجان عشق در دو مرجانش

چو دامن پشت پالیش را همی بوسم بگریم من — بگرد گردنش دست اندر آرم چون گریبانش

به بیداری ز من ببرید جان بی‌مهر از آن دو شب — به عهدی کم بشکست و دل بشکست پیمانش

کجا چوگان زلفینش بدل ببرد ز من فرمان — دل مسکین من چون گوی باشد زیر فرمانش

اگر چوگان گوالست او چون گوی خواهد زد — ز صحرای همه عالم بباید صحن میدانش

دلم را همچو گوی کرد سرگردان و آشفته — ز سربازی خود را سر زلف چو چوگانش

دلا من گوی می‌کردی اگر چوگان زلفش را — نبینی هیچ آگه زان گوی سیمین زنخدانش

دل و دیده هدف سازم کمانی را و تیری را — که از فرمان او آید برون از کیش و قربانش

بدیدم سوزنی خوردن ز سیمین پستان اندر — رخی چون ماه گردونی قدی چون سرو بستانش

از آنگه دل نمی‌جوید بجز با ماه سخن گویش — دران هم جان نمی‌خواهد مگر سرو خرامانش

در آتش کرد لعل آن زنخدان با دو پای او — بآب دیده چو یاقوت است تا کی لعل پیکانش

ازان کم گوی با یعقوب پیوسته که اکنون او — چو یوسف بر سر ملکست و من بیت الاحزانش

بشبهای غم اندر غم چنین آشفته است — باحوال دلم مانند سر زلف پریشانش

وصال مجلس مخدوم خود گر هیچ دریابم — بگویم اندران مجلس که شبهای هجرانش

اجل فرع عالم و ناصح صفی الدین پیغامبر — که شد سر دفتر ایمان و جمله عهد پیمانش

گزیده نور دین خود کفایت کرده کافی — سفر معجزات کلک او گشته اقرانش

خطائی گر کند بیشک بیاید هیچ منقادش — مثالی گر دهد کس را ببوسد بخت عنوانش

سیم ممدوح و مخدوم جهانی از سر غیرت — سخن دست گر بیند مهر افراش و نیسانش

مراجین بحر و چون کان شد ضمیر او که به حقت — وانعام کرد طبع قد دن از بحر و از کانش

پدید آورده بر هر کس لطیفست در گردونش — برآورده است در هر فن بحکمت لطف یزدانش

[illegible]

در اجناس معانی زین سبب بود است اقبالش … ز انواع کفایت زین سبب بگذشته اجلالش
چو نتوانند سحر باطل فرعون و شبه سا … نه ما ده خامهٔ او معجز موسی عمرانش
اگر ثعبان موسی در کف بیضا ندید ستی … ببین اندر کف بیضای او چون کلک ثعبانش
طراوت داد عالم را بانواع هنر اعمالش … ملون کرد شخصم را کرامات فراوانش
هنر بین کرده مشغول هنر آثار تمکینش … قوی دل کرده شش جهت مرا تمسیق احسانش
همی تا الحج بند از صبح شو خورشید انوارش … همی تا ثابت و راسخ بود گیتی و ارکانش

ز بهر نکبت معادی بادی بخت دگرگونش
ز بهر آشفتگی یا ان باد حکم چرخ و دورانش

دوش سرمست آمدم بوثاق … با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از بادهٔ بهشتی رنگ … شیشه‌ای بر کنارهٔ طاق
تلخ چون عیش عاشقان بی دوست … که نبود آشنا بهوای رواق
گرچه هجرش همی نکشد ایاق … که همی دید قوم از آفاق
گفتمش ای برادر و چه خرد … ور لب رم زهجت سی اعراق
همه اطراف خانه لعبه برق … زان رخ لامع و میی براق
نشد آنگه شیم بانمک وصال … جرعه جام با زخون فراق
شد اسطرلاب جام یکدست … شد مراسا قیان سیمین ساق
تن لکها ستد خود دیسم خانه ام … ور نها و نده راه هوی وعراق
ماه تا گه سب آمد از مشرق … مشرق کردخانه از اشراق

سخن در شب نیم ره بسبب | چون شکیبا رسوا فی مشتاق
ماه را شبکوی همی گفتم | که در انجا زنا جتماع محاق
دوش چون شد حدیث و جزا نیم | قصه ی حسن از تو رناق
گفتم آیا کسی تواند بود | در بسیط زمین علی الاطلاق
منبع نقد سیار و با استقلال | گشت اسرار آمده با اتفاق
شد ازان طایفه که کشت نه | سفتی احتراق از احتراق
از آن دایره که در تقدیر | نتوانند دادن از نطاق
ماه گفتا که برق و هی بود | که برین گنبد آمدی ببراق
در خراسان ز رسم نفش کریست | که به عاشق نیست ملک اشتاق
عصمت ایزدی مکافاتش | بر سپهری که نام و ثاق
وانی آن کیست او جلال الدین است | آن ملک خلعت وعلم کرد اتفاق
گفتم ای ماه نام تعیین کن | گفت شعر هم بست اسحاق
آسمان رفتی که سجده برند | آسمانهاش عالم الاتفاق
کمترش بسته با قضا پیمان | بر لبش کرده با قضا میثاق
خلف الصدق قدر و ست قدر | چون شود در نقاب حکمش عاق
فکرتش نسخه وجود آمد | راز گردون درو خط الحاق
الش از آفتاب تیغ جرامش | سفته آسمان نیاست شقاق
بوی کبریت احمر صد قش | انبعاث سپهر رنگ نفاق
توسیع المشارب نخش | لفت سنیان سیح طباق

خرقه پوشی ست چرخ اگر نه زویش — رفعت بارگاه او مخراق

رای عالیش فالق الاصباح — دست بسطیش ضامن الارزاق

بی نیازی عیال نعمت اوست — صدق او در سخا بجای صداق

زهیبتش رغم کان و دریا را — چار تکبیر کرده در سه طلاق

کرسش آنرا که فاقه زد دست — زامتلا اندر افگند بقواق

خون کانها بریخت کان سخاش — کوه از آن یافت ایمنی ز خناق

بکرم غیبتش بدان درجه ست — که نظاره رغبت احداق

کم نگردد که کم نیارد شد — طول و عرض هوا باستنشاق

بیش گردد که بیش راند شد — شرح و بسط سخن باستنطاق

تا نشان هیچ روز باشد و شب — تا عدد هیچ جفت باشد و طاق

روز و شب جفت کبریا بادا — در چنین کاخ و باغ و طارم و [illegible]

شعر او در انواع [illegible] و جد و
ناز معشوق و ناله عشاق

مقدری که بآلت بقدرت مطلق — کند نه شکل بنای چو گنبد ازرق

نخست در شش و چار او در و بازار — نه چوب و تیشه بنا کرد او [illegible]

بحکمتی که عقل اندرو نیابد راه — ز مهر و ماه کشاید بر آن [illegible]

حصار بسته ز آب و گل لطافت — نگرداند از بحر هیکل [illegible]

نشاند فراز ایوان یافت [illegible] سرکوب — نه از نشیب توان رخ بجای [illegible]

[illegible] نقش بسته [illegible] — نه تیر چرخ و نه سامان برشدن [illegible]

به حکم روان کرده هفت سیاره — ز لطف داده وظیفه‌شان هم از دو رزق
میان گنبد فیروزه رانده بحر محیط — میان آب چنین خاک توده معلق
بدانکه مبدع ابداع اوست بی آلت — گواه بس بود ای شوخ چشم خام خلق
چنان بری که بجو در شد آسمان بلند — گهی گردش او روشنی و گاه غسق
نه بی نمایش خلاق شد پدید خلق — نه بی نگارش او در رواق شد نگار ورق
خبر او بصنع که آرد چو عیسی و آدم — خبر او بلطف که آرد چو موسی ز علق
که بر فراز دو مهر باد رایت صبح — که برکشاید هر شب بجیب صبح شفق
که پاشد از دهن ابر بر صدف لولو — که پوشد از اثر صنع در حیز طبق
تبارک الله ازان قادری که قدرت او — دهان دیده و ثنا ید ز عنبر فستق
گهی ز آب کند تازه چهرهٔ گلزار — گهی ز باد کند تازه لاله را طبق
گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر — گهی هلاکت نمرود را گمارد بق
ترا است ملک و تویی ملک‌دار و ملک‌بخش — ترا سزاست خدائی بهر زبان الحق
ز دست باد تو پوشی به بوستان پس — ز چشم ابر تو آری به دشت استبرق
بحکم ابر دهان بر آری از سوراخ — ز بهر طعمهٔ راسو و لقمهٔ لق لق
بدفع زهر پدید آنموده تریاق — بنفع طبع پدید آورده سمق
بباغ بلبل شیدا تو کشاده زبان — بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق
دوات و طلب آب لطف تو دو نخون — قلم ز هیبت نام بزرگ تو منشق
نه در کنار خرد لب امان تو آمد — نه در سر ای گذرد سودای تو محقق
ز نار چهره بر آری ز ابر مروارید — ز کاه عنبر سارا نمایی گل زنبق

تو نام [illegible] ایشی … ز هفت کشور و هفت آسمان و هفت طبق

بسی پیام که آورده کس [illegible] … بهر چه از تو رسیده ست گفته ام صدق

نه در پیام تو [illegible] … نه در رسالت تو گفته ام به هیچ فسق

نه در خلافت [illegible] … نه در امامت فاروق و [illegible] و نطق

نه در نشستن عثمان [illegible] … نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق

[illegible] خوارج خواهم [illegible] … دل روافض خواهم کفیده چون [illegible]

ز زخم خنجر [illegible] … ز تیر ناوک زهرآب داده [illegible]

[illegible] … شد از هدایت فضل تو گفته ام [illegible]

سوار نظم اگر شد ز آب [illegible] … کنند فخر رشیدی و صابر و عمعق

اگرچه حاجت [illegible] انوری را [illegible] … به هر گهی تو گفته یا رب از [illegible]

چو [illegible] گذشته … چه سود خواندن اخبار و [illegible] منطق

[illegible] … بر افگنم به کاغذ [illegible] ابرش و ابلق

[illegible] … هزار کس را کردم به مدح مستغرق

کنون که [illegible] خویش خواهم گفت

[illegible] که بر بدن بجای عرق

ای [illegible] … او بقرار داده [illegible] قرار ملک

یا رب [illegible] … چندین هزار تعبیه در کار و بار ملک

تا ملک [illegible] … [illegible] زمانه [illegible] ملک

الا [illegible] … دیبا چه قضا [illegible] تار ملک

علم خدای بر دو قلم ساخت حل و عقد
آن راز در ازغیب شد این راز دار ملک

آن در ازل بکرد بیکبار ثبت حکم
وین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک

کلک ترا که عاقلهٔ نسل آدم است
آورده ناقل طرب از جویبار ملک

ذات ترا که واسطهٔ عقد عالم است
پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک

عمریست تا که نشو و نبات فساد نیست
با آفتاب رای تو در نوبهار ملک

الا نوای شکر نبرد عندلیب ذکر
از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک

بر چار سوی باس تو قلاب مفسدت
دست بریده باز کشید از عیار ملک

بر شیر مرغزار فلک شب کمین کند
گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک

ایام استداد نفاذ ترا پدید
گفتا نهی دوام که دارد مدار ملک

تقدیر گرد بارهٔ حزم تو طوف کرد
گفتا نهی اساس که دارد حصار ملک

از سایهٔ وقوف تو بیرون نیافتند
گرچه ز نور و سایه برون شد کنار ملک

دائم چو خلق ساعتهٔ از امداد سعی او
فزونی فزاید خویش و تبار ملک

ای بارگاه تو افق آسمان عدل
وی آستان تو بتن استوار ملک

چون خوانمت وزیر که صد پادشه نشاند
توقیع تو نثار جواهر در دیار ملک

یک مستحق نماند که انصاف تو نیافت
معراج تخت و دولت و معلاق دار ملک

خار عقوق حق چو باطل وی زمین توئی
احسنت شاد باش نهی حق گذار ملک

خورشید روز کی دو سه پیش از وزارتت
بر پای کرد نوبتیه در جوار ملک

یعنی که ملک را بوزارت سزا منم
سر نا گرفته چون همه طفلان شمار ملک

چون در سواد ملک تخبتید ایستیت
شد در سواد سایهٔ از هیچ و بار ملک

تقدیر گفت خیمهٔ ملکی ببین که آمد آنکه / هست از هزار گونه شرف یادگار ملک

بازی کسی که ملک بدو افتخار داشت / نه چون توئی که هر زه بروز افتخار ملک

ای ملکت بسیط زمین خواستار تو / وندر بسیط او همه او خواستار ملک

تا روزگار هست تصرف همی کند / اندر نهان ملک و در آشکار ملک

ای در تصرف تو جهان تا ابد بیاد / یک روزه روزگار تو در روزگار ملک

عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد / یارب خدای باد و شکوه تو یار ملک

تا لیکه خیمه از خم گردون برون زده است / در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

بر درگهت رکوع و ضجیع و شریعت عصر
در مجلست سجود و صغار و کبار ملک

ای سیاست را ظفر لشکر کش و دولت یزک / نه یقین بر طول عرض لشکرت واقف شک

بسته گردد سو کبت صد پرده بر روی سماک / کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک

هر کجا خیمه تو ساکن هیچ فوجی از ملوک / هر کجا خرم تو جنبان جوش جیشی از ملک

چون رکاب تو گران گردد عنان تو سبک / روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک

قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که بین / انقتال ای حیدر ثانی که النصر معک

شیر چرخ از بیم شمشیر رایت افغان کنان / کالامان ای فخر دین ای تاج ملکا خاصبک

چشمهٔ شمشیر تو هم تیر آب و هم تیر آتش ست / چشمهٔ دیری میان آب و آتش مشترک

جان جان خصم سوزان گداران روز و شب / چون به آتش در خشیشی چون به آب اندر نمک

خصم را ایست نگون کن بین که اقرار قضا / آهنی را تا قیامت کرد سر تیغ تو حک

گر شرایندوان بزرگی داد و رضی نیست خصم / خصم را گو و فتر تقدیر باید کرد حک

عالم آدم چو بستند کاندر جهان ...
رسته از اهل تو هیچ شه هم از اهل درک

در سپهر یزدان افتد اگر دست سلطان اجل
شاه والا بیشه چون حق نکو گردست و کس

صد و قدر بندگان نکو شناسد پادشاه
خود تفاوت در عیار زر که اندر محک

پایهٔ قدرت نشان سپهر است گردون اثر تو شما
گفتمش آنگاه نرانم غرش پاره تر از انس و ترک

ملک بخشاینده در حیات همچو حق بست
چون خلافت بعلی او دست ولی زیبا فدک

آسمان مجلست افکندش از روی حسد
تا زنا کامی نفس در حلق او شد چون پیک

او شبا راج قضا در جیلت غنیمت و بیضا
زد طبایع در جدل کین چنین ولی دان جز الک

پای چون هیزم شکسته دل چو آتش بیقرار
مانده در اطوار دوران همچو ماهی در شبک

دوستان با یک جگر چون کان یاقوت سفی
دشمنان با یک جان پر خنده کان یاقوت پاک

آسمان خود سال و مه با بنده انجم تابان کند
در دلش با خویش و ارد و در نمودش با قیاک

شکر یزدان را که این یک بیت او بستد تا جهان
تا کند چار هم سپهر از پای بیرون یک بیک

تا نباشد همچو عنقا خاصه در صولت عقاب
تا نباشد همچو شاهین چاشه در قدرت کرک

جان خصم از تیر سیمرغ افکنت بر شاخ عمر
یا دل از آن ریش چون جان کنجشک از دیفک

ساحت است از شاعران پر طل و فضل و جریر
مجلس است از ساقیان پر اخطل و رامی پیاک

اوج سقف تو راز دار سماک
پیچ صحن تو همنشین سماک

اهل نموده ز ارتفاع فلک
ساکنانت مقدسان چو ملک

در نشیمن میان جنت و تو
زدی ره دان او فتاد لشک

بحنگی واشته دیگ هر دو شب
راستی بی حلاوت تو نمک

فلک کوکبت عزیز الدین / آن نه کوکب برای اوج فلک
وان ورا جای امتحان علوم / رای عالیش کیمیا و محک
آنکه تعیین پایهٔ قدرش / ز آفرینش بود فراز ترک
کرد تاریخ رسم او منسوخ / سمر اسم دودهٔ برمک

صد و سالهای عمرش باد
همچو تاریخ پانصد و چل و یک

ای بنا کارخانهٔ ارتنگ / ای بهار از تو رشک برده به رنگ
صحنت از صحن خلد دارد عار / سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا تقاضا ترکیب / برده نقش ترا قدر بیرنگ
صورت چند پایش تو نشست / خورده زنگار پیش تو شنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت / همه هموار دشت و در رنگ
تیر سر کاشت فارغ است از تاب / تیغ کردانت ایمن است از زنگ
داعی زایران درت بصریر / هم ز یک خلوه هم ز یک فرسنگ
حاکی مطربان خمت بصدا / هم در آن پرده هم در آن آهنگ
لب نائیت می سراید نای / دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده بر یاد خواجه بیگه و گاه / جام ساقیت پر شراب چو رنگ
مجد دین بوالحسن که فرهنگش / خاک را فر دهد هوا را هنگ
آنکه عدلش در انتظام امور / شکل پروین دهد بنات اورنگ
وانکه سهمش در انتقام حسود / ناف آهو کند چو کام نهنگ

تا بود پشت و روی کار جهان
گه شکر بود مزاج دگه گاه شرنگ

باد پیوسته از سرشک حسد
روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

ای به هستی داده گیتی را کمال
ملک را فرخنده هر روز از تو فال

صدر دنیایی و هر ساعت بتو
هست دنیا را کمالی بی‌کلال

چون وزارت آسمان رفعت شود
هر کرا جاه تو افزاید جلال

بخت بیدار تو ستّی لا ینام
ملک تأیید تو ملکا لا یزال

در مراتب آفتابت زیر دست
در معالی آسمانت پایمال

اوج جاهت را ثوابت در جوار
کوه حلمت را حوادث در جوال

ملک را خشم تو و تیغ چشم زخم
فتنه را دور تو دور گوشمال

اصل اقبال و زمین شد علم تو
زان چنین ثابتست مانند جبال

چیده گوش از نطق تو در ثمین
دیده چشم از کلک تو سحر حلال

ناله از کلکت بدعوی شد بجهم
کلک او گو کار خود کردی مثال

هر کجا امرت سبک دارد عنان
چرخ بسپارد رکاب امتثال

هر کجا نهیت گران دارد رکاب
کوه بر تابد عنان احتمال

چون گره بر ابروی قهر تو دید
آسمان گفتا کفی الله القتال

نیستی یزدان چرا هست العجب
مثل و مانند ترا هستی محال

عفو تو تعیین کند عذر گناه
جود تو تلقین کند حسن سؤال

آن جوادی تو که در ایام تو
هست کمتر ثروت آمال مال

آز را از کثرت بذلت گرفت — در طباع اکنون ز استغنا ملال
گر شود محسوس دریای دولت — اخترش گوهر شود طوبیش نال
اختران را سعیت ار حامی شود — فارغ آیند از هبوط و از وبال
آسمان را همتت ار منهی کند — منفصل گردد زبان را اتصال
ور کند خورشید رای روشنت — سوی چارم چرخ روی انتقال
از سواد شب نماند گرد روز — آنقدر کاید رخش را از نقط خال
اختران کو علمشان خارج نجست — بر جهان یادی که آن بودی محال
جمله اکنون چون بدرگاهت رسند — این از آن پرسد آیا چیست حال
ای سخائی کز تحیر وصف تو — طوطی نطق مرا کردست لال
چون فلک نسگالدت جز نیکوئی — بد سگالت را بدی گو می سگال
چون روان بر آفرینش فضل تست — قیل و چندانکه خواهی باش قال
طبل را کی سود دارد ولوله — چه باوّل آفرینش چه زوال
ذره گر پنهان کند رو لیک از شعاع — نام هستی هم برو آید زوال
صاحبا تا شمع و تا پروانه هست — این غرور انگیز و آن صاحب جمال
بر نخیزد گفتگوی و جستجوی — گرچه سوزد خویشتن را پر و بال
گوش را از انفعال این سخن — باز خر گو ایها الساقی تعال
جام مالامال نوش از دست آن — گو لبیارست تنها یه جمال
جرعه رخسار او از روی رنگ — بر می رنگین کند جام هلال
تاکه باشد سمت میل آفتاب — گه جنوب از روی ادوار گه شمال

سالها صد دورانت اندر ملک باد ۔ ای طفیل دور عمرت ماه و سال
جاودان محروس و محفوظ از سهوم ۔ زانکه معصوم آمدستی از بهال
سرو اقبالت برو ز عمر تو ۔ باغ دولت را نهال اندر نهال
شد دشمن خسته چون شد اکسین ۔ پشت حاسد کوز چون پالکاوال

معتدل اقبال بادت کو چرا
زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

ای کرده درد عشق تو اشکم چون نیل ۔ وی از دم سرشته ز عشق تو در ازل
ای بی بدل چو جان بلی نیست برتوام ۔ بی‌لی بدل چگونه گزیند کسی بدل
گشتی به نیکوئی مثل اندر جهان بحسن ۔ تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان ۔ سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل
درد او حسرتا و دریغا که روز و شب ۔ با صد دریغ و حسرت در دم ازین قبل
در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن ۔ جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل
صدر امم امام طریقت جمال دین ۔ لطف خدا و روح هنرمایهٔ دول
صدری که چون سخن ز سخنهای او رود ۔ ادراک منهزم شود و عقل مبتذل
سری بود مشاهده ببصیرت و بحیرت ۔ لفظی بود معاینه بی نحو و بی علل
روح از نهیب آنکه نگرد وحی منزلت ۔ اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل
رایش فرو گشاده سراپردهٔ فلک ۔ قدرش فرو شکسته کلهٔ گوشهٔ زحل
در روح او دمیده قضا صدق چون یقین ۔ در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
با حزم او طریقت و دین فارغ از فتور ۔ با عزم او دیانت و او امین از خلل

خورشید علم را فلک شرح و بسط او | بیت الشرف شده ست چو خورشید را حمل

ای در وقار خاکی و اخلاق تو زمین | ای در ثبات راوی افعال تو جبل

گر نه پی حسود تو بودی وقار تو | برداشتی ز روی زمین عادت جدل

صافی تر است جوهرت از روح در صفا | عالی تر است منزلت از چرخ در محل

در بحر علم کشتی نطق تو سیر دو | بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل

در برق فکرت تو رسد ناوک عقول | در سمع خاطرت نشود عشوه امل

بی راه همت تو نبرد رتبت خطا | بی آب عصمت تو برد آتش زلل

آنکس که بی صحابت عقل از کمال جهل | نشناخت جز بحیله گری اکثر از اقل

گشته بغایت تو همه دیده چون بصر | زین پیش اگرچه بود همه پرده بصل

نثرش همه نکت شده نظمش همه مدیح | قولش همه مثل شده وحیش همه غزل

آری بقوت مدد تربیت شوند | باران و برگ و گل گهر و اطلس و عسل

تا باد گل فشان گذرد سیه پیار سرو | تا ابر در فشان گذرد بر حضیض تل

این در جوار خاک خرامان و تیز رو | چون مرغ زخم یافته در حالت وجل

آن بر بسیط باغ گذاران خوش خرام | چون بر زمین آینه گون ناقه و جمل

گاه از نسیم این چمن خاک پر عبیر | گاه از نثار آن چمن و باغ پر کلل

در باغ عمر غنچه گل تو شگفته باد | دشمنت چون برگ گل تر در وحل

پای زمانه در پی تابع تو لنگ | دست سپهر در مدد حاسد تو شل

مرحبا موکب خاتون اجل | عصمت الدین شرف دوده و دول

[illegible]

آنکه بی‌دست نهایت یابد ‌ ‌ وانکه بی‌دست بدایت بازل
آن بجاه و به هنر به ز فلک ‌ ‌ وان بقدر و بشرف برتر ز حل
با وفاقش الم نه شفا ‌ ‌ با خلافش اسد چیست حمل
ای باجناس هنر گشته سمر ‌ ‌ وی بانواع شرف گشته مثل
دهر نتوانست آورد نظیر ‌ ‌ چرخ نتوانست آورد بدل
عصر با جود تو الحق ز شبانه ‌ ‌ دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلکت همه در منظوم ‌ ‌ در نطقت همه تحی غزل
با کمال تو فلک یک نقطه است ‌ ‌ با وقار تو زمین یک خردل
دست عدل تو اگر قصه کند ‌ ‌ دور دوار و زمین باشد مستعجل
تیغ هر تیغ کند تیر تو کند ‌ ‌ مشکل هیچ کند کلک تو حل
از خداوندان بر تر ز تو نیست ‌ ‌ جز خداوند جهان عز و جل
ای به از گوهر آدم بشرف ‌ ‌ وی بر از گنبد اعظم بمحل
بنده هر چند سخن رست نشنیده ‌ ‌ شتم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشته بود ‌ ‌ آن گذشته است کزان لا تسئل
سالها بسته بی هیچ گناه ‌ ‌ نوز لما یافته بی هیچ عمل
آنچنانست چو تحویل و ملک ‌ ‌ دیت همه پوست چو شکر نی اجمل
قسم ما هیچ نبودش بیش نبود ‌ ‌ تا برستست ازان ذیل حمل
تا بود اول نسبت هیچ آخر ‌ ‌ تا چو آخر نبود هیچ اول
باد باید اول و آخر همه عمر ‌ ‌ شب در دولت چو شب در زاحل

بسستش در کام حسود تو شرنگ	ز مهر و لطف سجیت مطیعت چو عسل

بپاسی دور فلک دست قضا
لنگ در تربیت خصمت شل

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال — جمال داد جهان را بجود خواجه کمال
سپهر همی حسود که قران سعود — نزاده مادر گیتی چو تو ستوده خصال
قضا توان قدر قدرت و ستاره محل — زمانه بخشش کان بخشگاه بحر نوال
بزرگ نام سپهر بنده رو قضا و قدر — سپهر نکته بدو زند لب صواب و جمال
اگر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد — بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر — گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود — از آنکه راه نیابد خسوف را بهلال
سپهر بنده رای او بخدمت خواند — کمر ببست بخدمت چنانچه بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند — بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ بار درم آید کف چنار بدان — گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازوی که بدان بار قدر او سنجند — سپهر کفه او زیبد و زمین مثقال
ز حرص آنکه ببر سائلان سوال کنند — همی سوال بخواهد ز سائلان بسوال
ابا مدیح تو نقش گشته بر اوهام — دیا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول — شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال
توانگسی که سپهرت ندید نظیر — توانگسی که خدایت نیافرید مثال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام — ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس / تو مهدی و همه حاسدان تو دجال

بدست حزم بمالی همه مخالف را / زمانه نیز نه بینی چو تو مخالف مال

اگر نه کین تو کفرست پس چرا دارد / سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال

عنا و حرارت بیم تو دارد اندر دل / بدست مرد کشیده زبان زند قیفال

بزرگوارا شد مدتی که من خادم / سخن بهشت نسیم ز گردش اقبال

نه زانکه از دل و جان مخلصت نبوده ستم / گواه دارم و آن کیست ایزد متعال

ز مجلس تو گر ابرام دور بوده استم / نه از فراغت من بوده بل ز بیم ملال

اگر نه دور بوده ستم ز طبع چون آتش / قصیده بافته بیاوردمی چو آب زلال

بجای دیگر اگر اول التجا کردم / بدیدم آنچه نبیناد کس بخواب خیال

خدای داند و کس هیچ جای نیست که را / بعمر خویش نه پیوست ازین سمج حال

ثنا قبول نیابت کنند اهل ثنا / بلی که مرغ نجسته برد چو مرغ ببال

بدین دلیل توئی خواجه با استحقاق / و زین قیاس توئی مهتری با استقلال

نه هر که را لقب با کسی مشابه است / شبیه هست بنیان چون نبشت شبه شمال

که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک / بشش صد و نود و شش کمست دال ز ذال

ببین که شیر عرین چه خوب میگوید / حدیث بیات شیر و شکل کم غزال

و زین مقابله یک بیت از رقی بشنو / شبر طرفی نهی لب بجهر آسته لال

زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگ اند / ولی ازین به نگین ها کنند از آن بجوال

همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات / همیشه تا که بود وصف خال در امثال

سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف / دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار
هزار جامه تو ممدوح و من مدیح سگال

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال	بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال
بپایگاه وزارت بفر حق بنشست	خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال
نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر	سپهر رفعت و گنج جهان جاه و جلال
محمد آنکه باقبال او دهر سوگند	روان پاک محمد بپایه اقبال
زمانه بخشش خورشید رای گردون قدر	کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال
پیوسته از پی مکش میان بان زمین	گشاده از پی عیش بان [illegible]
بجنب قدر بلندش مدار انجم پست	بجای رای رصینش زبان حجت لال
بنزد کلک جاسر سپهر بر قضا و قدر	سر بشیر نکته باز و لب جواب و سؤال
اگر از خاطر او قطره بر زمین بارد	بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال
بگاه عقل بساحت گنه محیط فلک	بنور رای تصور کند خیال خیال
چو رای روشن او باشد آفتاب فلک	گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
بکیفیتش از ستم خطا و محنت و رنج	بمهرش اندر هم بقا و نعمت و مال
خدایگان که بدیوان [illegible] کنیش نگر	غذای نامه ارواح قسمت آجال
[illegible] از شاهین	تذرو [illegible]
بنفحه دولت او شیر غرش الوالشیر	تو انداز [illegible] هژبر چرخ را چنگال
نسیم او [illegible] استخوان شمس هست	چو از بخار دخانی زمین گه زلزال
سپهر [illegible] شده را [illegible] او بخدمت خواند	میان ببست جوزا چو بندگان بدوال

ز حرص خدمت او سرنگون همی آید / بوقت بول ز ارحام مادران اطفال
ز دست بخشش او حاکیست اشک سحاب / ز حزم محکم او راویست سنگ جبال
دلش ملال ندارد همی ز بخشش و جود / مگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال
عنایتی به وصال اصل آدم و تو / تو زان عنایت مصفی آدم از صلصال
بقدر جاه و شرف از کمال بگذشتی / درست شد که کمالیست از ورای کمال
اگر بکوه برند از عنایت تو نشان / وگر به بحر برند از سیاست تو مثال
درین نفشه بروید ز روی خاره سلب / دران شتیره بریزد ز پشت ماهی ال
فلک خرام سمندی تراست که بود / جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال
ز نعل مرکب او از خلیل باز تو گیر / هلال دید ز تجبر رخ بلند بر اشکال
سه نوی تو سماک اندر از خسوف مبرا / از انکه راه نیابد خسوف را ابطال
چگونه یابد بدخواه با تو دست جدال / چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال
که شیر رایت نصرت چو کام بگشاید / هژبر شرزه شیران بگیشه با چنگال
نهان ازان نماید ضمیر او که ز نقش / ز تیغ هیبت او تیر که چو تشنه سفال
چو باد در قفس انکار کرد و است خصم / از انکه دید بیاید چو آب چه غربال
شد آنکه دشمن او داشت گر سپهر ابنا / کنون بست وقت که با سگ خرد و شود بجوال
بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز / بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال
ببخت تیره و سرگشته گفتم اختر هم / بکام باز نگردد سپهر خیره مثال
جمال و جاه تو از پرده بر گشاید روی / همای قدر تو بر بنده گسترانید بال
بجاه همت تو چنان تشنه بوده ام بخدا / که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال

به حق خاتم و کلک تو بر شمال و یمین
که هست بازوی دست امم یمین ز شمال

سپهر چرخ به هم بسته تا کنون که گشاد
خدای بر سر تو بر دیگران در اقبال

با ایمنی و خوشی در سرای عمر بمان
بفرخی و فرح بر سریر ملک ببال

ز رشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار
تا شکست دیدهٔ بدگوی تو چو چشم هلال

مباد اختر خصم ترا سعود و شرف
مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

سایه افکند همی روزه در روز تحویل
روزه مسعود و مبارک به همایون تحلیل

سایه‌ای کو بشود در رخ خورشید خجل
سایه‌ای کو بود از بهر خورشید دلیل

سایه‌ای کز در ماه سوی ایشان در افتد
دست کحال قضا دیده [illegible] اکحیل

سایه‌ای کز طرف دامن [illegible] دارد
دوش خورشید بدان تا که گردون اکلیل

بر وجه فرخنده و میمون مبارک باشد
[illegible] میمون چه روز تحویل

هر که بینا بود این صاحب عادل که چه
[illegible] چهر [illegible] دست [illegible] عدیل

تا قی آن سایهٔ یزدان که بنا احتیاطش
[illegible] خورشید قدم [illegible] تقبیل

ای صلاح همه عالم ز کلاک تو چنان
[illegible] کف تو کفیل

سایهٔ عدل تو در [illegible]
[illegible] تسهیل

شهر [illegible]
[illegible] تبدیل

[illegible] حشم تو چنان با [illegible]
[illegible] تعطیل

جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا
و آسمان جامهٔ خود رنگ همی داد به نیل

نیست محجر [illegible]
[illegible] ولیل

[illegible] حکم تو کند با خفیف
[illegible] ثقیل

خجلت حلم تو داده است زمین را تسکین / غیرت حکم تو داده است زمان را تعجیل
کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم / ابر اگر دست ترا یاد کند بی تبجیل
کوه را زلزله چون کبک فتد در بیزه / ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
قبض ارواح کند نقمت سهم سخطت / بی جواز اجل و واسطهٔ عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت / فارغ از شغلهٔ صور و دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد / آسمان را ز تخطی بدو اندر تحصیل
خود بجود تو کی بار دگر هستی هست / ور بدی فیض کف دست تو شاید تحصیل
ای شده عرصهٔ کون از پی جاه تو عریض / از پی مدت عمر تو ابد گشته طویل
ای ز خاک قدمت ساخته لیل بار عنا / وز تش خورشید رها تا که کند در اکلیل
خصم اگر پیش ره دیو ار سد لاف زند / زان سعایت چه ترا کم کند از سعی جمیل
کیش شهرور چو آگاه شدست هنوز / باغ تا ذات فدا بر نشدش اسمعیل
کاصطناع تو بهر روشنی کار قدم / نور خورشید بدو تا بستش اجرام ثقیل
خواب خرگوش بر آتش تو خوش بیند شیر / کاین شیرین قضا و هم نزند تا قیل
سودائی چه دانست گر اخراج شود / هر کجا پیشه پهلو زند آیا باسیل
استقامت تو بر آن اتکا اختر سوز است / که بما اماه شهر بستر پیش تحلیل
مستقیست گهی باز ز مجموع وجود / وین دگر باره ز قسمت همه را تفصیل
تا توانست که در تربیت روح شوند / آبحیوان را پیش تو شد تعطیل
باد تاثیر حوادث باضافت با تو / آب دریا و کلیم آتش نمرود خلیل
حاسدانت ز لوا شبه بناله تا کی / گوش بر لوله طبل و پی طبل رحیل

در ممالک اثرت فتنه نشان شهر بشهر
در مسالک ظفرت بدرقه سان میل بمیل

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل | اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب | پر طرائف شود اطراف چه هامون چه تل
سبزه چون دست بهم برزند اندر صحرا | لاله را پای بگل بر شود اندر [illegible]
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی | همه پیرسته حلی و همه پوشیده حلل
بیش پیکان گل از خنجر برق از پی آنکه | تا نسازند نگارین و نسگالند جدل
بر محیط فلک از ناله سپر سازد ماه | بر بسیط کره از زره پوشد تل
وز پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون | سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل
باد یا آب شمر آن کند اندر صحرا | که کند با رخ آئینه سبوهان صیقل
هر کرا فصل دی از شغل نما عزلی داد | شحنه نفس نباتیش درآرد بعمل
وان کند عکس گل و لاله بگردش که بشب | عکس آتش نکند گرد تنور و منقل
مرغزار ار نشود اکنون فلک ابر درو | راست چونانکه تو گوئی همه تافته ست حمل
سیل اطفال نبات از جهت قوت و قوت | گروهی یکروهی باعلی و دگر سر اسفل
هر نمازی دگری بیاشد قوس قزح | ور کهی بلبلی افراشته سر اوج زحل
بمثالی که بتحریرش مثل نتوان زد | جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه | نسبت تربیت دین شد و شد تبجیل
آنکه از الیش اجرام کواکب را نور | وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب | همچو اندر کلمات عربی نحو و عمل

آنکه خارج بود از نکته منتش روی ریا | همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل
طبع تا میز ندیده خصمش الوان حدوث | عقل نشناسدی از فترتش اکثر ز اقل
زاید از دست عنانش همی اعجال صبا | خیزد از پای رکابش همی آرام جبل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس | عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول
روز مولود موالید وجودش گفتند | مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
ای باجناس شرف در همه اطراف سمر | وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
چه در آیینهٔ ذاتت نتوان دید نظیر | جز در اندیشهٔ خوابت نتوان دید بدل
نه خدائی و به هست تو رزق مقدور | نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هر چه در وصف تو گویم همه دانی که رواست | چیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل
نه چنین کان نه ترا گویم بهتان خطاست | طامعی کان نه ترا دانم بهتان و زلل
شعر نیکو نبود جز به محل قابل | شرف کامل نشود جز به نبی مرسل
نتوانم که چو ایشان دگرت گویم از آنکه | این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل
سبب از سعی تو دانند ز اسباب وجود | مدت از عمر تو یابند سر افلاک و دول
با سکان تو زمین هم بود از هفت فلک | با کمال تو جهان کم بود از یک خردل
هست با جود تو امین همه عالم ز نیاز | هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
کهربا چون گره ابروی عدل تو بدید | شاهدیست با فرستاد و فراجیش بازل
دست عدل تو گشاده است چنان بر عالم | که بهم بر نهد ار قصد کند دست اجل
بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قبیل | ور تو امین نبود خصم تو از هیچ سبیل
بود بی بالش تو صدر وزارت خالی | بود بی حشمت تو کار ممالک مختل

جعل

خصم اگر دولتکی یافت به صد حیله بشد — روزکی چند بگذاشت به تزویر و حیل

آخر الامر درآمد بسر اسپ خرابش — تا درافتاد بمکافات چو خر در وحل

پس بقایی نبود خصم ترا در دولت — چه عجب رایحهٔ گل نبرد روح اجل

ای دعای و ثنای تو که حیثیت با ظل — وی قوانین سخن بی سر کلکت مختل

چند سال است که تا در کنف دولت تو — همه ایام نخورد است چه اکثر چه اقل

در پناه او فلکان گرد امین شفق — که آتش چو آب کند یا شکر و موم عسل

گاه با نسبت رمحی ز سماک رامح — گاه با نسبت عزلی ز سماک اعزل

روشن از غصهٔ ایام چو شمعی دوست — دشمنی چون گل خود رو داشته خوف خجل

گوش کر شود از غصهٔ او لا تسمع — هوش واله شود از غصهٔ او لا تسأل

اشتر بختش که ناخشنود بیابان بست — در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جمل

شیر زفر تو همه مشغر چه تعیین دباغ — گر همه دمی بود همه پوست چو ترکیب بصل

بخت بیدار تو بود آنکه شب ایمن خفتن — دولت خفتهٔ او را ز چنان خواب کسل

تا محل همه چیز از شرف او خیزد — جاودان بر همه چیزیت شرف باد و محل

تا بود فاعل اول ز سموات اعلی — تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل

باد خصم تو کم از قابل آخر به سبیل — باد قدر تو بر از فاعل اول بمحل

مسند و ایوان ز تو آراسته در هر مجلس — وسعت مسند تو افراشته در هر محفل

درگه مقصد ارکان سریرت باشد — مجلست ملجأ اعیان و سوح و نزل

پای اقبال همان سوی سراندیش تو — وسعت آسیب فلک سوی نکوخواه تو

روزه پذیرفته کرد رفت همه فرخنده و خوش عید

در تقاضا بسته باد خلل ابد وجه ازل

مؤتمن اسعد ابن اسمعیل — آن بقدر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمانِ جلال — هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاکِ سِلم او آرام — و آنکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف — باد با حکم او چو خاک ثقیل
پیش قدرش قصیر قامتِ چرخ — پیش طبعش لئیم قلزم و نیل
سخنش علم غیب را تفسیر — قلمش رازِ چرخ را تأویل
نیست با طول و عرض همت او — هیکلِ آسمان عریض و طویل
خاسته همتش کشیده همی — بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش بهشت — نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عفو و عقوبت از پاداش — وی مصون عهد و قولت از تبدیل
چرخ را رفعتِ تو گفته قصیر — برق را فکرتِ تو خوانده کلیل
کوه با حزمِ محکمِ تو سبک — ابر با دستِ بخشش تو بخیل
ای نهاده نجاحیت ز ازل — قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک اندر شکار فوت شرفت — در ازل جامه رنگ داده بنیل
ملک از جسم نامهٔ عملت — خویشتن وقف کرده بر تحلیل
نیست اندر جهانِ کون و فساد — رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر میان باطل و حق — عقل را چون دلِ تو هیچ دلیل
آفتاب اندر رخِ تو گیرد نور — همچو از آفتاب جرم ثقیل

ای نزاده ترا زمانه بدیل — وی ندیده ترا ستاره بدیل

توئی آنکس که در سخای ابد — پیشهٔ تو بخشیم گردون بخیل

منم آنکس که در سخن شاید — سوزهٔ من زمانه را مندیل

سخنم سشد چنانکه بنوشد — گوش جانش چو محکم تنزیل

گرچه در هر هنر نهند فلکم — بر جهان و جهانیان تفضیل

نیست سنگم بنزد کس که مرا — سنگها زد زمانه بی تبدیل

عجب ازین بیش نه که کم بوده است — دخلم از خرج ده به وز بنیل

گشته در هر هم و صریر قلم — هست آواز صور اسرافیل

نشنوم رسمان که دیده ستم — باره‌ها گوشمال عزرائیل

گفته بودم که گر بنه ستم — اندرین خدمت از کثیر و قلیل

گرست گفت از آن چه عجب آید — چون بود شعر نکرده مرد بخیل

تا کند آسمان همی حرکت — تا کند اختران همی تحویل

حاسدت را زمان مباد عزیز — تابعت را اختران مباد ذلیل

باد طبع تو یار لهو و طرب — باد خصمت بهیمه جفت عویل

خانهٔ دانش از دل تو بپاست — دیده بخشش از کف تو کحیل

ایمن اندر نظاره گاه سپهر — گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو بتو چو بمن
چو بنام اسحاق و جانت اسمعیل

اکنون که مسند دولت خورشید در حمل — بالخیر والسلامت و الامن قد نزل

شد مشتری تفاوت اقدام روز و شب | تا کرد آفتاب گذر بر سر حمل
تا تخت عدل در حمل آورد آفتاب | فالدهر قد تناسب واللیل معتدل
در دولت ولایت والی نوبهار | بگرفت ابر شغل نسیم و صبا عمل
از بس نبات مختلف الوان که بردمید | در سر فگند ساحت بر حلهٔ حلل
این چند روز در چمن باغ کرده جمع | خیری لباسها و لالهٔ غر الالوان مکتحل
از یاسمین چو ساحل عمان شد و دشت | وز لاله همچو کان بدخشان شد و سهل
چون ردپای شاه چمن باغ فی الحلل | همشکل حلهٔ [illegible] باغ فی الحلل
در بر کشد دواج منقش کنون چمن | بر سر نهد کلاه مرصع کنون قلل
از جیب و آستین و گریبان دلبران | گیرد هزار گونه نشان دامن جبل
بخشای بر کسی که درین فصل دلستان | در دست روزگار بماند و مبتذل
و آن دلبری که پیش رخ خورشید عکس او | سهو را خطر نباشد و خورشید را محل
شیرین لبی که رسته لبانش ببرد | خوشبوی‌تر ز نفحه و شیرین‌تر از عسل
سرخ و سپید و اشقر و فربیش چهار چیز | الخد و التراشف اللحظ و الکفل
وقاحة الثنیه و صمصامة الحجا | قتالة اللحظ فتانة المقل
فی الی که دیده دوری ازان لاله رخ مرا | در وصف آن غزال چگویم گهی غزل
صدر اجل عالم ناصح کسی دین | آن ناصح شاه و آن راسخ عمل
فرخنده بو رضا که رضای اش خدا | اصل نجات خلق جهان کرد در ازل
چون حاتم است سایل و عاشق ببذل او | چون باحث است و کامل و کافی بعقد و حل
ای صدر مشتری بتو چون چرخ استوار | وی رای خواجگی بتو چون چرخ بی خلل

ای ملجاء زمانه و ای مرجع جهان — وی سرفراز کرم ای خواجهٔ اجل
آنکس که کرد پیش تو خود را اجل خطاب — بگرفت در زمان طرف دامنش اجل
تا دست بذل تو بجهان بسا گسترید — عرض حسود جاه تو با نیست مستذل
طولیست مر ترا در چهار چیز — فی الهمة التفکر واللیل والامل
چرخم بدین غرور رسکی همید هد — کالدهر فی التقلب النجم و دول
زین پیش با سپهر ندارم دل خراب — زین پیش با زمانه ندارم سر جدل
بگذاشتم عنان امانی بدست تو — خواهی صاف خمر ده و خواه درد خل
در داکنون که ابر بهاری ز برگ و بار — بر گلستان باغ به بندد سبی کلل
خوش کرد و ز نظراوت آن وقت هر خراب — خرم شود ز دولت این فصل هر طلل
کاسه بدست گیر که عکس بلور آن — سوزد ز خاصیت افلاک نحسی زحل
دور تو تا فلاک دوران علی الدوام — عمر تو تا بقیت گیتی سیک الاجل

گفتم چنانکه صابره پاکیزه نظم گفت
آمد ز حوت چشمهٔ خورشید در حمل

ای تراکرده خداوند خدای متعال — داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال
یکدم یک سخن بست ده تامل فرمای — پس باندیشه فرو ریز بدان صورت حال
حق آنرا که زبردست جهانی که دست — که مرا سیلوی بجیحی دریاسی شمال
نیخت هست که در دست بخیلی ستاسیر — سخی کی چه موسی کف دست محال
آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان — آخر از بهر خدا این چه جوابست و سوال
تو خداوند که برمن بود منت جان — تو خداوند که بر من بود منت مال

از من آید که چنین تو زبان بگشایم
یارب این خود نتوان گفت و در آید بخیال

حاش لله که مرا بلکه فلک را نبود
با سگ کوی تو این زهره و یارا و مجال

دشمنان خاک درین کار همی اندازند
ورنه من پاکم ازین پاکتر از آب زلال

گرچه فرمانت روانست بهرچه آن بکنی
با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال

چه آن کن که درین حادثه و درد گران
دور باشی ز تهور که ندارند نقال

بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان
غم آنست که بیهوده درافتم بوبال

در خیالست که خوشنودی تو هست درا
کاندرین روز دو سه هم که ببینیا زوال

کار را باش که گر دم ز دل و سینه پاک
خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال

وعده می ندهم بین من تو قتال و کفن
مهلتی می ندهم تا بمن جلاد دوال

مرگ ازان به که مرا از تو خجل باید بود
نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال

سخن بنده همین است و برین نفزاید
گر نه افزاید ازین بیهده الا که ملال

تا که امید کمالست پس از هر نقصان
هم نقصانت مباد ای فلک کل کمال

بچنین جرم و جنایت که مرا افگندند
ای خداوند خدایت مشکن در اقوال

افزود باز رونق هر مرغزار گل
چون زیب یافت تاله هر مرغزار گل

روراه خسروانی بلبل بزن ازانکه
شیرین لقا نمود ز هر مرغزار گل

چون گشت از نسیم سحرگه عبیر بار
هیچ از گلاب گر نگرفت اعتبار گل

تا بار سیم بر کف آرد برون کشید
از غنچه دست برزر خالص عیار گل

چون عرض کرد عارض کافور وام خویش
افگنده چین برابروی مشک تتار گل

تا شد قمر مجاهز گل بر بساط لطف | دست ندب ببرد ز عود قمار گل
در موسمی که مست طرب شد جهان چنانک | جز حزم شه ندید دگر هوشیار گل
بر اعتماد دولت بیدار شهریار | با سیم و زر نجفت بدست آشکار گل
نو باده حیات سشمر بادهٔ کهن | کافشاند بر جهان کهن نوبهار گل
پژمرده چون بنفشه چه باشی ننوش می | کامسال تازه کرد چمن را چو پار گل
آن لاله گون می که خیالش چو بشکفد | بشکفت اگر بجان طلبد زینهار گل

زان می دماغ خشک مرا مایه ده نخست
پس بر سماع این غزل تر بیار گل

کامی نا شکفته چو تو در این روزگار گل | مانند من ز عشق تو در خارخار گل
از استماع شرح مقامات حسن تو | قانون عمر خویش کند اختصار گل
تا آفتاب تافته ماند ز غم چو من | زین پیش زیر سایهٔ سنبل مدار گل
از صبح نقاب شعر برانداز تا ز رشک | پیراهن حریر کند تار تار گل
در گردن تو تا نشود چون گل زمن | بشنو سخن منه ز لب گوشوار گل
تا نیلگون چو وسمه شود گل ز غیرتت | بر دست و پای خود ز حنا و نگار گل
چشمم شده ست شیفتهٔ روی تو زانکه | از خاک کوی تست مرا یادگار گل
بر چشم من گذار قدم از ره کرم | زیرا که در خور است در این جویبار گل
نوروزی دگر چه نثاری برای شاه | باری چو من ز گلشن خاطر بیار گل
زیرا که از شکوفه بپروین ملائکه | آرند پیش تخت شه تاجدار گل
عادل غیاث دین که حقیقت ز خلق اوست | نزدیک زیرکان جهان مستعار گل

جمشید روزگار محمد شه آنکه کرد / بر ذات او خدای ز دولت شعار گل
شاهی که در حمایت شمشیر تیز او / از هیچ تند باد نشد خاکسار گل
با غیبت معرکه ز خار سنان او / در یک نفس شکفت ز نصرت هزار گل
ابر بسیط دست او که ز فیض سخاوتش / بر داد امید را ز یمین و یسار گل
شاها به پیش رای تو خورشید نور بخش / بی آب شد چنانکه ز تاثیر نار گل
سازنده نیست خصم ترا مملکت چنانکه / اهل زکام را نبود سازوار گل
در رزم تو که خون عدو کف کند چو بحر / کوهی که هست ریخته بر لاله زار گل
از بس بخار خون که رود سوی آسمان / در چشم آفتاب کند زان بخار گل
پیکان برگ بید تو بر خاک افگند / از شاخ عمر خصم نیاورده بار گل
دشمن ز حملهٔ تو شود بیقرار آنکه / با صرصر خزان نپذیرد قرار گل
پرکار کرد خنجر نیلوفری تو / افشاند آن زمان ز ظفر کردگار گل
باد ار غبار جنگ تو سوی چمن برد / گیرد مزاج عنبر تر زان غبار گل
عیسی دمی از گلستان مدح تو / می شد برای تقویت دل بکار گل
الف ندارد
در ذوق ناطقه چو شکر بود انقطاس / از مدحت تو باشکم گشت بار گل
گر من ردیف شعر خود از گل نکردمی / هرگز سخن بری نکردی شعار گل
بار زاید
فی فی اگر ز مدح تو عزت نیافتی / بودی چو خار سوخته همواره خوار گل
بر جادهٔ دعا قدمی می نهم کنون / شاید که دست باز کند چون چنار گل
بشمار سال خویش در اقبال آن قدر / کارد زمانه باز پریشان شمار گل

گل ریز کن ز بوسهٔ تو روشنا کنند | بر نرگس فلک نه بهیته افتخار گل

گه جام را دهن بلب جوی بوسه زن
گه در میان سبزه کش اندر کنار گل

ای باستحقاق شاه شرع را قائم مقام
وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام

قدر تو کیوان داد و را مشتری در کوکبه
رای تو خورشید داد و را آسمان در اهتمام

فتنه‌ها از بخت بیدار تو در زندان خواب
تیغ‌ها از عهدهٔ کلک تو در حبس نیام

کلک تو چند اصم را بشنواند از صریر
هرچه بر شاخ خواطر از سخن نخبه است خام

گوش گردون بر صریر کلک تو دانی چرا ست
زانکه در ترتیب عالم کلک تست او را نام

راستی به با کف و کلک تو سیران برده اند
نام صاحب از کفات و نام حاتم از کرام

ملک را حبل متین چند این جانب نبود
لاجرم تشویش افتاد و بدو کرد اعتصام

تا چه افعالی که چرخ مستمند هرگز نداد
در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام

رتبت و قدر تو مقصور است چون خورشید و ز
چون تویی را از وزارت کی فزاید احتشام

ز آسمان قرآن تمام آمد هم از بدو وجود
تا نه پنداری که از تنزیل مصحف شد تمام

ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی
وی ترا در داغ طاعت هم خواص و هم عوام

لطف تو از قهر پیدا همچو آب اندر زجاج
عفو تو در خشم پنهان همچو مغز اندر عظام

سنت گرچه مر قائم بذات آمد روا ست
عقل ازین تسلیم هرگز باز پس ننهاد گام

ملک و ملت چون عرض شد یاری اندر جهات
زانکه هست این هر دو را دائم بذاتت قیام

بدر در اصل لغت ماه تمام آمد و لیک
تو نه آن بدری بگویم تو کدامی آن کدام

تو تمامی با ثباتی لیک بدر آسمان / از دو نقصان در تغیر نیست خلقت آن از ایام
پایه قدر ترا از مه نشان میخواستند / گفته اند او حق کی دهد هرگز ز خلقان خام
سبز خنگ آسمان در زیر زین قدر تست / زان ز ماهش نعل کردند و ز پروینش ستام
وایه جود ترا گفتم اگر خواهی ز صبح / گفت باری آز کو را نیست امکان فطام
ابر را گفتم چه گوئی با محیط دست او / گفت هان در میکشم یا بی زبانت را لجام
گفتمش چون گفت هرگز دیده بیا بدل / صفوتی از محض کرم مفتی ز ابنای لیام
رعد را معنی دیگر نیست الا قصه / برق چون در نسبت تیغش بخندد بر غمام
تا چه کردست بحر و کان بجای دست او / اینچنین کو میکشند زین بر پسکین انتقام
صاحبا صدرا خداوندا چه خوانم مر ترا / کز علو پایه وصفت می نگنجد در کلام
من نیارم آمد و فکرت نیارد سوی تو / زانکه بر نتوان شدن بر آسمان از راه بام
خسرو صاحبقران طغرلی که از انصاف او / باز را تیهو هواخواهست و شاهین را حمام
ملک او را هست رایت چون سکندر را خضر / تیغ او را هست کلکت چون ملکشه را نظام
هر کجا کلکی چنان تیغی چنین باشد معین / فتنه جز در خوابگه والله اگر سازد مقام
هر کجا تیغی چنین کلکی چنان باشد قرین / چرخ در فرمان بری حقا اگر خاید لگام
تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید که هین / کار من کشور گشادن کار تو دادن نظام
آن حشم کز اختیار آسمان بیرون شدند / داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام
وان کسان کانبار شاهان شان غلامی کرده اند / گشته اند اکنون بتسلیم و طاعت یکسر غلام
آنکه زر شد در مسام کان ز بیم او عرق / میچکید بیشت کنون از تیغ عرق وار از مسام

وانکه نشنیدی پیام آمدی در شان عدل — هین و اکنون ز معدلت سوی مظلومان پیام

واپس گر تو بوی در حضرت آن پادشاه — من همی بینم که از ابتدای جاهش دوام

سنگ را لب گشته از شادی نامش خنده ناک — خطبه را رخ گشته از تاثیر ذکرش لعل فام

ملک را رای تو گر افزون کند لشگفت از آنکه — صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام

عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانکه — عون تو بیرون برد رخت خرابی از مدام

صاحبا من بنده را بی خدمت میمون تو — هیچ شب حاصل نشد الا صبحی همچو شام

گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر او — خاصه اندر نسبت من بنده دارد حکم دام

زانکه بر من همچو روزی دائم بی سابقت — خود نباشد اینچنین انعام وانگه بر دوام

گرچه سوسن ده زبان کردم چو بلبل صد لغت — هم نیارم کرد تا باشم بشکر آن قیام

از فلک با اینهمه گر در همایون خدمتت — مدتی یابم طبیعی چون دگر اقران بکام

گر نه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال — ۶۶ — از نسیحت بر تنم باد جهان باد احرام

ای کمال آفرینش را وجود تو الف — وانکهش از لاجوردی سرمدی بر چهره لام

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات — هرچه مدحت اندرین مصراع گفتم والسلام

تا نباشد چاره هرگز لحد را از اتصال — تا نباشد حیله هرگز جسم را از انقسام

منقسم خاطر مبادا هرگز از گردون دون — متصل احرام بادی دائم از احرام رام

وز بهشتت باد ساقی وز حقیقت باده — وز سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام

از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج — وز گلستان بقای تو تناهی را زکام

از وجودت جاودان سعد و علو پاینده ذات

ایضاً از تهنیت مسعود و علی پاینده نام

اختیار ملوک هفت اقلیم — تاج دین خدای ابراهیم

باز بر تخت و بخت کرد مقام — باز در صدر ملک گشت مقیم

صدر ملکش فلک مسلّم کرد — تا جهانی بدو کند تسلیم

زود کز عدل او صبا و دبور — به مشام فلک برند نسیم

گرد خاک شهاب گلشن باغ — فلک ملک را ز دیو رجیم

آنکه قدرش رفیع و رای منیر — وانکه بخشش عزیز و مثل عدیم

نه سوالش در انتقام درست — نه جوابش در احترام مقیم

جودش ار والی جهان گردد — ابر نیسان شود هوای عظیم

سهمش ار بانگ بر زمانه زند — خون شود ژاله در سحاب از بیم

گر سموم سیاستش بوزد — تشنه میرد در آب ماهی سیم

ور نسیم عنایتش بجهد — روح یابد از و عظام رمیم

عقل خواندش حکیم بازش گفت — حکمت صرف خوانمش نه حکیم

کلک او داد فضل آنچه را — آنچه معلوم کس نشد تعلیم

ذهن او داد عقل کلّی را — آنچه مفهوم کس نشد تفهیم

در گداز طلایهٔ عزمش — کوه و دریا بود بتیر سلیم

با وقار سیاستش در ملک — آب و آتش بود حرون و حلیم

ای سرایت بر آفتاب مزید — وی بقدرت بر آسمان تقدیم

خردی در کفایت و دانش　　فلکی در جلالت و تعظیم

کوه با حلم تو خفیف و لطیف　　روح با لطف تو کثیف و جسیم

نه بجود اندرت عطای رکیک　　نه بطبع اندرت خصال ذمیم

بر بقای تو کند تیغ اجل　　با کمال تو خُرد عرش عظیم

حرم عدل تو چنان امین　　که جهان را نه فتنه گشت حریم

وعدهٔ وصل تو چنان صادق　　که فلک را بوعده خواند لئیم

همتت برتر از حدوث و قدم　　فکرتت آگه از جدید و قدیم

نظرت وارث دعای مسیح　　قلمت نایب عصای کلیم

نوک کلکت چو بحر مشحونست　　وندرو صد هزار دُرّ یتیم

لوح ذهن تو لوح محفوظ است　　وندرو سعد و نحس هفت اقلیم

جز بانگشت ذهن و فطنت تو　　نشود نقطه قابل تقسیم

سرو را گر کف تو مایه دهد　　بشکند تیغ با چنار از سیم

هر چه علوم تو فرود و توانند　　کیست برتر از آن خدای عظیم

معدهٔ آز را بوقت سوال　　نعمت امتلا دهد ز نعیم

جان بدخواه تو بروز اجل　　عنف تو سرنگون کشد بجحیم

آب رفق تو شد شراب طهور　　آتش کین تو عذاب الیم

تیغ کینت نعوذ بالله ازو　　روح را در بدن زند بد و نیم

تا که اندر وی وضع نقش کنند　　نون لیس از میم و حا فرد و از جیم

دولتت را کمال باد قرین
مدتت را زمانه باد ندیم

پشت خصمت چو جیم باد و جهان
بر دلش تنگ‌تر ز حلقهٔ میم

کوس قدر تو بر فلک زده بخت
طبل خصمت بمانده زیر گلیم

اختیارات تو چنان مسعود
که تولا کند بدو تقویم

زندگانی مجلس سامی در اقبال دوام
چون ابد بی انتها باد و چو دولت بر دوام

آرزومندی بخدمت بیش ازان دارد دلم
کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام

هست امیدم بصنع و لطف حق عز اسمه
کاتصالی باشدم با مجلس شاهی بکام

باد معلومش که من خادم بشعر بوالفرج
تا بدیدستم و زو می‌داشتم بس اهتمام

شعر چند الحق بدست آورده‌ام فیما مضی
قطعه از زید و عمرو نکته از خاص و عام

چون بدان قانع نبودستم طلب میکرده‌ام
در سفر گاه مسیر و در حضر گاه مقام

دی همین معنی مگر بر لفظ من خادم برفت
با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام

گفت من دارم ولی از انتخاب شعر او
نسخه بس بی‌نظیر و شیوه بس با نظام

عزم آن دارم که روزی چند بنویسم که نیست
شعر او مرغی که آسان اندرون قید آیدم

لیکن از بی‌کاتبی بی تکردستم سواد
هستم امیدم کاین منت چو بگذارد شاه

حالی ایدر خانه دارد نیک بد بگسسته
نزد من خادم فرستد یا بجستن یا لزام

از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ
تا بدین بی‌خردگی معذور دارد والسلام

مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام — حبذا واسطهٔ عقد شهور و ایام
خرم و فرخ و میمون و مبارک بادا — بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود — کف دستش ید بیضا بنماید انجام
آنکه حزمش ببرد آب زکاره بجبین — و آنکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام
صاعد و هابط اگر دو نشش بوسند رکاب — اشهب و ادهم گیتیش ببندند لگام
روضهٔ خلد بود مجلس انسش ز خواص — موقف حشر بود درگه بارش ز عوام
دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر — شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
در غنا نیست جهان از کرم او که زکات — عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام
هر که را چرخ بتیغ سخطش کرد هلاک — نفخهٔ صور نشورش ندهد روز قیام
هر کرا از تف کینش عطشی داد قضا — جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام
ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع — وی ترا خواجهٔ هفت اختر سیار غلام
پایهٔ قدر کمال تو برون از جنبش — پایهٔ حلم و وقار تو فزون از آرام
کشد از رای مصیب تو خرد فایدهٔ کسب — خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام
تو نه آنکس که کشیدست بر اوراق فلک — خطوات قلمت خط خطا بر احکام
بتر و در فلکی زیر فلک راست چنانک — معنی به ز کلام آمده در تحت کلام
نیست برتر ز کلام تو مقامی معلوم — بلی از بر شدهٔ ابداع برون نیست مقام
مستفاد از نظرت است بقای ارواح — مستعار از کرم تست نمای اجسام
دست حکم تو گشادست قضا بر شب و روز — داغ طوع تو نهادست قدر بر دد و دام

تا هم بطابق مراد تو شد ساده فلک — حرم در سلک رضای تو کشیدند احرام

شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک — باده بزم تو خورد زهره چو بردارد جام

مرغ در سایه امن تو پرد گرد هوا — وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام

اگر از جود تو گیتی بمثل وام ستد — طایر واقع گردد کشش از آینه بام

هر کجا غاشیه مسندی پاس تو برند — باز بر دوش کشد غاشیه کبک و حمام

هر کجا خاصیت معدلت عدل تو رسد — گشتگان را دیت از گرگ بخواهند اغنام

باد و دام تو دلیل است قوی عدل تو زانکه — بر نگیرند ز هم تا بابد عدل و دد و دام

امن را بازوی انصاف تو می بخشد زور — چرخ را لکد اقبال تو بیدار و رام

چون همی بیم بیاس تو دهد جسم چرخ — تیغ مریخ ابد ماند در جیب نیام

در بجا خاصیتی داری معجزه آن چیست — نعمت اندک آفاق زمین را انعام

چرخ را گو که بتقدیر کیست هستی ده — پس از آن باز بیاد از تو دو آموز اکرام

یک سوالیست مرا از تو خداوند در آن — راستی نیستم اندر خور تسدید و ملام

از پی کثرت خدام تو بخشند قوی — نطفه را صورت انسی همه اندر ارحام

وز پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس — حرف را کسوت اصوات همی در اوهام

شکر حکم فلک رنگ جهان آمد و بس — وان پدیدست که چیست و چیست حطام

گیرم امروز نبود او چو شب را بدهی — سهر فرحات جهانی دگرش کو د کدام

ای فلک با بقای تو تو لاف بزرگ — وی جهان را بوجود تو مباهات تمام

بنده را در دو سه تربیت دولت تو — کارها شد همه با رونق و ترتیب نظام

گشت در مجلس کان جهان اعیان — تا که در خدمت درگاه تو بستان خدام

چون گرانمایه شد از بس که ستاند شرفت / چون گران مایه شد از بس که نماید ابرام
ظاهر و باطنش اجسام تو بگرفت چنانکه / عرق از جود تو سیر آیدش اکنون ز مسام
عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد / تا ازو در همه آفاق نشان ماند و نام
گر دهان را نگشاید پس ازین سحر حلال / ور بسی مدح تو ببرد عیش جهان باد حرام
تیز و بیباک سخن گوی شد ای شیر اثر / نه بداند که کان روی ندارد بسلام
مدتی بود که این از پی آن سودا پخت / لاجرم با نظر و مایش بآخر همه خام
دیده در جیب تو امروز که پیوند همه / رنگ حلوای سر کوی و گیاه لب بام
سخن صدق چه لذت بدهد از سوز شیاع / شکل راست چه قوت بدهد از قوت لام
تا بسر آیم عنانشان در کف دور سپهر / تا عنان دوران در کف حکمت مدام
باد بر دست جنیبت کش فرمانت روان / فلک تیز عنان هر ابد نرم لگام
دشمنان دو جهان باد کاندر دو جهان / دشمنان را همه ساناد قضا بر تو بکام
آن سپه باد که مگر سوی مراد تو عنان / دوران متابا و مگر سوی رضای تو زمام
همت خصم تو چون دور فلک بی پایان / مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام

بخت بیدار و همه کار معیت بمراد
عیش پدرام و همه میل ولاست بدام

ای کلک تو پشت ملک عالم / وی دور تو عهد عهد آدم
هرچه آمده زیر آفرینش / زنداره کبریای تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل / آدم بطفیل تو مکرم
در سلسله زمان مؤخر / بهشته جهان مقدم

بهمانه

عدل تو شبی چو روز روشن	روز تو چو روز عید خرّم
با رای تو چیره شد مصالح	الحاح کنان که هان تکلم
با عزم تو دهر شد مسالک	اصرار کنان که هان تقدم
صدر تو بپایهٔ تخت جمشید	خنگ تو بپویه رخش رستم
در موکب تو نسیج پروین	سر بر سم مرکبانت محکم
در کوکبهٔ تو طرهٔ شب	بر نیزهٔ بندگانت پرچم
در عکس طراز رایت تو	آن رفعت و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای کحلی	در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کارنامهٔ جود	با جاه تو بارنامهٔ جم
در شورهٔ رشح آب بهشت	با نامیه هم عنان رودنم
بر آب روان نگاه دارد	حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد جنیبت نفاذت	هرگز نرسد قضای مبرم
در خشم تو غورهای رحمت	با زخم تو سفتهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز	در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا پیاپی	خاک قدمت ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران	آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت	در خال و خط حروف معجم
آنجا که حصر سپاه و مقدر	در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت	منقوش همی کند مسلم

هر چه در ربع صاحب جیش مؤید — هر کجا تخت خسروی معظم
در عمل تو آدمی ار شوری — معماری کائنات منتظم
زیر کلک نحوس گشته — هر بخت فلک شکسته طارم
باطل شده قضای قهر — حاصل نشود بحشر اعظم
گر نه هم بلاست شورش — ور نشنود صور بگسلد دم
گر قدر تو بر فلک نهد پا — در محور عالم انگشت خم
تا سخط تو زمین ندارد — چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر — خالی نشود ز شادی و غم
عمرت همه ملک و ملک باقی — روزت همه عید و عید خرم
شادی و سعادت تو بادا — ای شهر ز تو عالم عالم
و شاد شده جهان از نجات زنده را — با تیغ تو شد در تحیر و رهم
با تمره سبیلی هوا شده — با کوره آتشش جهنم

تا شان ز لذت صدر فردوس
جد و پدر و برادر و عم

آفرین باد بر چو تو مخدوم — ای نکو سیرت و خجسته رسوم
ای بصورت فروده فلک — ای بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام — خرج جود تو بر خصوص و عموم
چرخ نادیده در جبلت تو — هیچ سیرت که آن بود مذموم
سایه اش دکار آن دیوان — که ده آفتاب را مرسوم

هست پشت و دست زرگان را | زر شد از بهر خاتمش مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگینت | ز انگبین کی کناره کردی موم
تا قدم در ره وجود نهادی | معنی یکرست لشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله | انچه خاصیت است انچه قدوم
پاک برداشتی تقوت جود | از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسوده جود تو شده گیر | حشو گردید ملک دون عالم شوم
پیش دست دولت چهل سالست | کابر و دریا معاتب اند و ملوم
تو شناسی دقیقه‌ها سخا | ذوق دانه لطیفه‌های طعوم
بخشش کاذنیستی پیش آیت | صفر هستی و هست جمله رقوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع | وی جهانت ز خادمان خدوم
گر حسودت بهیبت بالکی خست | حیله بازپسین و حیله [illegible]
خصم را در ازا سر قدر نشناو | [illegible]
لیک چونانکه دفع بودی پیاز | در هوا از ات قهر باد سموم
آدمی با حدیث خویش مباد | گر به زارست لیک شو معلوم
بنده‌ای که قائم است بذات | نه چو عاشق که قائم است بقوم
که مرا در فراق خدمت تو | جان زغم مظلم است و تن مظلوم
باز مرحوم روزگار شدم | تا که از خدمتت شدم محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو | روزگارش چنین کند مرحوم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش | پدرم هم جهول بود و ظلوم

ای دریغا که جز سخن نبماند / زان همه کارها یکی معلوم
بین که معلوم از جهان تا چیست / دان چه علوم صوفیان شده هم
باز چیز دیگر چه میگویم / حاش لله معین چه غم گردم
گرچه در خورد بندگانت نه‌ام / جز بدین بندگی نه‌ام موسوم
فرق اینست کز خراسانم / باری از هند بوده‌ام وز روم
تا بود در قرینه لیتها پیوسته / با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ / مجلست از قرین بد معصوم
گل عمر تو بر درخت بقا / روز و شب تازه و فنا محروم

شاخ عمر تو در بهار وجود
سال و مه سبز و مهرگان معدوم

ای بارگاه صاحب عادل تو این منم / کز قربت تو لاف زمین بوس میزنم
تا دامن بساط تو بوسه داده‌ام / بر جیب چرخ سیر و پا بر سر دامنم
تا پای بر بساط محنت نهاده‌ام / پیوسته بر تجلی طور است مسکنم
دور از سعادت تو درین روزگار ما / کز دوری بساط تو خون بود در تنم
یا رب که تو برای نباشد بگو شدم / یا روضه تو باد نسیابد ز گلشنم
با جان دل شکسته که در حسن ... / که عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
شگفت لی بساط چاپلوس چه گویم / گفتم چنانکه دانی جاسر نیهاکنم
لیکن ز حجر خدمت ... صاحب است / نی از فراق بارگهش اشک و ...
آن دوستکام ... اعتقاد / ... خویشتن چه دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت — با طبع پر لطیفه چو دریا و معدنم
با این همه کمال تو در مهر ساخته — آن گلشنم و به که تو پنداری الکنم
زانسیدگی خاطر آلستنم چه سود — چون از نتیجه خلعت انجا سترونم
از روز روشن و شب تیره نهفته اند — اندازه کمال تو وین هست روشنم
چون تیر تکلم جز نشانه نمیرسد — سرشوره باشم ار سپر هیچ سر فگنم
با جان من اگر نه هوای بر از گیست — چون خشک باد در رگ جان همچو رشتنم
طوطی فکر من نکند ذکر این و آن — گنجشک نیستم که بدام آرد ارزنم
یک ذره صدق گر نکنم در هوای تو — تا بر نچیند مرغ اجل هیچ ارزنم
چون نیشکر چه گرم سبد گیت را — آزاد چند باشم فی سرو و سوسنم
در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم — گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم
گاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا — تا روزگار خوشه چینی گرد خرمنم
گر سایه عنایت تو بر سرم فتد — خورشید و مه بتهنیت آید بروزنم
زین پیش باغبان چو ی وشیر داشتی — دستان آب و روغن ایام توسنم
وامروز در حمایت جاهت بجدتی — اندر چراغ میکند از بیم روغنم
در بوستان مجلس لهو از نظاره — چون در میان سرو و سمن سیر و رسنم
با باد در لطافت ازین پس هری کنم — گر خاک ره گه تو نساید نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زرکان شوم — گرچه کنون بمنزلت سنگ و آهنم
گر از سر مدیح تو اندر گذشته ام — زین صد هزار خون معانی بگردنم
تو بر تراز ثنای منی الاسم سخن — همچون لعاب کرم نجود بر سر تنم

در نظم این قصیده جگر درج کرده ام / یعنی حدیث خویش که بنیاد این فنم
در رنگ این قصیده که گفتو همی دهد / ابیات او بحد مباهات کردنم
هر چند شرح حال خودم بیشتر فتاد / از راه قافیت نه از آن کین بود فنم
وصف تو آنچنان که تو لی هیچ کس نگفت / من گفته ام چه دانم آخر نه من منم
این در زمین معانی است اقتضای خویش را / تخمی است کز برای شرف می پراگنم
تا گرد باد را شود آن سکان که او / گوید که من بمنصب بازان بهمنم

باد از مکان و منصب تو هر که در وجود
در منصبی که باشد گوید نشستکم

شکر این صفت که همایونم / دایهٔ خاک و طفل گردونم
در سما از فلک نمودارم / در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان اسرارم / وز شرف پادشاه هامونم
نه ز سعی جمال محمودم / نه بقوت کمال مغبونم
تا قیامت بصد زبان همه شکر / پای مرد لشکر حمدونم
آنکه آن ذرع از زمانه منم / که بقامت الف بخم نونم
با چنین فر و زینت حسن جمال / که چو لیلی لبیست مجنونم
پیش شیر گیتی نگار است شهر / نز اثر سدهٔ همایونم
تا بمهر و گرد دامن او / آب روی جمال میمونم
مخلص الدین که نام و دانش را / حرمت گردون و حرمت ذوالنونم
آنکه با دست گوهر افشانش / قسمت رزق را چو قانونم

باول او عدیل دریاییم — با کف او عدیل جیحونیم
آنکه زاقبال او بر آیینیم — صدف همچند دُرِّ مکنونیم
از یکی کان حسن اخلاقیم — وز دگر بحر نطق موزونیم
در حق من کمان قصد مکش — گز تو در انتقام افزونیم
گنج قارون بکس مده هم ندهیم — تا نشد حبس جای قارونیم
دعوی بیکسیم که در میدان — نشود زرد روی گلگونیم
خود خلاف از میانه برداریم — تو نه گرگی و من نه شمعونیم
تا که گوید ترا که مرده نئی — تا که گوید مرا که مطعونیم
با تو هیچست آنچه ز تو عجبست — آشنا شو نه ناکس دونیم
من چنان بوده ام که اکنونی — تو چنان بوده که اکنونیم
گر به بین ما بر اختصار کنم — هم تو بینی که در وفا چونیم
ور نه سیدان که تا به روز فنا — مشکلات بر در شبیخونیم
بیکران ساکنست رایکنیم — تا ز سکان ربع مسکونیم

یا ز خیریت بهر لمسم خونست
یا ز طوفان ظلمت شود خونیم

ای فخر همه نژاد آدم — وی سیدهٔ زنان عالم
روح القدس از پی تفاخر — مهر تو نهاده مهر خاتم
سلطانت کنیتهٔ النسا خوانند — شد ذات شریفت تو مکرم
راضی ز تو ای رضیة الدین — حق قادر و ذو الجلال اکرم

در تربیت طالع تو دارد — سعد فلکی دو دست بر هم
پیوستگی نیازمندان — پیوسته ز لطف تست خرم
اسپی که عنان کشش تو باشد — ز اقبال شود چو رخش رستم
همت نه بسزا گردد — تا و فلک اگر نه شد کم
روح الله اگر چه بود عیسی — تو راحت روح آن دل هم
اقبال تو بر فزونست هر روز — از دولت خسرو معظم
آن پادشهی که خسروان را — از هیبت او فرو شد دم
از ورد دعای تو سحرگاه — بنیاد بقای اوست محکم
از خاک در تو زائران است — بر چهره صفای آب زمزم
در مدح و ثنات شاعران را — تشریف و صلات در خور حلم
ارواح فلک بناله آمد — صوت تو گرفت چون ...
جز بر تو ثنا و مدح گفتن — باشد چو نسیم در لب ...
احباب ترا بزیر ران است — ز اقبال تو بارگی و ادهم
اعدای ترا ز در گریبان — طوقیست بشکل مار ارقم
ای قربت تو سرور شادی — وز فرقت تو مراست ماتم
گیرد فلک ار نجشک ریشم — من در شدم بنجو لشتن خم
بودی به بزم مجلس تو — یار سره و حریف محرم
تو شاد بزی که رفت و نه ماند — میراث بماندگان او غم
از غم که رهی شود بجست — بر اغلب ما دوان مقدم

تا هفت سپهر و چار عنصر	آمیخته ز امتزاج با هم
باد است بقای عمر و اقبال	بیش از رقم حروف معجم

ماه رمضان خجسته بادت
تا پیش صفر بود محرم

ای رایت تو سبب بنیاد نظم عالم / وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
هر نامه‌ی وجودست شد چار حرف عنوان / کان چار حرف آمد هر چار طبع عالم
هم تا هم فتحت را هم تا بود تعبیه / کین بود از آن که گر با فضلش فزون و محکم
سیمرغ مه بودی وین اساس اکنون / تا تو عماد دین شد هفت و شش منظم
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب / وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
بر نامه‌ی چه دست تا هم سوال عنوان / بر بنیت نهادت حفظ خدای محکم
در قبضه‌ی کمالت پیش از نفاذ قدرت / هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
با ستم ... کشا بیاز خاک صبر صولت / حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
خال جمال دولت بنهاد ماست نقطه / زلف عروس نصرت بر تربات پرچم
در سایه‌ی رایت تو باد هوا سپاه / روح القدس است گویی در آستین مریم
قطب سپهر نشانت گر بزند رخ / شهر گران رکابت آتش کشد ز زمزم
آن که صبح که سپاه چون سپاهی / با فکرت سعود با نصرت مجسم
از جنبش شیوه آیت قسم ... / تالیف آیت آری هست از حروف معجم
بی ... تا که باشد بی پاس تو سیاست / بی مهر تا که باشد بی تیغ تو جهنم
... تا بیست تا ... / بر آستان جاهت گردی سپهر اعظم

پیش بنان اوست پای شمال درگل — پیش سخای دستت دست سحاب بسته هم

آنجا که ذره آرد دست کمان کشش — ابر از حسد جگر شده بر کمان ستم

دست جهان هرگز بی زر برون نیاید — گر از محیط دست سبد ابر آسمان کم

در شاهراه دوران با عزم تیز کاست — گردون چه گفت گفتا من تابعم قدم

در مشکلات گیتی با رای پیش بینش — آخر چه گفت گفتا من عاجزم بکم

صائب تر از کمانت یک ابروی نه دلی — صادق تر از قلم است یک حکم نزد دم

از خلوت ضمیرش بوئی خبر هرگه — جاسوس هم کجا برشم کم شنود هم

در هر سخن که گوئی گوید قضا ببای — ای ملک طفل اسمع ای حجت پیر اعلم

زود اگر دماغ حکمت خواهد گرفت تکبیر — از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

ق

با آسمان چه گفتم گفتم که هست ملکی — وستی ورای دست سخا سای عالم

سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش — حکمی بگو بنه حکمی همچون قضا سپهرم

آن قدرتست او را حل و عقد گیتی — کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم

گفتم نفاد حکمش در تو مؤثر آید — گفتا که می بگوئی مسا ورای من هم

تا چند روز بینی سگبانش برنهاده — شیر مرا قلاده همچون سگ معلم

ای یادگار دولت دولت بتو مشرف — وی حق گزار ملت ملت بتو مکرم

در مدتی که بودی غائب ز دار دولت — ای در حضور غیبت شان تو شان اعظم

آن ورطه دیدها شاه دولت که گنه اش — غائب خدای داند والله جل و اعلم

تقریر حال دولت چندانکه کم کنی به — زان آفت ار بیابم زان فتنه یاد ام

در موسم هوا وش از بیخ و بن برآید — ملکی که ابد عمری چون نو بهار خرم

الحق نبود در خور با آنچنان دو وقت   آن غرهٔ رجب را وین آخر محرم

حالی که رای عالی داند چو روز روشن   من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم

در حلهٔ ملک شد چین را بآن و زخم مهلک   هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی ضم

یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان   گر جای او نگردی آن سودمند مرهم

گیتی خراب گشتی گرد سرای دنیا   سودی چنین نبودی بعد از نهایت ماتم

همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان   پیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم

در باغ آفرینش از حرص خدمت تو   همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم

همخانه با سعادت بختت چو راز با دل   هم کاسه باز مانه عمرت چو زیر با بم

دستت کف نشانت تا صبح حشر باقی   جان خرد نگارت تا شام دهر خرم

روزت چو عید فرخ عیدت چو روزه میمون   در روزه تنفس بر بسته خصم را دم

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم   وی گوهر مطهر تو مفخر نسل آدم

ای در زبان رحمت تکبیر فتح مضمر   وی در ضمیر کلکت اسرار چرخ مدغم

خرسند بهر چه رای کند بر قضا مسلط   خرسند بهر چه روی نهد بر قدر مقدم

آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه   افگنده رشک بزم تو ناهید را بماتم

هم جور کرده دست از آوازهٔ تو کوته   هم عدل کرده پای بر اندازهٔ تو محکم

فتحی چنان قوی ست بر ابر نفاذ قرآن   کز دست تو قبول کند حکم نقش خاتم

ور زیر داغ طاعت فرمان تست گیتی   از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

تا لیث کرده اکف تو کار نا خدا کان | [illegible] کرده با دل تو با جهان هم
گفت که دست قدرت قدر [illegible] | آن خسرو مظفر شاهنشه معظم
تا پای دور دولت او در [illegible] هم | [illegible] از سیاست او باد و [illegible] هم
گفتم که باز دارد تاثیر [illegible] | گفتا که هیچگونه تقدیر [illegible] هم
ای باد پای مرکب تو فلکت [illegible] | وی آب رنگ خنجر تو [illegible]
وی لمعهٔ سنان تو در حربگاه کرده | [illegible] طول و عرض جهان [illegible]
در هر یکی ز بیلک تو [illegible] کرده تضمین | از [illegible] سعد دولت [illegible] اعظم
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز | [illegible]
نازم که بوسه دادم بر آستان عالیت | [illegible]
عزمی بکرده ام که ز دل بندهٔ تو باشم | [illegible]
گر بندگیست کم کنم تا که کم نکرده ام | [illegible]
زین پس مباد چشم بی طلعت تو روشن | [illegible]
همواره تا که دارد مشاطگی بستان | رخساره لاله رنگین زلف بنفشه پر خم
یا چون بنفشه با د زبان از قفا کشیده | [illegible]

یا آفتاب و سایه [illegible]

تا آفتاب و سایه [illegible]

مملکت را [illegible] | [illegible]

آنچه پیدا شد ازکمالش باد | ملک گیتی بدولت و نظام
وانچه پیدا شود زدین خدا | سید دولت مؤید الاسلام
سید صدر احمد حسنی | آن به از جنبش و به از آرام
آنکه در تحت همتش افلاک | وانکه در حبس طاعتش اجرام
فطرتش همچو طبع گردون خاص | کینش همچو مهر گردون عام
نفسش با مزاج سحر حلال | درکفش را خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید | حاجب بارگاه او بهرام
رو فتد خاک مجلسش خواص | موقف حشر درگهش زعوام
با کفش ابر می نیارد پاس | با دلش بحر می نگیرد نام
دست جودش گشاده شب و روز | دل غلوش نهاده بند و دام
کشتگان را ز گرگ بسته اند | دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع | وی ترا خواجه سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل | توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگری تو در عالم | هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود سخاست دام نهند | نسر طایر نشیند اندر دام
ور بیاید ز کاست می نشند | جام گیتی نمای گردد جام
رود از سهم در مظالم تو | راز بدخواه با عرق ز مسام
هیچ از شرم با انامل تو | عرق خجلت از مسام غمام

عادل و عالمی بلی چه عجب
عدل با علم بر ندارد کام

بر دوام تو عدل تست دلیل
عدل باشد بلی دلیل دوام

آن تمامی که بعد ذات خدای
هیچ موجود نیست چون تو تمام

گر ز کتبیت برگزیستند
پادشاه جهان تست بنام

جز تو کس نیست اهل این تخصیص
جز تو کس نیست اهل این انعام

رای اعلی آن و عالی این
گر ز خود نیست بازگشتن نام

نیک داند نیک را از بد
اهل بد داند نجسته را از شام

بتو باشد قوام این منصب
که عرض را بجوهرست قیام

این کلامم ز دیده مفید است
باش باقی لبس آنست بر ایام

باش تا صبح دولت بس ازین
تیغ خورشید برکشد ز نیام

تا کشی از طناب صبح طناب
تا کنی از خیام صبح خیام

ای برآورده پای از آن خط
که با وصاف آن رسد اوهام

بنده شد مدتی که در خدمت
که بهنگام بگسسته هنگام

دید از جنس هیچ نکبت زحمت
آرد از فهم هیچ نکبت ابرام

آن همی بیند از مکارم تو
کز جنابش توان نمود قیام

وان همی یابد از شمائل او
که بدان نیست مستحق ملام

تکیه هم لطف عفو هم فرمای
که بزرگان چنین کنند کرام

تا که فرجام صبح و شام بود
یاد صبح مخالف تو چو شام

محنت دشمن تو بی پایان — مدت دولت تو بی فرجام
بر سرت سایهٔ ملوک مقیم — بکفت ساغر ندام مدام

همیشه ۱۲

دولتت دوستکام باد و مباد
هیچ دشمنت جز که دشمن کام

ای گرفته عالم از عدلت نظام — ای نظام این انتظام ابن النظام
ملک اقبال تو ملک لایزال — بخت بیدار تو حی لاینام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب — تیغ مریخ از نهیبت در نیام
ملک را بی کلک تو بازار کسد — عقل را بی رای تو اندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا — حشر نا ممکن بود روز قیام
چرخ بر تابد عنان اختیار — هر کجا عزم تو بر تابد زمام
رائض اقبال تو کرده است پس — توسن ایام را یکباره رام
لاجرم در زیر ران رای تو — ابلقش اکنون همی خاید لگام
گر ترا یزدان و سلطان برگزید — بر جهانی تا جهانست شد غلام
حکم یزدان از غرض خالی بود — تا کرا پوشد لباس احتشام
رای سلطان از غلط صافی بود — تا کرا بیند سزای احترام
روز هیجا کز خروش کوس مست — آب گردد مغز گردان در عظام
زهره‌ها در تن بجوشد از نهیب — با عرق بیرون برآید از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا — از اجل آرند خصمان را پیام

کوس همچون رعد و شمشیر چو برق — تیر چون باران و گرد چون غمام
زرد گرد و روی چرخ نیلگون — سرخ گرد و روی تیغ سبز فام
در بر شیر فلک شیر علم — از پی کین عدو بگشاده گام
معرکه مجلس بود ساقی اجل — رمح ریحان خون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ — وز تو نصرت چرخ میخواهد بوام
رایتت با فتح چون همبر شود — کس نداند این کدامست آن کدام
آنجهان را خرم تو حصن حصین — ملک دین را سایه تو پشتی تمام
وی نه آن چندان تهاون کرده ام — کان بدین خدمت نپذیرد التیام
هستم از تشویر آن یک خار سجی — تا ابد با خویشتن در انتقام
با لبی پر سهم پر خشم و بزرگ — با همه کس در پس و پیش خاص و عام
حق همیداند کز آن دم تا کنون — تیز برننهاده ام یکدم بکام
هست خونم زین گنه بر تو حلال — هست عمرم زان سبب بر من حرام
آن گنهگارم که نتوانم نمود — آسمان در عذر جرمم من قیام
گر مرا اندر نیابد عفو تو — مانده ام با این ندامت مستدام
گرچه گستاخم ز خذلانی که رفت — در خور صد نوع تادیب و ملام
چون همیدانی که میکرد آن نه من — عفو فرما و کرم کن چون کرام
من چه کردم انچه آن آمد ز من — تو همان کن کز تو آید و السلام
تا نباشد شام را آثار صبح — باد دائم صبح بدخواهت چو شام
بخت را دست نکوخواهت بدست — چرخ را پای بداندیشت بدام

قدرت از گردون گردان برده قدر
رایت از خورشید تابان برده نام

جرم خورشید دوش چون گه شام / سر مغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت / ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق ز هم بگسست / شب فرو هشت پرده‌های ظلام
گفتی چرخ پردهٔ کحلی است / از پسش لعبتان سیم اندام
بتعجب نظر همی‌کردیم / من و معشوق من ز گوشهٔ بام
گاه در دور جنبش افلاک / گاه در سیر و تابش اجرام
گفتی مهره‌های سیمابی است / بر سر هم حقه‌های مینافام
این بتاثیر آن نموده اثر / وان بتدبیر این سپرده زمام
می‌بشد صد هزار آرایش / لیکن از رنجها و بی آرام
هر یکی را نهایت از آغاز / هر یکی را نهایت از انجام
تیر در پیش چهرهٔ زهره / از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسرو از پی لهو / بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب / تخت خورشید بر سر ضرغام
توامان گشته در برابر قوس / سپر یکدگر بدفع حسام
جدی مفتون خوشهٔ گندم / بره نه لوح خنجر بهرام
دلو کیوان فرو فتاده بچاه / ماهی مشتری بجسته ز دام
اسد اندر شتیر از پی ثور / گام بگشاده تا بپاید بکام

مائل از نکبه گر به نیک و بد — کفه هاست تراز هر اقسام
گه بجوی محب شده از طرات — خارج از دو بیگان همیشه دگام
که بکلک و شهاب دست اثیر — بفلک بر همی کشیده ارقام
گفتمی کلک خواجه در دیوان — ملک را سیده قرار و نظام
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم — ناصر دین حق وصی ایام
بوالمظفر که رایت ظفرش — آیتی شد نصرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر — خط باطل کشیده بر احکام
و آنکه از مهر او شهور و سنین — داغ طاعت نهاده بر ایام
خواهد از رای روشنش هر روز — جیم خورشید روشنائی وام
گیرد از کلک دفترش هر روز — قلم دفتر عطارد نام
زیبد ار پیش چرخ مهر نگین — شاید ار پیش جیم ماه و طرف ستام
صلح کرد از توسط عدلش — باز با کبک و گرگ با اغنام
عدل او آیتی ست از رحمت — جود او عالمی ست از انعام
پیش دستش بجای قطره مطر — از خجالت عرق چکید ز غمام
بخل به سفرهٔ سخاوت او — سده را بر کند همی ز طعام
زهره در سایهٔ عنایت او — تیغ مریخ برکشد ز نیام
جود از پی وجود ممکن نیست — پس مقامی ز در وجود کدام
ای لوقت کفایت و دانش — پخته چرخ پیش علم تو خام
وی بگاه صلابت و کوشش — توسن دهر زیر ران تو رام

شاکر نعمت وضیع و شریف ست / زانکه در گهت خواص و عوام

بشرف بر گذشتی از افلاک / بهنر بر گذشتی از اوهام

در کلام تو لا نیست صواب / گوئیا هست حرف و صوت و کلام

گه بگوئی کفایت تو کشد / بسر توسن سپهر لگام

در بخواهی سیاست تو کند / دیده باشه آشیان حمام

در حسام تو مضمرست اجل / گوئیا هست او چو جرم حسام

رود از سهم در مظالم تو / راز خصم تو با عرق ز مسام

از پی خدمت تو بست و طبع / نقش تصویر نطفه در ارحام

وز پی مدحت تو زاید عقل / گوهر نطق و شعر در اجسام

گیرد از امن در حوالی تو / مرغ و ماهی چو در حرم آرام

نکند با عمارت تو بسته / آن خرابی که پیش کرد مدام

نور رایت اگر نگردد ترا / از حوادث همیشه بد اعلام

فیض عقلت نفوس انجم را / بر سعادت همی کند اعلام

نیست ممکن ورای همت تو / که کند هیچ آفریده مقام

چونکه اندر وجود ممکن نیست / پس مقامی نه در وجود کدام

تشنگان شراب لطف ترا / یاس تلخی نیارد اندر کام

کشتگان سنان قهر ترا / حشر نا ممکن است روز قیام

ای ز طبع تو طبع ما خرم / وی ز عیش تو عیش ما بدوام

بنده سالیست تا در خدمت است / گه بهنگام و گه بی هنگام

وبهار از جنس دیگرت زحمت | آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از شتاوت خویش | که بدان نیست مستحق ملام
وان همی بیند از مکارم تو | که بشرحش توان نمود قیام
شد مکرم ز غایت کرمت | کرم الحق چنین کنند کرام
تا باجسام باقی اند اعراض | تا باعراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا | بی تو اعراض را مباد قوام
ساحت آسمانت باد زمین | خوانهٔ اخترانت باد غلام
چرخ بر درگه تو آزاد باش | بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایهٔ ملوک ملک | بر کفت ساغر مدام مدام

ماه عیدت بفرخی شده نو
در تو خوش شود رفته ماه صیام

دوش سلطان چرخ آینه فام | آنکه دستور شاه راست غلام
از کنار نشیمنگاه افق | چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طرهٔ شب | گوشوار فلک زگوشهٔ بام
گفتم آن نعل خنگ دستور است | قرة العین فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی هستی | که نهد خنگ او بما بر گام
گفتمش چیست پس بگو بیان | آسمان باد ریغ و درد شام
گفت ربی در بات الله گوی | گفتم آوخ بلال ماه صیام
گفت آری بدامنت توان کرد | بر بساط وزیر شرب مدام

دوشبکی چند اجتناب شراب — روزکی چند احتیاج طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب — نوبت فاتحه است و الانعام
طیره گشتم از وداع بود — جای صد طیرگی در آن هنگام
ماه چون در حجاب می نوشت — از سرای سپهر مینا فام
خیمه دیدیم از زمانه برون — و اندر آن خیمه درج کرده خیام
همه از مخدرات درو — همه آتش لباس و آب اندام
ساکنش انداره بی آغاز — ساکنان را سپهر بی فرجام
تیر در سجده چهره زهره — گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن و دی — بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل صبح — تخت خورشید زیر سایه شام
دل کیوان در او فتاده بچاه — ماهی مشتری رمیده ز دام
تو امان در ازای ناوک قوس — منع را خصم وار کرده قیام
جدی مفتون خوشه گندم — بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کیسه ثور — گام بگشاده تا به سنبله گام
ورتر از وی چو سرخ چیزی نه — جز مراد لباس هم شکن کرام
جویبار مجره را طغیان — زیر پی دگ شیده جوی دنرام
هر زمان تیر سیر کلک شهاب — هر زبان رقم لوح پیام
ساکنان سواد مسکون را — داده از راز روزگار اعلام

راست همچون سپهر کلک وزیر — که دهد ملک را ز قسمت نظام

صاحب آن ذو الجلال المتین که هست — بعد از ذو الجلال و الاکرام

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — رایتش را ملازمست مدام

آنکه از بهر خدمتش بندد — نقش تصویر صورت ارحام

وانکه از بهر مدحتش زاید — گوهر نظم و نثر از اوهام

آن تمامی که روز استیفاش — نه ز نقصان نشان گذاشت تمام

متصل مدتی که باقی شد — بطفیل بقاست او ایام

آنکه لطفش طلایهٔ رحمت — وانکه عفوش بهانهٔ انعام

آنکه خورشید آسمان بگذارد — سایها را ز نور رایش وام

ژاله خورشید شعله بارد اگر — بر جهد برق خاطرش ز نیام

آسمان وار ای حکم روانش — خط باطل کشیده بر احکام

واورا آنکه آسمان را حکم — آسمان بارے از کجا و کدام

ای ز پاس تو تیره آب ستم — وز شکوه تو نان حلوه خام

تیغ پاس تو تا کشیده شدست — حادثه خنجریست و حبس نیام

چون جلال خدای جاه تو خاص — چون عطای خدای جود تو عام

اصطناعت چو آب جان پرور — استقامت چو خاک خون آشام

شاکر نعمت وضیع و شریف — عاشق خدمت خواص و عوام

زیر طوق تو گردن شب و روز — لوح داغ تو شان شده ز دوام

بی زمین بوس نور و سایه نداد — سده ساحت ترا آرام

که بود در هر کیست خوشهٔ خاک — چکند چرخ کیست نباشد رام
غیب عدلت بجا صمیت بکشد — با عرق راز مجرمان ز مسام
بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل باشد بلی نشان دوام
با نفاذت ز گرگ بستانند — دیت کشتگان خود اغنام
تشنگان زلال لطف ترا — نکند تلخ ناامیدی کام
کشتگان سموم قهر ترا — حشر نا ممکن است روز قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ — در بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش — گوشهٔ بالشش ترا استلام
فیض عقلت نفوس انجم را — بسعادت همیکند الهام
عالیا پایهٔ مدیح تو دادی — که چه پیها بر بخشیند افهام
من کیم تا بآستانت رسد — دست طبعم در آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی — بس دلیری مکن بکل مقام
سخنت چون الف ندارد هیچ — چه کشی از پی قبولش لام
ای جوادی که از وحام سحاب — با کفت هست الثیام لیام
تا با جساد قائم اند اعراض — تا با عراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا — بی تو اعراض را مباد قیام
گل عمر تو در بهار وجود — تازه باد و عدو گرفته زکام
با مرادت سپهر تست مهار — با حسودت زمانه سخت بکام

درگوست را سیاست از حجاب

حضرتت را سیادت از خدام

شرف گوهر اولاد نظام
فلک را ز شرفت داد اتمام

خواجهٔ مملکت و حاکم عصر
ناصر دین و نصیر اسلام

بوالمظفر که بیمن ظفرش
عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام

آن پس از سبع و پیش از ابداع
آن نه از جنبش و نه از آرام

سیر او هست بهر کوی صبا
ابر جودش بهر آب غمام

خواهد از رای منیرش بهره وند
جرم خورشید فلک تابش وام

کاهد از کلک بنانش هر دم
دختر کلک عطارد در انام

نهد ار قصد کند همت او
بر محیط فلک اعظم گام

عدلش ار چیره شود بر عالم
دیده باشه شود جای حمام

کند ار حمله کند دولت او
بر سر توسن افلاک لگام

امنش ار خیمه زند بر صحرا
گرگ را صلح دهد با اغنام

ای قضا داده بحکم تو رضا
وی قدر داده بدست تو زمام

واله حکم تو دور افلاک
تابع رای تو سیر اجرام

وتد قاف ترا تیغ طناب
اوج خورشید ترا سقف خیام

پست با قدر تو فرق کیوان
کند با تیغ تو تیغ بهرام

تا بد از روی حسام تو ظفر
راست همچون گهر از روی حسام

پیش حکم تو کشد کلک قضا
خط طغیان و خط با احکام

روز بخشش تو نهد دست قدر
بر کف جهان و خرد جام مدام

شب پیچیده ستاره ز تماشا و شراب | زمهریر خفته گرد باده تو جام
رسد سعد روز سوار تو و شکار | آسمان مرکب و در دعوت شام
گر بانگشت نگار نباسی | نقطه چون جیم پدید اقسام
ور در آئینه خاطر نگری | دیده از سر سپهر اعلام
از پی کثرت خدام تو شد | حامل لطف طباع اجسام
وز پی شرع و رسوم سیرت | قابل وزن و عروض است کلام
رو نگین نقش نفیس تو کند | همچو او بام عسل در اجسام
مرکز عالم از غایت حلم | هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع | وی ترا خواجه اجرام غلام
بنده را بنده خداوند ناشد | تا که در حضرت تست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید | مقصد خاص شد و قبله عام
تا قیامت شرفی یافت ز تو | که بشکرش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینه او | حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آسایدوش | نان او پخته کند نکته خام
قلم شعر بزد بر شعری | در مدیح تو ز نظم نظام
چون ریاضت ز تو یابد شکفته | توسن طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو جای برسد | اگر انصاف تو یابد ز ایام
گر بجنبش تو تابد ز اجل | بکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشته تیغ اجل باد چنان | که بشورش نشود روز قیام

تا بود از پس هر شامی صبح
باد بدخواه ترا صبح چو شام

گشته بر خصم تو چون کام نهنگ
همه آفاق ز تو یافته کام

هرچه تقدیر کنی بی مهلت
وانچه آغاز کنی بی انجام

مسند صدر مقام تو مقیم
شربت عیش مدام تو مدام

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم
شب چهارم ذیحجه و سه شنبه تا بیم

شبی که بود شب هفدهم ز آبان ماه
شبی که بود نهم شب ز تیر ماه قدیم

شبانه خفتن یکشنبه اندر بهمن
که با دو دال سفندارمذ به از تقویم

چو درگذشت ز شب هشت ساعت و دقیقی
بدان قیاس که رای منجم است و حکیم

بجز د اصل رسید آفتاب گردون
بخانهٔ نهم آفتاب هفت اقلیم

خدایگان وزیران که جز کمال خدا
نیافت هیچ شرف بر کمال او تقدیم

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه شرف
ز بهر زادن امثال او شدست عقیم

ز صاحبی ملکی کز هلاک دشمنش
که بنگاهش گلخن چو جنت است نعیم

بر عدو ز پی لطفش چه شراب طهور
کند ز رشتی قهرش خمار عذاب الیم

ز هر هیبت فلک جاه او چنان عالی
که غصه‌ها خورد از کبریاش عرش عظیم

بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن
که طعنه‌ها کشد از رکن‌هاش رکن حطیم

به پیش گیتی شاد اده کانامن کان
ابلوغ و رغبت حسن تمام و عقل سلیم

زهی ز روی بقا در سرایت اقبال
زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم

اگر خیال تو در خواب دیده می نشدی
شنیده‌ای چو شریک خدا بود عدیم

تویی که خشم تو با حلم قاهریست مصیب — تویی که عفو تو با خشم قادریست رحیم
کریم ذات تو در طی صورت بشری — تبارک الله گویی که رحمتیست جسیم
تو منقسم نشدی از چه از آنکه در همه حسد — خلاف تو به دل کس گذر نکرد از بیم
نه یک سؤال تو آید در انتقام درست — نه یک جواب تو باشد در اختصام سقیم
نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید — حیات نطق پذیرند ازو عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند — بشیره ولخ شود بر مسام ماهی سیم
به تیغ قهر تو بازوی روزگار که هم — تعوذ بالله ها را ز آیات زند به دو نیم
ز استقامت رای تو گر قضا کند ی — دقیقهٔ فلک المستقیم را تقسیم
بجای نقطهٔ الف استواش تا باشد — ز شرم رای تو سر پیش افکند چو جیم
گل قضا ز قدر نادمیده غنچه هنوز — تبسمت ز نهانش خبر دهد به نسیم
به عهد نطق تو نه خاصیت و هان صدف — نفس همی نه ز تبدیل رنگ در یتیم
ملامت نفست میبرد دعای مسیح — غرامت قلمت میکشد عصای کلیم
مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم — مثال جرم شهابست در تجم دیو رجیم
چه قابلست جریرش که از فصاحت او — سخن پذیرد چندانکه بگوش صمیم
بشست خلقت آتش بآب خلق تو رنگ — که در لطافت طبع نعامه گشت نسیم
به بست باد خزان با دم حسود تو عهد — که در سرای ابر بهار گشت لئیم
صبا نیابت دست تو گر بدست آرد — کنار حرص کند پر ز کف غبار از سیم
بزرگوارا آنکه آب گفتهٔ من — ز لطف تو همی برد آب کوثر و تسنیم
بجا که پای تو گرفت کرم بقوت عقل — نطق زند مگرش جاه تو کند تعلیم

ثنای تو نگنجد به بسیط هم را | اگرچه لفظ او هست در آگند تقسیم
لطیفه بشنو و بر کمال فکر که در آن | ملوک نیز که هر آنچه ملک کنند تسلیم
ورای لفظ خداوند چنین لفظ آید | زبان در آن تنگ شود تنها بلیست تفهیم
و گرچه هم خداوند گو همت شکلا | چنان بود که گوینده بیتی آن سپاه کریم
مرا ادب نبود خاصه در مقام ثنا | حکیم گفتش که ارجه صفت آرد قدیم
که بر زبان صدا از طرف طلبه گرمی | برآمیخته باشد باشد که گویندم که تعلیم
فدای دانه کس چون عنان لیست که | که ره این صفت تنها لمر اشغال اسمای تعلیم
همیشه تا تگک گردش زمانه مقام | بکام خویش همی باش مرسد باشد مقیم
خروش عرصه خور ترا سپهر نظیر | طویل بیت تمسر ترا ند باشد ندیم
جهان ز آتش عو تنای حادثات مدن | چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو به بام چرخ بر شده علم | مخالفان ترا طبل باشد زیر گلیم

مبارک آمده تحویل آفتاب چنان | که اقتدار تو لا بد و کند تقویم

مبارک باد عید میمون باد و خرم | به پالوده خلعت سلطان عالم
پیاپی خود خلعت سلطان به هر حال | مبارک باشد عید میمون خجسته دم
ترا بیرون ز تشریف شهنشاه | که هست نشید آن کار نیست عظیم
ایا عدو را گردون به هیچ روی شده | که بهر قدر شش اندر قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مقصر | ایا در هستی تو تاخیر مدغم
مقدم متصل در رتبت مؤخر | مؤخر گشته در مقدرمان مقدم

ترا که ساقهٔ رد الامی تو عالی	جهان را خرم جنبیّاد تو محکم
کند اسیر تو آب نفسه تیره	کند سهم تو سوز نه سپهر را کم
زمین تاب حدیث تو ندارد	چه جای این حدیث سفلی توالتام
ستم تا پای عدلت در میان است	نهاد است از شکسته دست چو ستم
گفت راغر استم گفتن نشوی ابر	دولت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذ الله مگو این	که ما را اندرین نکته است ملزم
ولیکن را گفته ام عقل تیره	کفش را خوانده ام چون بحر شبنم
بقدرت آسمان و زان زمین شد	قضا فرمان کلکت را مسلّم
زکلک بیقرارت گوئی	قرار ملک سلطان معظم
نباشد منتظم بی کلک تو ملک	همیشه رستم بی رخش رستم
بکلک و رای در ملک آن کنی تو	که رستم آن نکرد از دست و بازو
باعجاز عصای موسی عمران	باعجاز لب و نفس عیسی مریم
چو اندر صدر تو دیوان قیصر	چو در انگشت دیوان خاتم جم
تویی کز فتح باب دست آیت	همیشه خشک سال آز را نم
چرا خیمهٔ اسباب فلک را	زدار خانهٔ خلق تو مرهم
همه اسلام را در راحت و گنج	همه آفاق را در شادی و غم
سر زمین از میمنت نوک خامه	و هم پیر از بشارت نقش خاتم
چو تو در دور عالم کس نیست	که کم این الکی تا بآدم
غرض ذات تو بوداست نه گشتی	سبب آدم نگشتی ملکرم

لسانم هست از وصف تو قاصر / زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی / تو کی مانند تو والله اعلم
الا تا در خم گردون برون نیست / نه صبح اشهب و لی شام ادهم
مبادا صبح تأیید ترا شام / مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد تا مدت عمرت همه آوا / چو از روی ثنا سپید زیبایم

کمینه پاسبانت بخت بیدار
فرود پایگاهت چرخ اعظم

ای زرین نعل و آهنین سم / وی سوسن گوش و خیزران دم
ای پای صبا گرفته در گل / با آتش تو چه ساق هیزم
سم تو بگرد خط غبار در رو / چون گرد سپهر سبز انجم
بر دامن کمیت بهیست / پیوسته قضا خواص مردم
بازی حشوهای شانه است / برکند قدر بدوست قائم
مضطر نشوی ز بستن نعل / در روی تو پی ز اول خم
ره گم نکنی و در تحرک / چون گوی ز پای مرکبی گم
وقتی چو اگر ز عجلهٔ طبع / برگوشهٔ آسمان زنی سم
از بس قضیم تو شود جو / در سنبلهٔ سپهر گندم
در خدمت داغ و طوق صاحب / بس تجربهاست بی تکلم
آن عالم کبریا که عام است / چون رحمت ایزدش ترحم
[illegible] سپهر کبریا [illegible] / تا غایت این رونده طارم

چون عاجز شد فلک ز پی گشت ‌‌ ‌ پیچی که نمی‌گسست تیرم
زان پس به خبر نیافت آری ‌ ‌ اینجا که نهد پی تسلیم
ای پایهٔ کبریات فارغ ‌ ‌ از ننگ تعرض توهم
ای حلم ترا قضا بپا پیچ ‌ ‌ وی امر ترا قدر به بازم
مقدار تو پایهٔ تخت جمشید ‌ ‌ اسپ تو بپایهٔ رخش رستم
با رای تو ذره ایست خورشید ‌ ‌ با طبع تو قطره ایست قلزم
گردون ز پی تو خورد سوگند ‌ ‌ سر بر نه تافت ازان ترا کم
بیدار نشسته چون ده تاش ‌ ‌ رای تو نگشت لا تشم شم
فرمان ترا که باد نافذ ‌ ‌ جاری شده بر قضا ترحم
عهد تو در زمانه تقدیم ‌ ‌ آب آمده در نکو تبسم
با دست تو از ترشح ابر ‌ ‌ بر آیم لب برق با تبسم
از لطف تو زاده نوش زنبور ‌ ‌ در کین تو رسته نیش کژدم
فتنه نکند همی تجاسر ‌ ‌ تا عدل تو میکند تجشم
از جمله کائنات کانیست ‌ ‌ کز دست تو هست در تظلم
خالی نگذاشته است هرگز ‌ ‌ ای عزم تو خالی از تلعثم
مدح تو ضمیری از تفکر ‌ ‌ شاکر تو زبانی از تبرم
تا شکر مزید نعمت آرد ‌ ‌ بادی همه سال در تنعم

تا حکم نه آسمان روانست
بر هفت زمین ترا تحکم

گیتی بسر سنان گشادیم — پس از سر تازیانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم — سر بر همه شهسواران کشیدیم
بنیاد جهان اگر کهن بود — از عدل جهان نو نهادیم
قائم بوجود ماست گیتی — پس آتش و خاک و آب و بادیم
شادند بعدل ما جهانی — ما لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی — امروز بتازگی نهادیم
کز مادر خویش روز اول — شایسته تخت و تاج زادیم
سنجر که جهان سراسر او راست — از ماست و ما از آن نژادیم
صد بار سپه بملک کشیدیم — جائی که درو قدم بایستادیم
گر عادل دهر بود سنجر — شاکیست که عادلیم و رادیم

بیداد و ستم نیامد از ما
کاخر پسران سنجر ادیم

این همه گنجینه یاقوت روان آورده‌ام — بهر دلال آن را از سخن قوت روان آورده‌ام
سالکان خاک را از بهر این پیشینه سال — چون سلک اشعار تر آب روان آورده‌ام
باره ترا همین کاغذ را خلعت شاهی تو — کلک زرین سکه‌ی کاغذ زبان آورده‌ام
گوهر منظوم را بیچند گردانا چو سنگ — هر زمان شور کز بحر بیان آورده‌ام
شیر صبح از سر سپر انداخت با تیغ زبان — چون زبان تیغ شد گوهرفشان آورده‌ام
شاه گنج شایگان می‌بخشد این لفظ تو بس — کز میان شعر حاتمی شایگان آورده‌ام
لیک این تحفه لعن رحمت بود نادر بیش — کز پی تحفه آن نمی زبان آورده‌ام

چهرهٔ شادی ندیدم عکس خاصیت مگر — گرچه از رخساره چندین زعفران آورده‌ام
چنگ در هر مجلسی چون دست چنگی زخم زد — زین سبب چون نای حلقی پر فغان آورده‌ام
گیتی زال از جفا بسیار دستانم نمود — تا ز دستانش همیشه این داستان آورده‌ام
یار بی‌یاروی پشتم وادوین در هجر او — از نحیفی تن چو تار ریسمان آورده‌ام
تا چو تیر از شست بیرون جسته دوری بزم او — قامت از درد جدائی چون کمان آورده‌ام
در فراق آن بت بادام چشم پسته لب — از رخ آبی و ز دیده ناردان آورده‌ام
بی حسی در باب من لیکن جاده فضلی گفت شاد — در گمان شد سخ ازان بیچاره بیان آورده‌ام
از کمال علم بدهی آشکارا آورده است — هر چه در گنجینهٔ سینه نهان آورده‌ام
کانچه حاسد گفت انزراه مسلمانی شود — کافرم در خاطر ار فکر چنان آورده‌ام
در زبان خاص عام افتاده‌ام همچون سخن — آن سخن کو عرضه کرد ار بر زبان آورده‌ام
لیک چون حلم شهنشه در میان آید چه باک — خود چنان بسیار جرم بیکران آورده‌ام
نی بدهی مرحمت ما را رجا از شهریار — پیش لطف شهریار مهربان آورده‌ام
بر امید رافتش تا خصم نادان جان کند — در دل جانا الیقین بیگمان آورده‌ام
طوطی نطقم فصیحان عرب رشک بر من — زین شکرباری که در هندوستان آورده‌ام
عندلیب آسا سرای خسروانی میزنم — خاصه کاکنون رو سوی بوستان آورده‌ام
بوستان آستان عرش سای خسرو است — چون همه برگ نوا زین آستان آورده‌ام
از دل و دم در هوای خاک بوس آنجناب — آذر آذار و باد مهرگان آورده‌ام
چون نهم سر در زمین اینجا چنان دانم که پای — از ره رفعت بر اوج آسمان آورده‌ام
کامران گردم بمانند زبان بر هر مراد — بر زبان چون مدح شاه کامران آورده‌ام

پیل بالا زر فشانده صبح پی اسپم تا کسه　　رخ چو سوی حضرت شاه جهان آورده ام
شاه شیر افکن که گیتی گفت در ابطال او　　هر حکایت کز دو فرش کار دیان آورده ام
کعبهٔ اقبال رکن الدین که گوید آسمان　　آستانش ثانی رکن یمان آورده ام
خسروی کو را مدار است بر بیچه افتخار　　گر بگوید کز کف من دل بحر و کان آورده ام
کافران را تیر اسانی هراسان کرده ام　　اهل ایمان را مدام اندر امان آورده ام
ربع مسکون جهان پیرا از سر تا بپا همی　　زیر دست از قوت بخت جوان آورده ام
خاتم ملک سلیمانی در انگشت من است　　لاجرم در ضبط فرمان انس و جان آورده ام
تا هلال رایتم طالع شد از تاثیر آن　　شخص خصمان را که از ان چون کمان آورده ام
فتنه اندر خواب غفلت رفت تا گردون مرا　　دیده بیدار دولت پاسبان آورده ام
گرد خیلم گر چوی جامی سپید دست آن یقنام　　از بلا امین چو ماه کاشان آورده ام
از تن دشمن بزخم خنجر نیلوفری　　صحن صحرا را به رنگ ارغوان آورده ام
بد سگال از تنگ دل آمد اسیر کوه آ　　کز نهیبش تیغ یمانی را فغان آورده ام
تا بخاطر در بیابان خار خار بروسه گل　　گل چو پیش جاسد از خار سنان آورده ام
گنبد خیره زده میگوید نه فرنام اوست　　در جهان هر جا که فیروزی نشان آورده ام
فتح میگوید که دل در کار او زان بسته ام　　کز غبار موکبش اکسیر جان آورده ام
عقل گوید پایهٔ قدرش به همت نا جست　　گر چه از سرباب گردون نردبان آورده ام
از پی تحسین تیرش عندلیب ناطقه　　گفت چون زاغ کمانش در دهان آورده ام
همتش گفت آن همایم کز علو منزلت　　بر فراز نسر طایر آشیان آورده ام
حکم او گوید که از مه نعل زرین بسته ام　　نقره خنگ چرخ را تا زیر ران آورده ام

چند وارش گفته در سحر سپهری دیگر است / کافتاب مملکت را سایه بان آورده‌ام
ظلم گفته از درونش زانگشتم بهر هم را / بیتوان گفتن که شخص ناتوان آورده‌ام
هیچ صوفی جامه گه بد از بزرگی مهر چه بود / با غلامانش تجرد در میان آورده‌ام
خسروا شیرین سخن بسیار دیدم سرورا / نقش شادروانی به بیت کانمد اندر آن آورده‌ام
تا کنند ایشان نگر زنگوله بیتی را ببیند / این قصیده بر سبیل امتحان آورده‌ام
در بیت حکایتها آن گفتم از پی بخت با بست / تا نه پنداری شکایت از فلان آورده‌ام
روی بر خاک در دستگاه آن کحل چشم اخترست / مهر آب روی بند از مهربان آورده‌ام
چشم سپیدم که تا کم ابروی از دولت / چون سپاهان خلق جود را ضمان آورده‌ام

خواستم گفتن دعا لیکن چه گویم چون قضا
گفت ملکت را بقای جاودان آورده‌ام

چو تیره شام برآورد لشکر از مکمن / فروکشید سراپرده پادشاه ختن
چو بر کشید شفق دامن از سپیده پدید / شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کنار فلک / نزار چون رخ یار و خم چو قامت من
نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق / ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم گردون بتی بحسن جمال / چنان نمود که از گشت زار برگ سمن
یکی چو زورق سیمین یکی چو مهره زر / یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
بجیب صبح بر به تعجب سپهر کرده / بگام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
به پیچ منزل و مقصد نیامدم که درو / مجاوری خبر از اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل هفتم هوشمند دیدم / دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

به پیش خوانش برای حساب کردن و شمار — شود دو تخته سینا و حسابهٔ آهن
وزو فزود یکی خواجه که ممکن بود — به بردباری و رای منیر و خلق و خلق حسن
خصال خویش چون روی دلبران نیکو — همیشه پاکیش چون تار آن زریگان روشن
به حیله اندر از ایشان زمانش ترکی — که گاه کینه به چنبر زمانه را گردن
بگیرد ز آهن ساعی و به تیر صخره گذار — به تیر موی شکافد به تیغ شیر اوژن
فرود او به دو منزل کنیزکی دیدم — بنفشه زلف و سمن عارضی و سیم ذقن
رخش نمایشه چون لعل به بیطی یکبار — که با قوای هنرمندیش همی نماند حزن
وزان پس بجوانی دگر گذر کردم — که بود در همه فن همچو مردم یک فن
صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم — به بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندران شب شبرنگ — روان چو نور خرد در روان اهرمن
نجوم کرس تابع بجدی در گفته — که پیش یک صنمی سجده برده دو شمن
زلیس تراجم انجم عیان نموده همی — مجره از بر این کوژپشت پشت شکن
که ره زبار ز میزان و مهتران بزرگ — در سرای ورو بارگاه صدر زمن
جلال دین پیمبر عماد ملت و ملک — مدار داد و دیانت قرار فضل و سنن
جهان فضل ابوالفضل کز کفایت اوست — نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر زمین دولت او — شکال شیر شکارست و لیشه پیل افگن
بپای همت او نارسیده دست فلک — بشاخ دولت او تا گذشته باد فتن
نه نور مهر حمایتش کشیده تیغ سپهر — نه تیر چرخ ز سهمش کشیده ظلم و سنن
نسیم او چو دان وید در سطالم او — ضمیر دشمن او از برون پیراهن

ز تفت هیبت او دشمنش به بند و خون | چنانکه بر سرخ عناب در دل رهزن
بجنب رای منیرش سیاه روی خرد | بجای قدر رفیعش فرودست پرن
ببین دست و طبعش گه سخا و سخن | دفین کانها زلفت و زبان عقل الکن
ازین جدا نتوان کرد جود را بحسام | بدان دگر نتوان بست بخل را بر من
کنایتیست از آن طبع آب در دریا | روایتیست از آن دست ابر در بهمن
هنر ز خدمت آن طبع یافتست شرف | گهر ز صحبت آن دست یافتست ثمن
ایا بپیش تو در بسته کرده دستش ایام | دریا بمدح تو بگشاده کیسه لوتن
یکی هزار کرد بالطبع چو کلک سی شکر | یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن
جهان تنست و تو جان جهان که زنده بتست | جهان چنانکه بجانست زندگانی تن
ز مهر جشن تو دایم لسان شش نتیجه خوب | ز فر بخت تو آبستن است شش سکن
صدوق بگوهر ز نافه مشک فی لشکر | شجر بمیوه و خارا بزر و خار سمن
از آن سبب که چو امداد اولیای تو اند | برنگ زر عیار و بقد سرو چمن
ز فخر آن بود این سرفراز در بستان | ز شرم این بود آن زرد روی در معدن
ز بهر زینت درگاه تست زاینده | ز بهر پاسش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز خاکی بگوشه گوشه گمت | محیط گنبد گردون بگوشه گوشه من
اگر چه قارن و قارون شوند بقوت مال | مخالفت نگذارت زمانه ساکن
بخاک در کندش هم زمانه چون قارون | بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن
دگر بغبطت و تیر لشکر تو تر نیست | زبان لال و لب پژمریدهٔ دشمن
از آن چه نقص تواند بدن کمال ترا | چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذو المن

به حجت تو زبان زمانه شد بوده سست	ازان زمان که ترا هست ... لب بینا
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام	ستاره تا که کند ابر گریه و شیون
پایه بود تو در باد خلق را روزی	مباد بذل تو شه باد ملک را خرمن
موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز	مخالفان تو همواره جفت محنت و رنج
هزار عید چنین در سرای عمر بمان	هزار صبح خلافت از این ملک بکن

چو واصل بطلعت رونق جمیز شد ... تعیید
بشکر روی سید اورا ... آنشا بایزلت

آن شنیدستی که ...	منزل اندر نهاد صحب الدین
سید صدر روزگار که هست	زال یاسین چو از یمین یاسین
سر بو طالب آنکه مطلع بخش	نیست در ملک آسمان و زمین
آنکه در شأن او ثنا مستقبل	وانکه در وزرت او کرم تضمین
آنکه میدان طوع او نکشد	توسن روزگار بار زین
وانکه با چرخ جود او بشکست	خازن روزگار مهر و قرین
باد او مرکب ار بر ولت راند	چو دل او دل بر یعلین
حلم او چو بست و خاک عرض	قدر او شاه و آسمان فرزین
بسته دست خلقتی من تا ر	با مر باهر خلقت ...
رای او وامن از مشاند	به توان چید از زمین پروین
امر او با فنا و کردن طسیح	کیاست سیر و ... شاهین
سخن او با ستیزه کردن چرخ	روز ... را قفا کت ز ...

برکشد زور بازوی سخطش ۱۲ | کسوت صورت از نهاد جنین
بمقاصد همیشه پیش رسد | عون مشهار مسرع شهور و سنین
قدرتش یافت در مقارن شد | خرد آنرا چه دانکرد از این
خود چه ممزوج شد چگونه کند | شیر و می را ز یکدگر تعیین
رای او را متین بنادم گفت | حاش لله نه زانکه نیست متین
زانکه یکبار حبس این گفتم | ادب آن نیافتم در چین
اندرین روزها که میدادم | شعر خود را بمدح او تزیین
نکته راندم از رزانت رای | عقل را سخت شد براین تحسین
گفت خامش چه جای این سخن است | وصف آن رای این بود که رزین
آفتابیست کاسمان نکند | پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در اثر پیش است | سعیش از آفتاب فروردین
ای بجایی که در هزار قران | چرخ و طبعش نه بود و نه قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند | راز حرمت نهان شک و یقین
بحر طبع تو کرده مالامال | درج نطق ترا به در ثمین
نحل وهم تو کرده آبستن | نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گوی تو کرد | عقل را در فصیحها تلقین
رایض بخت کامران تو کرد | ادهم اشهب جهان را زین
ای نمودار رحمت و سخطت | آب حیوان و آتش برزین
وان که در خدمت بساط وزیر | کرد الیش مغیث باد و معین

عیش من بنده تازه چیشت بود — چه جوانی خوش و چه جان شیرین
گفتم از غایت تنعم هست — دولتم را ز مانه زیر نگین
کار برگشت و غم بسکند گرفت — گوشه مسکن من مسکین
چرخ بر بخت من کشیده کمان — دهر بر عیش من گشاده کمین
رخنه داد نظم حال مرا — در جهان وارد گیر و هینا هین
لکد فتنه که رخنه کند — حصن ملکی چه حصن هیچ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال — نتوان گفت بیا و ببین
چه توانگر و اگر چنان نماند — نماند همیشه نیستر چنین
خالی از جور آسمان بودی — که نه در شهر هیچ سنت نه کین
آن همی خیم از خواهش سخت — که نه دیده دست هیچ حادثه بین
نشناسم همی همین ز لیار — تا نهی دارم از لب زمین
عرصه تنگست و بند سخت مرا — در همه خانمان نه غث و ثمین
مگر همی نیست در همه عالم — کاضطراب مرا دهد تسکین
گوئیا از تو الا احرار — شب سترون شد آسمان عنین
آن کس احسان که دیگران نکنند — به انگشت حرف را تحسین
خود گرفتم کنند و نیز نهند — پای بر پایه الوف و مائین
به انگشت کاید اندر سنگ — از سبک سنگم از گران کابین
خویشتن بیش ناکسان عکسان — همچو هنگامه گیر در انشین
گر نه بیه هوس نتوان بود — پیار سین بنیشه بود شیر عرین

شعر من بنده در مدیح ملیح　　آن نخستین ستایش باز پسین
تا عروس بهار جلوه کند　　زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خوش　　تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب آتش نمای در جامت　　طرب انگیز تر ز ماء معین

جاه تست اندر امان حفظ خدا
که خداوند حافظست و معین

سه ماهه فرقت بر اهل خراسان　　بسی سال بودست آسان آسان
بجانت که گر نی خبرهای خیرت　　خبر داشتی کس ز دلهای ایشان
زبان بود در کامها بسته خجلت　　نظر بود در دیدها جسته حیران
یکی از تف سینه در قعر دوزخ　　یکی از نم دیده در موج طوفان
ز بس خار هجر تو در دیده و دل　　نتابید رخسارها چون گلستان
چنان روز بر ما گذشته از غم　　که کس مان ندیدی سپید دندان
از آن بیم کز کار سرهای گردون　　نیاید که کاری رود تا بسامان
دعاگوی جان تو جمع محدث　　بد خواه جاه تو شهری مسلمان
که امین سعادت بود بیش زین　　که باز آمدی در سعادات ایوان
مگر طاعتی کرده بودست خالص　　زمین سمرقند در حق یزدان
وگر این نبودست آگه نشستست　　زمین خراسان بنوعی ز عصیان
که مستوجب فرقت شد شاه این　　که مستوجب دولت شد شاه آن
ایا چرخ در پیش قدر تو دالی　　ویا ابر در پیش دست تو حیران

تویی آنکه در مجلست بخت سازد	تویی آنکه در درگهت چرخ دربان
نگوید کمال تو در عقل ناقص	بخوان سخایت بر جود مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ بخشش	دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امن تو نیست فتنه	جهان هر کجا عدل تو نیست ویران
کمر پیش حکم تو بربسته جوزا	کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب	نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز مسطور کلکت شود مرده زنده	مگر در دوات تو هست آب حیوان
زهی فکرتت اختران را مدبر	زهی دانشت آسمان را گریبان
بتشریف اقبال اگر بیشتر است	چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم تویی اهل اقبال گردون	ز گیتی تویی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز شبهت	مجرد بود رای سلطان ز طغیان
ازان غم که چشم بد روزگارم	ز چشم خداوند کردست پنهان
گمانم بلطفت چنین بود کاری	مرا پیش خدمت باعزاز و احسان
گمانم ازین بیش چندین نشاید	امیدی ازین به وفا کرد نتوان
نگر تا بدانی که تا خیمه بستم	درین آمدن بود جز محض حرمان
بتقصیر خدمت آری ولیکن	چنین اقتضا کرد تاثیر دوران
بذات خداوند و ذات محمد	بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بشایستهٔ هر حکمی از شرع ایزد	بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم	بحق کف دست موسی عمران

به تیمار یعقوب و دیدار یوسف | بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود کف رادت ای یار بخشش | که بر نامهٔ رزق خلق است عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت | که بر دعوی آفتابیست برهان
که در مدتی کز تو مهجور بودم | جهان بود بر جان من بند زندان
نفس کرده بر چشم اشکم فسرده | اسف کرده بر جانم اندیشه بریان
ولی بر سواعید تائید ایزد | مرا بر اراجیف وسواس شیطان
تن از ایستادن بجان نشکسته | دل از بازگشتن ز خدمت پریشان
توانی که با یک نفس بی تو باشم | دلی باید از سنگ و جانی ز سندان
کنون چند رمزی بگویم بکلی | که باطل نگردد بتاویل و دستان
که گر دست مرگم گریبان نگیرد | من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن | بشوراند از دل بازیدن بدیوان
طریقی قدیمست رسمی نکو که | همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دانم و هم توانم ولیکن | از آن اتفاقی نکردم با ایشان
که از عشق مدحت سر آن ندارم | که گوید فلان کس خلافست بهتان
خداوند خود خصم را نیک داند | من اینها که گفتم تو باقی همیدان
الا تا ز نقصان کمالست برتر | الا تا ز گردون فرودند ارکان
ز آثار گردون و تاثیر گردون | مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عیدست ار از ره دقت بمعنی | که خوشی و خوبیش را نیست پایان
همایون یکی عید تشریف خسرو | مبارک دگر عید اضحی و قربان

بدان عید باد مت قضا تهنیت گو
بدین عید باد مت قدر مدحت خوان

افتخار زمان و فخر زمین — بو المفاخر امیر فخر الدین

آنکه در دست او سخا مضمر — وانکه در کلک او هنر تضمین

آسمانی ست آفتابش رای — آفتابی ست آسمانش زمین

آن بلند اختری که پیش درش — خاک بوسند اختران بجبین

آن دبیریست کز قلم بفزود — دفتر چرخ را ز تزئین

گفته عقلش بکرده‌ها احسنت — کرده چرخش بگفته‌ها تحسین

وان جوادیست کز سخا بشکست — تیر از دست حرص بر شاهین

در زمانهای دولت از حرمش — حصنها ساخت روزگار حصین

در حوالی عالم از جودش — مایها کرد آفتاب معین

گر عنان فلک فرو گیرد — در رباط کواکب افتد چین

در زمام زمانه بار کشد — شیبش از روز نگسلد چین

هر کجا سایه افگند از حلم — رخت بردارد از طبیعت کین

وان کجا باره کشد از آهن — قفل بیزار گردد از زرفین

سهمش از عهد بر خواص نهد — نقش با مهر کل فرستد طین

ای ترا حکم بر نشین زمان — وی ترا امر بر شهور سنین

از یسار تو برده دهر یسار — بر یمین تو خورده دهر یمین

نوک کلک تو راز دار قضا — نور نطق تو رهنمای یقین

طوق و داغ ترا نساخته بربند — فلک از گردن جهان شرین
گر زرائی تو قوتی یابد — آفتاب دگر شود پروین
ور ز قدر تو تربیت بیند — خاک بر گشته بعلیین
آسمان را زبان کلک تو وام — در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت طبع تو برد — ساز صورتگران فروردین
ذات تو عین عقل گشت چنان — که خردشان نمی‌کند تعیین
نتواند که گوید آنک آن — نتواند که گوید اینک این
چو تو کردند حاسدانت اگر — شیر رایت شود چو شیر عرین
بجسد کی شود ضعیف قوی — بورم کی شود نزار سمین
یارب آن نقشبند صورت چیست — که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بیقرار از بیم — فتنه را خواب ملک را تسکین
هست عریان و در صریرش عقل — گنجها دارد از علوم ثمین
نه شمالست و نکهت سحر ز — صریرش از چرخ ملک در تحسین
نیست غواص و برکشد هر دم — نوکش از بحر غیب در ثمین
ای ترا طرف چرخ طرف ستام — وی ترا چون سپهر مهر نگین
داشت اندیشه کاندر این مدح — در مدیح تو شعرهای متین
دهد از ابیات او صائبی بکر — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
چون چنان دید روزگار خسیس — که مرا او را عزمیست حزین
از حسد در دلش کشید کمان — وز جفا تیرش کشاد کمین

تا تن از حادثات گشت چنین   تا دل از نائبات ماند حزین
دان جهان سیر چون رخ شطرنج   بایشش زد بجنبش فرزین
آخر آن روزگار جافی را   که بجاه تو دارد آن تمکین
خود نه پرسی یکی ز روی عتاب   که چه میخواهد از من مسکین
تا چو زین بسته‌ام خلاص شهی   آستان تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعت است آرام   تا زمان را گذشتن است آئین
از زمانت بخیر باد دعا   وز زمینت بصدق باد آمین

عالمت بنده باد و چرخ غلام
ایزدت یار باد و چرخ معین

کو آصف جم کو بیاید بین   بر تخت سلیمان راستین
پیشش بدل دیو و دام و دد   در هم زده صفهای حورعین
بازی که کشیدی لب طاؤس   میبرد رگه اعلاش زیر زمین
هدهد که طیور و وحوش را   در طاعتش آورد برنگین
از بیم سپاهش سپاه خصم   چون مور نهان گشته در زمین
بنموده معجز پیامبری   آیات کمالش همه مبین
بی سابقه وحی جبرئیل   اسرار وجودش همه یقین
بی واسطه بهر سپهش خیمه   از جنبش روم و قرار چین
وقتش نشود فوت اگر چه روز   در حال کند از قفا جبین
پای ملخی پیشش نه لبت در   در همت او ملک آن و این

بر تخت چو عرش سایه او — از عرش رسولان آفرین
چون صرح ممرد شراب صرفت — بی ورزش انصاف آب و طین
در سایه همای چتر ... ش — طی کرده اقالیم ملک و دین
چون دیو بجز در سر انگشت — آنرا که خلافش کند لعین
بر چرخ کمند پایه چون شهاب — آنرا که وفاقش بود قرین
چون رای زند در امور ملک — سحر سخنش را کمر نشین
چون صف کشد اندر مصاف خصم — شیر علمش را صفت عرین
هم بر کتف دایگان رضیع — هم در شکم مادران جنین
از هیبت او مهر بر زبان — وز طاعت او داغ بر سرین
در جنبش جنبش نهفته فتح — چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال — چون یاس در ارقام یاسمین
عرشش بوفاق فلک نشان — رایش بصلاح جهان ضمین
گر عزم فلک خود بود وسی — گر رای ملک خود بود رزین
...ش نشود رخنه از غرور — حصنی که چو حزمش بود حصین
زورش نکشد طعنه از فتور — حبلی که چو عهدش بود متین
با کوشش او سست شد آسمان — شیریست فرو در پوستین
با بخشش او دست آفتاب — دستیست معطل در آستین
در ملک زنیش نبود عار — باری چو ملک باشی این چنین
مثل ملک و ملک روزگار — حوت فلک و آب پارگین

با شین شهی آمد از عجم | تا ران تاجور آمد چو حرف شین
مشهور لقب زند تاج بخش | آنجا بظفر بیدون بشر آبشین
نکو بظفر زند تاج دار | آنجا بملک شه طغان تکین
روزی که بمردی کنند کار | قومی که چو مردان کشند کین
چون زخم گذارند شستها | آید و تیر چرخ در دلنشین
چون حمله پذیرند شیر دلان | آید کرهٔ خاک در حنین
وز نعل سمند و سپاه دلیر | چون کار در افتد میان همین
در خاره فتد عقدها چو عین | در لشته فتد رخنها چو سین
در مغز عدو حفرها برو | تا گوهر خنجر کند دفین
وز ابر سنان ژالها زند | تا سودهٔ تا یخ کند عجین
در بیست بکرات بیشمار | در حربها چرخ تیز بین
با ابلق او مرگ همعنان | با رایت او فتح همنشین
چین گره ابروی اجل | در روی املها فکنده چین
زندان سنان آسمان خراش | آغوش کند آشتی گزین
از خنج عرق سرکشان نزار | وز وحل در رم خستگان ثمین
یک طائفه را نعرهای بلند | یک طائفه را نالهای حزین
در قلب جهان در ربط غشن | در میمنه جهان فتنه بستحین
از جانب او چون گمان نکرد | در حمله چو بی طاقت آن امین
در لشکر او جبر اجل نبود | در خفیه چو بی آگنان کمین

زخمش نه عصای کلیم بود — وز خوردن اعداش ثعبان مبین

عفوش نه دعای مسیح بود — وز کثرت احیاش شد غمین

تا غصه خورد ناقص از تمام — تا طعنهٔ آن خسروی تکین

ساعات بقای ملک شهور — ایام لقای ملک سنین

در بزم شهی بیسر بر یسار — در رزم شهان یمین بر یمین

دوران جهان تابع و مطیع

دارای جهان ناصر و معین

ای جهان را ایمنی از دولت طغرل تکین — جاودان منصور باد رایت طغرل تکین

نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان — این تشویش از حضور و غیبت طغرل تکین

خسروان ملک برقرار ملک آنگاهی نهند — کاوردشان روزگار از طاعت طغرل تکین

نعمت انصاف عالم را ز عدل عام اوست — کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرل تکین

اختیار تاج و تخت نیست ورنه چیست ملک — اژدها باشد شکوه و شوکت طغرل تکین

گو فریدون گو بیا نظاره کن اندر جهان — تا ببیند خویشتن در نسبت طغرل تکین

هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت هم سه زد — صبر کن تا چه گردد نوبت طغرل تکین

ملک اگر در نوبت سنجر به آخر پیر گشت — شد جوان بار دگر از نوبت طغرل تکین

قدرت طغرل تکین چون عیست گوئی از قدر — بر جهان زان ثنا لب آمد قدرت طغرل تکین

چرخ را گفتم دلیری میکنی در کارها — گفت از خود نه ولی از صولت طغرل تکین

کهربا در کاه نتواند تصرف کرد نیز — لی اجازت نامه از حضرت طغرل تکین

لشکر طغرل تکین بر هم زنندی آب و خاک — گر نه ساکن داردی شان هیبت طغرل تکین

تنگ میدان ماندی فتح و شکوه رایت ظفر — گر نباشندی طفیل نصرت طغرل تکین

ای بی آرامش خلق است و آرام جهان — هر چه هست از آلت و زعدت طغرل تکین

ور بتا آخر ملک عالم چیست یا مستطول عرض — تا ابد معمور گردد رغبت طغرل تکین

با خرد گفتم که بیرون سپهر احوال چیست — گفت ای از کبریایش همت طغرل تکین

باز گفتم عادت طغرل تکین بر ملک چیست — گفت انصاف است و بخشش با ثبات طغرل تکین

رحمتی و بیدی که جاودانه باشد مدام — رحمت یزدان شناس رحمت طغرل تکین

حاجت از طغرل تکین خواه ار نخواهی بهر آنک — جز به یزدان نیست هرگز حاجت طغرل تکین

نیست کس را در جهان منت جز او اگر چه نیست — وز عطا منت نهادن عیب است طغرل تکین

هر جهان چون سایه است و نور آفتاب — بخشش ... طغرل تکین

قسمت طغرل تکین را انکه جی لازم است — نیک بختا انوری از قسمت طغرل تکین

چون خداوندی ازو خدمت همی حاصل شود — تا درین ایوان آستان خدمت طغرل تکین

چون جهان اش دولت طغرل تکین داد نظام — تا جهان را قسمت باد دولت طغرل تکین

مدت طغرل تکین چند آنکه دوران سپهر
دایم خواهد روزگار از مدت طغرل تکین

ای در شاهی در طغرل تکین — تخت دین تخت طغرل تکین

نوبت ملک بزمین اندر است — تا بیاید بدر طغرل تکین

پشت زمین کرد چو روی سپهر — دست کمرگستر طغرل تکین

در شب کین صبحدم فتح را — نور ده مغفر طغرل تکین

روی جهان شست ز گرد ستم — بعدل جهان پرور طغرل تکین

غصه بیچاره خورد روز بزم | باد نوازش ز شه طغرل تکین

پنج چو سوگند برو می‌خورد | دست شد بر سر طغرل تکین

فتنه گر اندیشه شود بگذرد | بر طرف کشور طغرل تکین

نیست یقین راه گمان داد قوت | بر عدو لشکر طغرل تکین

دور فلک با همه فرمان دهی | کیست [illegible] طغرل تکین

سر زند [illegible] | تا بشود افسر طغرل تکین

تیغ و ظفر هر دو چو رایت کشید | در حشم [illegible] طغرل تکین

تا بشود در برج اختر قوی | باد قوی اختر طغرل تکین

پیش روی کارکنان قضا
عزم قضا پیکر طغرل تکین

ایضا

همت از شام چو خورشید گذر کرد ان | ز کوه رفته [illegible] آسمان

اقبال [illegible] آدم برای [illegible] | [illegible] درگاه [illegible] جهان

ابطال [illegible] که [illegible] از ابتدای جهان | [illegible]

نگاورانی در زیر زین به دولت او | چو ابر [illegible]

ز نعلها شان سطح زمین گرفته هلال | ز [illegible] شان [illegible]

شده [illegible] [illegible] | شده [illegible] آن [illegible]

که کوهسار و بیابان اندر آورده بهم | چهار [illegible]

چو پشته پشته [illegible] | چو پاره پاره [illegible]

کسی [illegible] | کسی [illegible]

نگاهداشش چو دولت مار گزنده از حضرت ‌‌ ‌ بسته شیانش دولت خیر و شر زنده از حیوان

ز تنگ عیشی برو زد باش برده همای ‌ ‌ ز استخوان مسافر خبرهای گران

کسی به روز سپید و شب سیاه درو ‌ ‌ بجز کبودی گردون همی نداد نشان

ز بیم ویل و بدل در همی گداخت ضمیر ‌ ‌ ز باد صرصر تین در شبه قسر دوران

هزار بار به هر لحظه پیش گفت دلم ‌ ‌ که یا رب این ره دلگیر کی رسد بکران

ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او ‌ ‌ زمانه دارد در زیر سایهٔ احسان

امیر عادل مودود احمد عصمی ‌ ‌ که هست جوهری از فضل عصمت یزدان

بزرگ یار خدائی که طبع و دستش را ‌ ‌ همی نماز برد ابر و سجده آرد کان

بود عنایتش از ثابتات چرخ پناه ‌ ‌ دهد حمایتش از حادثات دهر امان

بغیرت از نفسش روح عیسی مریم ‌ ‌ بخجلت از قلمش چوب موسی عمران

ز آب گوهر آرد ز باد باد افراه ‌ ‌ ز شیر گیر ستاند به شیر شادروان

هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زنار ‌ ‌ هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران

بناشناسی تشبیه خواستم کردن ‌ ‌ انامل کرمش را به ابر در نیسان

خرد قلم بستد از انامل بشکست ‌ ‌ چه گفت گفت زهی غیبت زهی بهتان

به ابر نیسان آخر چه نسبت است او را ‌ ‌ گذشت پیشه گهربار و از آن باران

باضطرار بود بذل او و آن دشوار ‌ ‌ باختیار بود جود این و آن آسان

عنان این چو بگشت بیابد نعمت ‌ ‌ رکاب آن چو گرانش بیابد طوفان

ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال ‌ ‌ و یا مدایح تو نقش گشته بر افواهان

مدایح تو همی در نگنجدم بضمیر ‌ ‌ محامد تو همی در نیایدم بزبان

تو آنکسی که نیارد بصد هزار حیل — تو آنکسی که نبیند بصد هزار قران

سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر — زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان

حکایتیست ز فر تو فر افریدون — تشبهیست به عدل تو عدل نوشروان

کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا — کله نهاده ز تشویر همتت کیوان

عتاب و خشم ترا برنامهٔ اجل توقیع — نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان

قضا و امر ترا آن یگانگیست بذات — که دست و پای دوئی در نمیشود بمیان

ببرد امن تو فتنه ستوه — به پیش دیدهٔ وهم تو رازها عریان

سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر — زمانه کیست که از خدمتت کند کفران

ز بهر لطافت طبع تو جسد را حیرت — کند شمایل حلم تو کوه را حیران

جهان ز عدل تو یابد چنانچه خاصیت ارد — که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان

خوشی و مهر کلاک تست قابل حصه — نه خدا و کف دست تست پیمان

قوای مادر را و طباع جای بشود — اگر نبود لقا تو بودی بر ترق خلق جهان

جهان سفله نه بیند بعمر چون تو جواد — سپهر پیر نیارد بجای چون تو جوان

باصطلاح قناعت شوند آز و نیاز — اگر طفیل خوان تو شان بود مهمان

ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثر — هزار بار تحمل کرده خویش را بریان

تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک — سپهر چیره نشد هست جهان چه بی‌نشان

سپهر گفت نیارد که آن چراست چنین — زمانه زهره ندارد که آن چراست چنان

اگر آسمان چه مخالف ندارد ت طاعت — وگر زمین چه موافق نیاردت همیان

سیاست تو کند اختران آن اخگر — حمایت تو کند خارهای این ریحان

بزرگوارا احوال خلق یکسان نیست
که بد چو نیک برآید ز دست حدثان

زمانه را همه عمر یک خطا افتاد
بر آستان خداوند در گه سلطان

بحکم شحنش کافر بدان بیک زلت
ز روی عفوش طاغی مخوان بیک عصیان

ببند سیاستی تا کین ز خصم بستاند
نشسته بیهده پایست بر سر پیمان

چنانت بخواب کند بازشان که کس زیشان
خیال خیره ببیند بخواب در بر ایشان

نه بیز ره که خبر سیدگان لشکرگاه
بپالهنگ ببندند گردن همه‌شان

بهر دیار که باشد مقام آن ملعون
بهر مکان که باشد نشان آن شیطان

بتیغ تیغ ز آلش برآورند بحار
ز نعل اسپ نشانش برآورند دخان

همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال
همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان

همیشه باد مکان تو از ورای سپهر
همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

کشیده جامه امر ترا دوام طراز
نوشته نامه جاه ترا ابد عنوان

صاحب روزگار صدر زمین
نصرت کردگار ناصر دین

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر
هست در کلک خاتمش تضمین

آنکه بی داغ طاعتش تقدیر
ناید از آسمان بهیچ زمین

آنکه بی مهر خازنش در خاک
ننهد آفتاب هیچ دفین

قدر مسندش از سپهر تکیه زند
قاب قوسین را دهد تمکین

در قلم بی جهان کشد قدرش
بار زرگون را کند تزیین

رای او چون در انتظام شود
دختر نعش را کند پروین

لهو او چون در اقتضا آید … حد شان را قضا کند تعیین
بشکند امتداد انفاسش … بهوا بین شعله بر شاهین
گر عنان فلک فرو گیرد … بخطا استوا درافتد چین
ور زمام زمانه باز کشد … سنبلش اندر و نگسلد چین
هر کجا پاس او کشد باره … ناشده بار قفلها ز زمین
هر کجا حلم او گذارد پی … پی کند شعلها ز آتش کین
پاس او دست چون دراز کند … دست باید شد ز تیر شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان … وی ترا امر بر شهور و سنین
از یسار تو مهر برده یسار … بر یمین تو چرخ خورده یمین
بر در کبریای تو شب و روز … اشهب روز و ادهم شب زین
نوک کلک تو راز دار قضا … نور ظن تو ز نهان یقین
طوق و داغ ترا نهاد زبند … فلک از گردن و جهان ز سرین
آسمان را زبان کلک تو داد … در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد … ساز صورت گران فروردین
قدرت تو لعبتیست مقدرت … خود خردشان نمیکند تعیین
نتواند که گوید آنک آن … نتواند که گوید اینک این
چون تو صاحبقران نباشد از آنکه … همه خیریت سست خر که خرین
لات نسبت زنا چو دو لیک … شیر بالش نشد چو شیر عرین
بجد کی شود ضعیف قوی … بو سم کی شود نزار سمین

صاحبا بنده را درین یکسال / در مدیح تو شعرها ست ثمین
و اندر ابیات آن معانی بکر / چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر که او را اسیلتی ست نهان / نه بهانا که حالتی ست چنین
گه ز خاک تحیرش بستر / گه ز خشت تو قفش بالین
سختیش گه دهد نتیجه بست / سختیش بکرد و دولتش عنین
همه از روزگار یا بد دید / شادی و شادمان ز حزن حزین
شاه مات عناشیم کرد / یک پیاده عناتیش فرزین
حکم کو کشیده دار کمان / حکم کو کشاده دار کین
آخر این روزگار حالی را / که بجاه تو دارد این تمکین
خود نه رسیده در وی حساب / تا چه خواهد از من مسکین
فلک ستمدار انگوئی جان / دولت گفتمند را نگوئی این
وقت کوچیست و عرصه تنگ مرا / دل به تیمار هیچ در راه سه این
نیست و سکه زمانه کسی / کاضطراب مرا دهد تسکین
تو کن احسان که هر که جز تو بود / نشود یا از آن ستوده تحسین
تا زمین را طبیعت ست آرام / تا زمان را گذشتن ست آئین
کین و بیری که از زمین آید / و آمدت باد بسیار دیرین
از زمانت تجیر باد دعا / در سپهرت بطلسم باد امین
ساحت روزگار عالی تو / برتر از بارگاه علیین

روزگار آفرین شب و روزت

حافظ و ناصر و مغیث و معین

ای ز کلک تو راست کار جهان — صاحب و صدر و افتخار جهان
گوهرت روی کاینات فلک — مسند ثالث شهریار جهان
فطرتت حافظ نظام امور — قامتت محور مدار جهان
مرغ خصم تو گر پرید قضا — بارهٔ حزم تو حصار جهان
کارها را عدل شامل تست — حفظ بنیاد استوار جهان
هر چه از جاه تو به کار مراد — تو مرادست در کنار جهان
خارج ظل رایت تو نماند — هیچ دیار در دیار جهان
از تو وقت نهان نیارد شد — به نهان و به آشکار جهان
جنبش رایت تو داند داد — یکم از هفته قرار جهان
بر محک جلال تو زده اند — حرمت پاکم شد از عیار جهان
گر جهان خواستار تو نشدی — نشدی امن خواستار جهان
گر ندانی که اختیار تو چیست — جمله آن باشد اختیار جهان
رنگ سیمرغ همت تو شده — بفریبد اهل شکار جهان
گر نظر کرده ای به آتا قش — در میان آمدی کنار جهان
کم کند گر خدای چرخ سحاب — بسم از سخطه کنار جهان
دشمنت گر شد او مردم نیست — تا روش چرخ در شمار جهان
کیست او تا چو مردمان شود — تا فتد خویش در قطار جهان
تا سپهر از مدار خالی نیست — بر تو باد مدار کار جهان

سپر از تو و انده گیرد قضا	بر بساط تو کار و بار جهان
حافظت باد هر کجا باشی	گاه و بیگاه و کردگار جهان

بودن اندر جهان شعار تو باد
تا گذشتن بود شعار جهان

وعلیک السلام فخر الدین	افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخن	چهره از ناقدان گمان و یقین
ای تلطف کرده مشتاقان سخاست	درهم آورده شور و شنین
ستره داغ خلوق و عزت لست	سخن از کودن و سخاز سرین
سخت رفت با تواش سردی	بطفیل خویشش بطلبین
باری از گفته‌ام تو باید گفت	کز تو و نیز نیستش تزیین
تا بپیوستم رشته‌اش هرگز	ننگ احسان و جلوه تحسین
نخوریکرده اندرو مجهول	گنج نادیده اندرو تضمین
شعرها نیست لفظ تو همه عذب	در معانیش چاشنی تبیین
پیش خلقت که جان نخندد ازو	نه جهان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت و سخن صرف تو	از مکافات شایستم تمکین
بانگ بر زد مرا خرد که خموش	تو کنی یاری ای جبان و ضنین
شاید ار در مقاومت نکند	شیر را بیشه هست شیر عرین
دست انکار او برون کردن	از پس کار خویشتن دربین
آسمان گر بسنگ فیروزه ست	[illegible] انگشتری [illegible] نگین

(۶۷)

ای بنسبت جهانیان با تو — حیلهٔ کبک و حملهٔ شاهین
تا نباشد مجال هیچ محال — کرده باد است همیشه بکین
آتش خاطرت نموده قیام — بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو استعارت — باز رصیت دیگران ترقین
کفو کو تا نبات طبع ترا — دهر از کاف کن فکان کابین
دیرمان کز وجود اشالت — شد زمان بکر آسمان عنین
گشته بودم ز خود و نطق ترنم — خود بران عزم چیر کرد کمین
وین ندیمیک نیارهم اندیشت — با گرانبارئی من مسکین
کامی نیز یک مدت من و تو — در سخن داده داد نقش و شین
وای ز شعر من شعار تو فاش — سهل ناممتنع چو سحر مبین
تا بدور تو در زمانه شود — ای زمان تو دور دولت و دین
هیچ در ترتیم را هرگز — عقب از بهر عاقبت آئین
دمی دگر بکنار بود ترا — آن همه گفته شد همه تسکین
اندر ایوان آستانهٔ قدیم — عقل کل تا ببید روح امین
عقل گفتش کلیم با پسر است — روح گفتش مسیح با پدر این
صبر کن تا نتیجهٔ خلقت — باز ده اندیشه را از تبیین
تا ببینی که در نظام امور — دختر نفش را کند پروین
تا ببینی که در صنای عمل — آسمان را نتیجه کند پروین
در صبی از ضیاء طبع و هم — طبع و را امزاج خود و دین

تو که در چشم تو بیاید کون — این زمانش بچشم خویش مبین
باش تا این پیادهٔ فلکی — بر لب و الیف شود فرزین
باش تا بر براق نطق دهد — رایض نفس ناطقش زین
باش تا بر قصب همه بشناسد — زلف شمشاد و بر رخ نسرین
تا نه تاثیر صدق آن بایند — در خم آسمانش هیچ قرین
تیز و شیرین مخوانش دگر — پایهٔ نازلش مکن تعیین
زانکه تا بنگری بگسب داند — عرصهٔ روزگار دیگر شین
دوست آنکس که فضل او بیندش — بود ضیفی هنوز در زرفین
کز پی عهد عدل او تابید — گاه بستر شدی و گه بالین
عالمی در جبین عشقش او — در میان رحم هنوز جنین
تا که از جان بود حیات بدن — تا که از کان بود جواز دفین
جان پاکت که کان هر معنی است — در سرای خزان مباد حزین

تو دو بخت که دوام عز و کمال
هر دو در حفظ حافظ اند معین

ای جوان بخت ای یمین دولت و دین — صدر دنیا بتو جمال دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو — بود نقش نگین دولت و دین
چیست دانی محمد یوسف — علم آستین دولت و دین
خاتم در خانهٔ تو اند هنوز — در یسار و یمین دولت و دین
تخم شکر چهل سال کاشته — سالها در زمین دولت و دین

داغ نام تو بر ناصیه داشت — عمرها پیش ازین دولت و دین
دیده در چشم تو قضا پیدا — همه شک و یقین دولت و دین
قلم صنعت ترا خوار شد — هیچ حبل متین دولت و دین
نطق جانب ترا گوید — آسمان پیش نهج دولت و دین
چشم زخم قران کجا بیند — تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی با ترا توان گفتن — خواجهٔ راستین دولت و دین
از تو معمور بود حصن نگاه — حصنهای حصین دولت و دین
بستد دیده کرانه یک سو — چون فشاند جبین دولت و دین
تا قیامت چو باز خسته چشم — ماند شیر عرین دولت و دین
دیدبان ای بگوشه گوشه اثر — اختیار و گزین دولت و دین

تا کس از آفرین سخن گوید
بر تو باد آفرین دولت و دین

ای جهانت بدل جو یالت — آسمان هم درین هوس پویان
همه گه گشته بهر مطرب — بر جهان و جهانیان هو یان
بمرغش خوی روشش کرده — بستیر زندگان چوبه خویان
کرد احرام با همت بر روی — چرخ رایان مشتری رویان
سن ز حج زیارت عاجز — وانگه آن کعبه با مجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر — تیره چون طره سیه یان
خوشم از نعمت تو بود نشاط — در کمی روی و اردش رویان

زانکه پیوسته مردم چشمم — هست روی از غم تو چون مشویان
ایکه پیش تو رعیت کمت گشت — خطره سرا بر ابهچو بی مشویان
نور و ظلمت ز لیو تو بست — خاک کویت چو عاشقان پویان
نفس تو تا زبان بدر منزل — تازه گلهای ارجبی رویان
تو و سکان صدره و نسبت — همه هم شمریان و هم گویان

عرشش رخ در خیالت آورده
قدس الله روحه گویان

ای جهان را جمال جاه تو زین — اسم در سم تو اسم در سم حسین
ور دو دست تو مقصد آمال — دل و طبع تو مجمع البحرین
عرصه همت چنان اسع — که دران عرصه گم شود کونین
نزد عمدت وفا برابر دین — بر طبیعت عطا برابر دین
حال من خادم و حوالت تو — گشت آب حیات ذو القرنین
ای چو الیاس خضر بر سر کار — عزم ترویج کن مگو کر آین
انتظارم بده بده بکرم — که به نقد نیست بین البین
من نگویم که من نخواهم حتبس — تو مگو نیز من نخواهم حین
خود چو معطی توئی و سایل من — پیش ازین عشو و شین باش شین

ای چو سیمرغ جفت استغنا
پیش ازین باش با غراب البین

شاد باش ای خسرو عادل عماد داد و دین — دیر مان ای ناصر جاه امیر المؤمنین

ای ملک‌شاه معظم ای خداوند جهان
ای تو دارای زمان و هم تو دارای زمین

خسروانت زیر فرمان پهلوانانت زیر حکم
آفتابت زیر رای و آسمانت زیر نگین

روز بخشش آفتابی جام زرین بیسار
وقت کوشش آسمانی تیغ هندی بیمین

ای ترا تا مرغ و ماهی جمله بیعت بر زبان
وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر جبین

ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو
هر زمان از آفرینش بر تو بادا آفرین

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب تو
آتش بخار چشمهٔ تیغ چو آب تو

از آسمان که نام و لقب نازل است تو
فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو

گردون کجاست بر در قدر بلند تو
خورشید کیست پیش تو رای صواب تو

ایام در هوای قلب سپاه تست
اسلام در حمایت عالی جناب تو

در کشت زار گیتی برگی نگشت سبز
الا باهتمام کف چون سحاب تو

خود ابر چه فنا شده بر خلق کی گشاد
تا دست تو نگفت هم فتح باب تو

در خشم باد تنگی و در حزم با شتاب
عالم گرفته گیرد رنگ شتاب تو

گیتی ز خشم تو بر رضای تو در گریخت
آری پناه رحمت تست از عذاب تو

گردون رخ مهست شعلهٔ تو کیستان تست
در کوثرست تشنه چو جام شراب تو

آنجا که از زبان سنان در سخن شوی
در عرصهٔ جهان ندهد کس جواب تو

بیدار نیست با تو جهان در مقام حزم
کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو

چون صبح چاک سینه در آید جگر کند
بشمس ز عکس خنجر چون آفتاب تو

تا بی تو صد هزار سلاطین نداشتند
قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو

زیبد اگر آسمان همالک شهی کند / از دیو خفته سبلیات همچون شهاب تو

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق
پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو / وی پشت ملک روی جهان آستان تو
آرام خاک تابع پاسی در رکاب تو / تعجیل باد والۀ دست و عنان تو
ای چرخ پست از نظر رای رفیع تو / وی ابر زفت در بر بذل بنان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال / یک جزو نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان نشودی حکم هیچکس / راه قضا نبستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان / راند در این زمانه سبب بر زبان تو
اسرار عالمش به حقیقت یقین شود / هر کو کند مطالعه لوح و مکان تو
جوزا چو پیش طالع سعدت کمر ببست / چون دست بخت نیست کمر بر میان تو
الا زبان سرخ ترا آسمان نگفت / کای سرفتح سخره کشف و بیان تو
بر آتش اثیر نهاد اختران / رمح سماک از چه ز شعر سنان تو
گویند ناخن تو بدیدگاه آب فتح / اندر کمان کشیده بود گوید آن تو
بر ذرۀ وجود رساند خدنگ خویش را / شست شهاب گر بگیرد آن کمان تو
دست اجل عنان امل کند یکسان / چون استوار گشته رکاب گران تو
گر سیر جهان جاه تو گردون گذر کند / ره تا ابد به جز از نبرد آستان تو
اندر دمای خوب تو ابل زمانه را / فهرست نامهای هنر شد زبان تو
عاید چنان نیست دو گیتی باسر با / شهری و روستائی اندر جهان تو

در وعدها طبیعت جود بی تکلفی | نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
آن روز کافرینش عالم تمام شد | شد در ضمان روزی نسلش ضمان تو
جاوید ز امتلا چو قناعت شود نیاز | گر یابدش طفیل بز و میهمان تو
باد اشتها ستاده ای اقبال هر زمان | گوید که ای زمین و زمان در امان تو
تو قهرمان ملک خدائی و در ملوک | تاج الملوک ملکستان قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان | ساکن مباد مسرع حکم روان تو
زود آنکه بخت تو بره مرغزار چرخ | بر خوان مه نهاده بره سوی خوان تو
من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام | رطب اللسانم از تو و آیین شان تو
گاهم حدیث خنجر گوهر نثار تست | گاهم ثنای خاطر گوهرفشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ایم | در آرزوی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عز و جل کرد روزیم | بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان سپید بود آفتاب را | باد آفتاب وار سپید آسمان تو
تا آسمان بماه مزین بود وساد | باد بقا فروشده از آسمان تو
جان ترا بقای ملک باد بر فلک | سوگند اختران به بقای جهان تو
خرم تو پاسبان جهان باد و در جهان | دایم قضا امین قضا پاسبان تو
افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب | بر چرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون و دولت و سعد باد
نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای زلف ریز تو آسمان در گو | آفتاب از تو در خجالت شود

قدر را سیر تو از ورای سپهر / آفتابی و آسمانی تو

دل و دست تو گاه فیض سخا / برده از ابر و آفتاب گرو

بنده را صاحبا اشتری داده است / اشتری ماه نعل و گردون دو

خلقت آسیای او دارد / صفت آسیای او بشنو

سنگ زیرین او همیشه روان / کو در او آب و باد او هیچ مرو

ماه او اندرون آن سکوک / دلو او از برون در آن در کو

آسیایی چنین باری نه / لیک شبانروزه آسیابان نو

انوری اینهمه بتخ چه زنی / چند از این ترهات بان بشنو

خود بیک ره مگو که بیکارست / آس ورنه آتش ز آس کردن جو

تا شما و صدر دولت و دین / بر ملا زد ز انتظار درود

او تواند که کشت همت تو / هیچ سبب ارتفاع نیست پرو

ای جهان را مدت آزادگی ایام تو / بنده کرده یک جهان آزاده را انعام تو

سرمه چشم ملک کردی و آن از راد تو / حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو

دست تقدیر آسمان لیک کند گرید چرخ / کام بر دارد نه بر وفق مراد کام تو

تو جهان کلی اندر جسمان مختصر / هفت اقلیمت کرا باقی باد و هفت انعام تو

جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز / تا ابد شد صورتش بر جنبش و آرام تو

از در آب گل آدم نیامد تا ابد / غایت سیری خواص اندر عطای عام تو

قبل بخواه و فتوی زینت کلیم جا و نشست / تا فلک نزدی نیازی را که کلم بر بام تو

از تو صرف دست بیرون کرد کف شب با سما
آسمان را گر اجازت یابد از پیغام تو

از محمد زنده شد کفر باطل چون دین قوی
لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو

ای دران اندازه بزم جانفزایت کاندرو
آفتاب و ماه نو زیبشد ایجام تو

دام لودت گوهری بر آسمان سر زاسمان
آن رسانیده شد از وجه دگر در دام تو

آسمان از دام تو هرگز برون نامد از آنکه
دارد استظهار دور از دور پی انجام تو

تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب
در قفای یکدگر بادند روز و شام تو

حشمت ارزومی کرم بر انوری بیاد
کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

ملک شد محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بالغ اطفل تست و پخته او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو
ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو

اسباب بهره داده دست سخای تو
اشکال عقل سخره کشف و بیان تو

گر امکان ره ابود جای هیچکس
راه قضا بپسته امر روان تو

گر بازمانه کلک تو گوید که بر زمین
مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو

اسرار عالمش بحقیقت شود یقین
هرگونه سطر لوح کمال تو

مریخ را بخنجر تو سرزنش کند
گر دیده سپهر ببیند سنان تو

شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست
این هست عکس جام تو وان ظل خوان تو

جود تو پیش طالع سعدت کمر ببست
چون دست تو شد است کمر بر میان تو

وندر مراتب هنر اینای ملک را
آیین و شان دگر شده ز آیین شان تو

بر فرق وجود رسانده خدنگ خویش — شصت شهاب اگر بکفت آرد کمان تو
تا شاخ را ز باد بود تربیت مباد — بیخ بقا بر آمده از بوستان تو
جان تو تا بقای فلک باد در شرف — دائم قضا بعون رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب
بر چرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده — وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایهٔ تو پای ستم نرسیده — بر دامن تو دست سوالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از پای فتاده — با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هر چه صریر قلمت گفت — از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت نه عجیب است — کز خلق بمانند یکی نا گرویده
ای مرهم آلی شده بی پاس تو عمرے — در دیدهٔ احرار جهان مرهم دیده
وینجا تفروش ستم آنرا که برانداخت — انصاف تو امروز بجالش بخریده
از خنصر حیب عمق ایاد دست گرفته — اطفال دران عهد که ابهام مکیده
آرام زمین بر در حرم تو نشسته — تعجیل زمان بر در عزم تو دویده
ستم غرض سجیت تو بر چاره برسته — مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
بر خاک در تو ملک تو گوئی که زارم — طفلی است در آغوش رقیبی غنویده
گردون که یکی خوشه چنین ماه تو آمد — تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده
آنجا که گران گشت رکاب سخط تو — از بو العجبی فتنه عنان باز کشیده

ای آب رخ طالع سعد پیکر تو ماه — از عهد تو چون ماهی بی آب طپیده

در کام جهان کاسه شد از تف ستم خشک — جز آب حیات از سر کلکت نچکیده

پشتی شده در نیک و بد ابنای جهان را — هر پشت که در صدر تو یکرو نخمیده

زنبور عسل فضلهٔ لطف تو سرشته — آهوی ختن کشتهٔ خلق تو چریده

دندان خزان کند بران شاخ که بروی — یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده

در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان — آهوبره در خواب ز پستان شیر مزیده

شیر فلک آن شیر سراپردهٔ دوران — در مرتبه با شیر لب باطلت نخچیده

ای چشم ازین مرتبه خورشید فلک را — چون شب پره در سایهٔ حفظ تو خزیده

بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش — از دوک زبان بر سر و بر پای تنیده

بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست — بر یکدگر افتاده دو صد دیو رمیده

گو را که چه لرزه است از بیم تو دارد — یک چاشنی از شربت قهر تو چشیده

جود تو نه بحریست که در عهد تو اکنون — گیرم که جهان پر شود از چنگ رمیده

تو در چمن دولت و در باغ وزارت — چون کبک خرامیده و چون سرو چمیده

دیرینه نه جایی پدر و جد تو بودند — مسعود و علی آن دو ملکشان بگزیده

امروز اگر نوبت ایشان بتو آمد — شگفت عطا نیست سزاوار و سزیده

۱۲ علی بتو آمد مسعود و اگر نوبت ای امروز — ای تعجب نیست ۱۲ یای وحدت ۱۲ لایق ۱۲

تا تار شب و روز چنان ست که از وی — سهم در رسن پیسه خورد مار گزیده

— ابلق اسب دو رنگ ۱۲

خصم تو چو شب با همه جامی سیه رو — در حادثه چون صبح دوم جامه دریده

— حادثه یا بلا ای بسبب وشت — صبح صادق ۱۲

رخسار چو آفتاب ز خنا کرد گرفت — دل در برش از تابش چون نار کفیده

هر سا عتش از غمی گلی تازه شکفته
وان غصه چو خارش همه در دیده خلیده

ای تیغ تو ملک عجم گرفته — انصاف تو جای ستم گرفته

اقبال جناب تو گزیده — باقی جهان جمله کم گرفته

پیشی شده نیک و بد جهان را — هر پشت که پیش تو خم گرفته

از نام خدای و رسول نامت — ترکیب حروف و رقم گرفته

وانگه ز زبان بی‌عتابی سکه — بر چهرهٔ زر و درم گرفته

اطراف بساط عریض جاهت — آفاق حدوث و قدم گرفته

اسرار فلک مشرف وقوفت — تا شام ابد ز قسام گرفته

شام شفق از آفتاب هیبت — دکان ز صبحدم گرفته

که سقف سپهر از خیال بزمت — آرایش باغ ارم گرفته

گه قطرهٔ زمین از ثبات رزمت — تا پشت سمک رنگ نم گرفته

فرمان تو آن سبق طاعت — بی عنف رقاب امم گرفته

در لوح زمان جای خاکپایت — اندازهٔ او قسم گرفته

انصاف تو در ماجرای شیران — آهو بچگان را شکم گرفته
ای انصاف ممدوح ۱۲ ای جنگ شیران ۱۲

عدل تو با حداثت عشقبازی — لب تیهو و شاهین بهم گرفته
ای برای رواج دادن ۱۲

عفو تو قبول شفا شکسته — خشم تو مزاج ام گرفته
بخشیدن و بخشایش ۱۲

از تخت تو وقت سوال سائل — تا عرش صدای نعم گرفته
ای از تیغ تخت تو ۱۲

بذلت ز عدو دیوار آرزو را — در نقش و نگار نعم گرفته

از کثرت ابتلاست دائم — ویرانهٔ کهن عدم گرفته

هر هفته ز جنبش سپاهت — گیتی همه کوس و علم گرفته

در عرض سپاه تو مرغ و ماهی — یکسر همه حکم جسم گرفته

در موکب تو اژدهای رایت — شیران عرین را بدم گرفته

در بیشه دلیر از شهامت حشمت — خوکان صورت شاخ لقم گرفته

هر جا که سپاه تو پی فشرده — در سنگ نشان قدم گرفته

بر خاک درت خاک راه آسا — از پشت پدر در شکم گرفته

با نالهٔ خصم تو کوس گردان — خاصیت چنبر ابرشم گرفته

چشمش که زباست بر قضیه ولیش — از ثم صفت لا اسم گرفته

ای آن غصه را در بها — در بزدی آن تهم گرفته

ای تو ز شناختن خسروان را — دامن شکاف تیغ و رزم گرفته

وی چشم آسمان نگه ده — هر کس ز شادی و غم گرفته

شادی تو باد اسیر گیتی — از عدل تو حسن جیم گرفته

در سلک سلاطین روزبارت — کیوان به سر خدمت خم گرفته

حاسد به کمالت گشته تشبیه — لشکر چه تیغ زخم گرفته

در حلقهٔ خنیاگران بزمت — خاتون فلک زیر و بم گرفته

بر تو مقامات نوح دیده — جاه تو ولایت حشم گرفته

هر عیش بعیب تا بروز محشر

جشن تو سواد عجم گرفته

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته / هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

دیر تا زینگاشته رونق ملک سلیمان را خدا / از تضرع کردن همبلی لشیان یافته

منبر از یادت خطاب خطبه عالی یافته / دولت از نامت دهان سکه خندان یافته

هرچه دعوی کرده از نسبت امیر المؤمنین / روزگار از پایه قدر تو برهان یافته

اختران را شوکت بر سمت طاعت داشته / وآسمان را خدمتت در تحت فرمان یافته

بارها از شرم رایت آسمان خورشید را / زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته

پیش چوگان مرادت گوی گردون را قضا / بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته

کرده موزون حلقه عقد آفرینش را قدر / تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته

ستمیان ربع مسکون را بروی عدل تو / فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته

در میان دولتی با خلق ملکی گشته سخت / هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته

بارها احاد فراشانت شیر چرخ را / در پناه شیر شادروان ایوان یافته

حادثه در شش دره فتنه و شطرنج رنج / بدسگالت را هر پیلی آب دندان یافته

نعمت واپس سر ز تن سر باید جلاد عقل / بر دل هر کو خلافت خال عصیان یافته

کرده یاقوت قابل تکسیر حیران مانده باز / وز تفاوت نامه تقدیر عنوان یافته

در مقام رزم از بیم تو جاسوس ظفر / مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته

جیب هر خاک از بسی کاز خون خصمت ساخته / ابلق ایام را افتان و خیزران یافته

شاد ان اشیا دیشا انست یاد داده روزگار / یک نشان از معجز موسی عمران یافته

نافه با لطف تو خسته ای موسی و روح پدر / هر ... را در بطن مادر دیده پیچان یافته

سالها سرخوان رزم از میزبانی تیغ تو ‌ ‌ ‌ وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته

هر کجا بالی کرده یک پیچ نعل اسپت خاک رزم ‌ ‌ ‌ اژدهای رایتت از باد ظفر جان یافته

آفتاب از همت رزمت چون مضرب آمده ‌ ‌ ‌ چهره چون قوس قزح پر اشک الوان یافته

روز کشادت روز هیجا چون مجره پیر داشته ‌ ‌ ‌ دیده چون تیغ قضا بر سپر زخم پیکان یافته

وز غبار خون خصمانت هوا چون ... که ‌ ‌ ‌ همراه انجم استوار از یاران یافته

لیس بهرتما از خاک رزمگاهت رفته گاه ‌ ‌ ‌ ... را صورت ترکیب هر جان یافته

خسروا حسن سنده و راشاهی انشاست گفته ‌ ‌ ‌ گوش هوش او گوهر نش سرمایه کان یافته

قصه آن کردم که ذوالقرنین ثانی گفته‌اند ‌ ‌ ‌ عقل گفت ای خاطرت تفصیل آن یافته

چون بگوئی هر چه ذوالقرنین ملک شد بالیقین ‌ ‌ ‌ هر کجا هست از تو سر هر که هست آن یافته

شاد باش ای مصطفی سیرت خداوند این منم ‌ ‌ ‌ کز قبول حضرتت اقبال احسان یافته

ناتوان گفتن همی با خسرو سیارگان ‌ ‌ ‌ کای ز کیوان پاسبانی ماه دربان یافته

با دوست اندر حضر همی سیاره از فوج حشم ‌ ‌ ‌ ای به مخفوق جنبرت قدر کیوان یافته

هر چه پنهان با قضا حزم تو پنهان داشته ‌ ‌ ‌ هر چه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

ای ممالک را مبارک پادشاه ‌ ‌ ‌ ای سزای خاتم و تخت و کلاه

تیغ خونخوارت پذیرفتا سر فتح ‌ ‌ ‌ عفو جان بخشت خریدار گناه

روز کوشش بحر گردون گرد تو ‌ ‌ ‌ وقت بخشش چرخ دریا دستگاه

شاه احمد نام موسی معجزه که ‌ ‌ ‌ شاه یوسف صدق یحیی انتباه

عز دین ملک و دولت آنکه هست ‌ ‌ ‌ عز دین ملک و دولت را پناه

ساحت عرشیست خاک حضرتت — کاندرو جز کبریا را نیست راه
روز بارت خاک بوسان ره دهند — آفتاب و سایه را در بارگاه
آسمان چشم حوادث بر کند — گر کند در سایهٔ چترت نگاه
بر امید آنکه از روی قبول — وقفهٔ چترت بیابد جبهه ماه
پوشد اندر صبحگاه خسروت — کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر — با ثبات جاه تو کردی مباه
چرخ و ارکان فوق تحتی بیش نیست — این بجودت مشتمل وان بجاه
عرصهٔ تنگی سپهر تنگ چشم — کی تواند دیدن اندر سال و ماه
بر ثبات دولت آثارت دلیل — بر دوام ملک انصافت گواه
بر در ایوانت گدا آید گشت — گر کند بدکنش آنجا پیشه راه
صاد قایم خدمتت فارغ شد از — تیغ صادق زان همی خیزد پگاه
تا که دارد آفتاب آسمان — از فلک میدان از انجم سپاه
آفتاب آسمانت باد تاج — وآسمان آفتابت بارگاه

بخت روزافزون فرخ روز و شب
جاودان دولت فزا و خصم کاه

قطعه

اندر حاق قضا بر دوش ماه — در عراقی خطر بیرون شد شاه
باز فراش ناقه ملک کرد — بستر خرم فزای شادی گاه
زینت ملک پادشاه جهان — زین دین خدای عبدالله
باز بر داشت این بلیت و اکنون — باز بنشست بر سر مسند و گاه

آنکه از دامن جلالت اوست | دست تأثیر آسمان کوتاه
وانکه در طول و عرض همت اوست | رای سلطان اختران گمراه
پیش پا بستش قضا کشاده کمر | پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عزمش از سرّ اختران منهی | حزمش از راز روزگار آگاه
بازی جزر دولتش تیهو | شیر بی طوق‌ها عنفش گاه
آنکه از رای روشنش بگذارد | نور خورشید وام سایهٔ چاه
وانکه از چتر دولتش آموخت | عکس مهتاب شکل خرمن ماه
عرصهٔ همتش چو گنبد چرخ | یکجهان خیمه اردو خرگاه
ای ز رسم تو پیر سر اقوال | وی ز شکر تو پر شکر افواه
آسمانت زمین و طارم قدر | وافتابت نگین و خاتم جاه
زین چنین فرس حمایت دولت | طاعتت کمر بندار و کاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع | شد سپاه ترا ستاره سپاه
حرمی شد حمایت تو چنانکه | باشد از آفتاب سایه پناه
ملک را آفتاب رای تو هست | ابد الدهر بامداد پگاه
چند بدرگاه عالی تو فلک | نه نشستست عبده و فداه
چند بعین رضا نخواهد کرد | دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بر وفق نامهٔ شرفت | نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم ترا آتشست نشیش | مهر و کین تو طاعتست و گناه
بهر ماند شعلهٔ آتش | فتح باب کف تو مهر گیاه

گروه او از دور از دوستی جو دود | از میان دست خواستن کوتاه

در همه خود چنین تواند بود | بشری لا اله الا الله

ای ز تو زنده سنت پادشاهی | وی ز تو زنده رسم بادافراه

بنده از شوق خاک درگه تو | بر سر آتش است بیگه و گاه

حاش لله چو روز سقطه تو | شب گیتی نزاد روز سیاه

شکر یزدان که باز روشن شد | بتو صدر وزیر حضرت شاه

فتنه از سقط ربتت یا فقط | بلکه بفزود بر سپهر بجاه

تا کند اختلاف گنبد چرخ | نقش بیرنگ روزگار تباه

هر که نبود بروزگار تو شاد | روزگارش مباد نیکی خواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا
در نشابور و بلخ و مرو هراه

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه | اجل مفضل و کامل کمال دین اله

سزای حمد محمد که از محامد او | پیاده بودم و فرزین شدم چو فرزین شاه

نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا | که بی عنایت او بی نظام بود و تباه

قضا توان و قدر قدرت و زمانه ثبات | فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه

مثال رفعت گردون بجنب رفعت او | حدیث پستی ما پیش پایهٔ ماه

کلاه داری قدرش ازان سزید | که آسمانش سریست و آفتاب کلاه

ز فوق قدرش گردون نماید اندر تحت | ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه

بوهم ازل کنم عدم بر آورد از | بخاک بر بدو تا فلک به بندد راه

چو حل و عقد ترا آسمان بدید چه گفت — زهی قضا و قدر لا اله الا الله

قضا بقوت باران فتح‌باب کفش — بخاصیت بدماند ز شوره مهرگیاه

بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه — بیک نسیم نوالش چو کوه گردد کاه

ضمیر مملکتش از سپهر اختران منهی — صفای خاطرش از راز روزگار آگاه

اگر بچشم کند سوی شور فتنه نظر — و گر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه

دهد عنایت او شور فتنه را آرام — کند سیاست او شیر شرزه را روباه

ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع — و یا متابع امر ترا سپهر سپاه

بجز تلفظ مدح تو نیست در اوهام — بجز حکایت شکر تو نیست در افواه

از آستانهٔ ایوان کسری اندر ملک — ترا رفیع‌ترست آستانهٔ درگاه

زمان نیاید جز در عدم ترا بدگوی — زمین نیاید جز در شکم ترا بدخواه

امان دهد همه کس را ز خصم هیچ حرام — حریم حرمت تو چون بدو کنند پناه

توئی که دست حمایت اگر دراز کنی — شود ز دامن که دست کبریا کوتاه

بزرگوارا من بنده را بدولت تو — نماز شام امل گشت بامداد پگاه

اگر نه رای تو بودی بریدیم آوردی — سپیدکاری گردون هزار روز سیاه

نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنکه — قضا بعین رضا میکند بسوی تو نگاه

عتاب چون توئی اندر انامی حقست — حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه

مرا اگر بیلا حسد تو متهم کردند — بران دروغ تماسیست این قصیده گواه

بحق حق که مرا پیرهن همی‌بالودند — و گر نه پاکتر از گرگ یوسفم بگناه

همیشه تا که بجایست خاک را میدان — بچاره تا که بجایست چرخ را خرگاه

بسیط این بمراد تو باد در بد و نیک — محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه
نتایج قلمت فتنه بند و قلعه گشای — لطائف سخنت جانفزای و حاسد کاه
ثرای تربت من زبان چه سوسن تر — هرآنچه مدحت تو نیست چون بنفشه تباه
بکلک مشکل گردون گشای و دشمن بند — بعدل حرمت ایمان فزای کفران کاه

موافقت چو معالی ندیم شادی و عز — مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

ای سراپردهٔ سفید و سیاه — وی بلیت آفتاب و والا ماه
شعلهٔ صبح روزگار دو رنگ — در زد و آتش بآسمان اد وتاه
از افق برکشیده شیر علم — در جهان برفتاده شور سیاه
همین که برکرد مرغ ماهی را — شب از خوابگاه و خلق نگاه
شت یکی را سبک عنان شتاب — دیگری را گران رکیب شیاه
ای مرصع دوات سعری کلک — وی همایون لباط و همیون نگاه
ای بخار بهار کله به بند — وی عروس بهار حله بخواه
روز عید است و تهنیت شرط است — عید را تهنیت گفت بگاه
بملاقات بزم صاحب عصر — بزمین بوس صدر ثانی شاه
ناصر الدین که ترک خانهٔ اوست — چهره پرداز لعبت و چین آله
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — جز بپی رایتش ندارد راه
آنکه در زیر رایت عدلش — طاعت کس بپا ندارد کاه
وانکه در جنب پایهٔ قدرش — خواجهٔ اختران نجوید جاه

ای آفتاب ۱۲

وانکه او یونس است و گردون حوت / وانکه او یوسف است گیتی چاه

رای او را اگر ملاقاتی / خواست افتاد با فلک ناگاه

اتفاقا بوجه گستاخی / سوی آن آفتاب کرد نگاه

هر چه این میکشاد بند قبا / او فرو میکشید شبر کلاه

ای غلامت بطبع بی اجبار / وی مطیعت بطوع بی اکراه

هر چه در زیر دور چرخ کبود / هر که بر پشت جرم خاک سیاه

قدرتت گشته در ازای قدر / حمله شیر و حیله روباه

دست عالی دراز کرده ستی / هم بپاداش و هم بباد افراه

گرنه بس روزگار خواهد رفت / ای قضا قهر و روزگار پناه

تا کنی از تصرفات زمین / دست تاثیر آسمان کوتاه

عدل را هم بود گواه دوام / بر دوام تو عدل تست گواه

فتنه در حضرم عهد تو نزده ست / یکنفس خالی از دو کار آگاه

دهر در دور عهد تو بگذاشت / هفت اقلیم را دو حاجت خواه

دست تو فتحیاب ارزانیست / که برآرد ز شوره مهرگیاه

نه خدائی و داشت خدا ای / جاودان از شریک و شبه نگاه

آفت از خواست آنکه خواست / ورنه آزاد بودی از اشتباه

ای خلائق تبعه حشم تو کل / وانکه هست همه پیاده تو شاه

زین فراخی که توانم سشد / تا خاطرم تیره شد دماغ تباه

عاجزم در شناسی تو عاجز / آه اگر بس حسین حانم آه

یک دلیری کنم قرینهٔ شرک
نکنم لا اله الا الله

تا ز ذکر گناه و طاعت هست
روز و شب او فتاده در افواه

در مقامات بندگی خدای
هرچه جز طاعت تو باد گناه

سوی تدبیر تو نبشته قضا
گاه تقدیر عبده و لفداه

همت ملک بخش و ملک ستان
دولت دوستکام و دشمن کاه

یکنفس حاسدان بی نفست
بر نیاورده جز که و اسفاه

کمال ملک ممالک جمال حضرت شاه
ابو المحاسن نصر ابن نصر دین آله

امیر عادل صدر اجل مهذب دین
که فخر یابدش صدر رست و عز مسند و گاه

نظام داده بهمه کارها منظم من
اگرچه بود ازین پیش بی نظام و تباه

سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست
مدار جنبش قدرش ورای گردش ماه

گشاده هیبت او از میان فتنه کمر
نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه

ز فوق قدرش گردون بمانده اندر بخت
ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه

بباد قهر ببرده ز سنگ خاره سکون
بآب لطف برآرد ز شوره مهرگیاه

بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه
بیک نسیم نوالش چو کوه گردد کاه

صمیم فکرتش از سر اختران منهی
صفای خاطرش از راز روزگار آگاه

اگر بچشم کند سوی شور فتنه نظر
وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه

دهد عنایت او شور فتنه را آرام
کند سیاست او شیر شرزه را روباه

ز همت تو سخا استعاره دارد جود
ز رفعت تو فلک استفاده دارد جاه

همیشه تا که بسیط است صحن این میدان — همیشه تا که محیط است سقف این خرگاه

یکی موافق رای تو باد در بد و نیک — دگر مسخّر امر تو باد بیگه و گاه

بحکم مشکل گردون کشای و دشمن بند — بعدل حرمت ایمان فزای کفر نگاه

خاص سلطان علاء دین آنکه — میر اسحق صدر مجلس شاه

آسمانیست آفتابش رای — آفتابیست آسمانش گاه

آن بلند اختری که پیش درش — خاک روبنده اختران بجباه [تخت ۱۲]

وانکه با عزمش آسمان عاجز — وانکه با رایش آفتاب سیاه

همتش فتنه را کشاده کمر — حشمتش چرخ را نهاده کلاه

قهر او قهرمان شرع رسول — پاس او پاسبان دین اله

قدرتش از قدر آسمان برتر — علمش از راز اختران آگاه

بازوی پاس دولتش تیهو — شیر مطبوع طاعتش روباه

آنکه از رای روشنش بگداخت — عکس مه تاب و شکل خرمن ماه

خشم او از فلک برآرد گرد — حکم او بر قضا ببندد راه

صحن درگاه دولتش راهست — گنبد چرخ کمترین درگاه

ای ز جمشید برگذشته بملک — وی ز خورشید برگذشته بجاه

شب ادبار حاسدت را نیست — در ازل هیچ بامداد پگاه

سمر سمر تست بر آفاق — سخن سخن تست در افواه

شد مطیع ترا زمانه مطیع — شد سپاه ترا ستاره سپاه

آنکه از چهر دولتش آموخت   عکس مهتاب شکل خسرو ماه

زین پس ار حمایت علمت   طاعت کس ندارد و کاه

دست اقبال آسمان نکشد   برتر از درگه تو یک دو نگاه

چرخ تا در پناه دولت تست   عالمی راست پشت پشت پناه

جز بدرگاه عالی تو فلک   نه فرو شد بسجده و نه بجاه

دست بر سقف پایه ملکت   نه بسر چون پا ز سیم کلاه

خشم خصم تو آتش است و حریر   مهر و کین تو طاعت است و گناه

لطف تو دست اگر دراز کند   دست تیر اجل شود کوتاه

بر نیاید ز شعله آتش   فتح با سنگ کهف تو همه گیاه

در سپهر خود چنین بود که توئی   بشری لا اله الا الله

وی بتیغ زنده سنت پاداش   وی بتیغ تازه رسم باد افراه

بنده از شوق خاک درگه تو   بر سر آتش است بیگه و گاه

بنده پیش کسی که بنده تو سزد   او و پیوستگان او بچاه

پیش تختت بود چو سرو بپا   تا کند چون بنفشه پشت دوتاه

گیرد از دیگری کناره چرخ   صدرها گر بود بهشت و چو شاه

تا کند اختلاف گردش چرخ   نقش نیرنگ روزگار تباه

ز نفسهای وحشت تعیین   هر زبانت صد هزار ره اسفاه

تا بعیت باد یار و شادی عیش   حاسدت باد جفت ناله و آه

جز بعین رضا نبیند   دیده روزگار در تو نگاه

هر که چون چرخ نبود دست خواهان | روزگارش مباد نیک خواه

امروز نیست روان چو حکم قضا
بر نشاپور و بلخ و مرو و هراه

چند انجمن به سال که بدی حضرت شاه | هر دمی گرد در هم هوا و چو شمشیر نگاه
بعد با کمر عشرت همه روز آگهی | سخن نقش نگار نقش این سخن در افواه
اندر آمد زبر تخت من صحبتی | روز بر تجسس شد و هم از همین ماه
سال بر پانصد و سی و ثانی محرم | گفت بر خیز که از شهر بهم آید همراه
چه روی راه شد و نقشی الا قسم | چه کنی نقش تخیل بطلع اسپان زیاده
چون برانگیخت سرا رفت و چراغی افروخت | بی تحاشی چه رفتی که بود از اشباه
تا کسی با همه پیشم و جیران قسم | بشتابی که بود آنکه شری کرد و شد براه
او بسر را پهلوی معرض آورد ستور | تحمل است مرا که چو شاهی بر گاه
گفت ما کوشش نمی‌دارد و تحصیل نماند | آنچنان کرده براه نبود و هم آگاه
اتفاقاً با در رسید و قصه پیوست | با بزرگان نشاپور و سترگان همراه
منتی داشتم از وی که ندارد بمثل | اسمی از چشم و خنجر از زر و غنیمت از باه
همچنان جمله اهم بسلامت بیشتر | شهر ران طوع ملالت شد و ران طوع اکراه
تا حدی که مرا او همی سختی گفتش | تا بجائی که همی داد حرم را جا و جاه
اندران عهد که تعلیم همی داد آنجا | چند گشت بزبان راند که یا قادر الله
خوف جیحون گر اندر سختی پیداست | که صد یتیم همه بودند از نهار و سیاه
سخن بن کرد مرا گفت که این خوی بتینا | تو ز ناخسته و ناگشته ز خوبیت آگاه

با تقدم آن نیست که چون صد بار / نیامده پیش نشستند بدین چه کسی فداه

گفتم آری چو چنین است کنون باکی نیست / که زما صنع نیاید ز شما استکراه

چون بسجیدیم زمین هوش فیست / گفت لا حول و لا قوة الا بالله

باز ازان ساده دلیها حکیمان آورد / حکیم تا نکنی مصلحت خویشش تباه

وقت دیر است ازان چیز بسیجون جست / وندران جیست بکیدم بگذشت ایستاده

باز باز آمد و گفتا که بدیدی سلطست / در نشین خیز و مکن وقت گذشتن بیگاه

گشتی آورد و نشستیم درو هر دو بهم / چون دو یار او همه یاری ده و من یاری خواه

او چو شیری بیکی گوشه کشتی بنشست / من همه اندر زنان بیرون زان چون روباه

آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت / جستم از کشتی و آمد طلب کشتی گاه

عرصه دیدیم چون جان و جوانی بخوشی / شادی افزای چو عمر و چو جوانی غم کاه

گفتم ای بخت بهشت است سواد تو بده / گفت راضی مشو از روضه رضوان بگیاه

باش تا شهر ببینی و دربار ملکت / باش تا قلعه ببینی و در و عرش سپاه

تا درین بود همی گردی ز در شهر بخاست / گفتم این کیست مرا گفت چنین کش شاه

آفرین کردم بر شاه که اندر جهان / آفریننده ز هر حادثه بادش پناه

آمد القصه و آورد جنیبت پیشم / دیده من چو دران شکل و شمه کرد نگاه

اشتری دیده سیه زیر مشرق ز سپیدی / راست چون تیره شبی بسته بران یک شب ماه

پس دادم همه زانو درکابش ستر / گفتم ای روز براق از تو چو رنگ تو سیاه

السعادت بسیار خو خود باز خرام / گفت تا پایه بلند است و مرا زه کوتاه

این سخن گفتیم و او دست همی کوفت که / ترک فرمان ز همه روی گناهست گناه

خفته سرمست شدم و قصد عتابش کردم	بخت انجا بدین پایهٔ سخن کرد نگاه
گفت ما را به در شاه فراموش مکن	که چو ما هست کنون گرد در کاخت بجاه
گفتم آخر به ما ناکه من آنکس باشم	که بپایش چنین سخن گفتم باد افراه
گر دهیش خوشدل لیس یکبار آورده اید	تا بداند که از سده فرستت بجاه
ساده در گه اعلای خداوند جهان	که سلاطین جهان بنده بر بندش بجاه
شاه حیدر دل هاشم صفت احمد نام	که اگر دید بخش سر پیست ز خورشید کلاه
آنکه با خنجر او هست قضا کار افزاست	و انکه در حضرت او هست قدر کارآگاه
در شبم جان بدلت بعض کنان شب بی بخت	گفتی اندر سر من هوش او آمیز سیاه
چون از حاجب بارم لبش مسکین گفت	آه کالبسر هم انچه گمان کردم آه
حاجبش گفت معاذ الله از و باز نگرد	بخت کاین سنته هم سال انچه بینی باد و بناه
زین قدم من چو رونا گشتم و بختم چو دولت	حال ناشیر نگردد ز نسق گاه بگاه
هر دو ما را بسر پایه بر بند که حشم	تا نشد صایم از انج گفته شد ملاه
چون ثنا بر ایم لیم درست ملک فارغ شد	گفت بختم که بیا لفتش نه بسوزد تخواه
نه کلیمی تو در این طرز که گیری کم سته	نه غریبی تو درین سمر که گیری گم راه
بنیکی چند سخن لایق اینحال و سرود	بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه
سخیان کردم این شعر ادا کردم و رفت	جان از ان جنت فی الفور سپارد شوقا
پای مالیت زنقش ست مناجات از پیش	کای بهستی تو به هر چه وجودست گواه

بخت بیدار ملک را ملکا قائم دار
تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

سپاس ایزد کاندر زمان دولت و جاه / بکام باز رسیدی بصدر مسند و گاه
چه داند آنکه نداند که اندرین مدت / چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد / ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه
ز انتظار تو چشم عوام گشته سفید / وز افتراق تو روز خواص گشته سیاه
چو صد هزار خلائق ز بهر آمدنت / همه دو گوش بدر بر همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ / سخن همین دو که وا حسرتا و وا شوقاه
زمانه هیچ تو ئی را بدست او افگند / زهی زمانه دون لا اله الا الله
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند / ز بهر [illegible] بفلک بر هزار ناله و آه
بزرگوارا پاسی خدای داد ترا / نه عمر داد و نه زید و نه مال داد و نه جاه
چو کارهای تو داند خدای ساز بود / ز زید هیچ مجوی و ز عمرو هیچ مخواه
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس / چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه و چه راه
باضطراب درین ورطه افتاده براست / بلی اگر چه یکی را درین نبود گناه
ز [illegible] گشته خیال [illegible] / که در گذار سپا شد ماهیان لشتاه
[illegible] گشته [illegible] چندین سال / عجب مدار که از خون بود گیاه
[illegible] خدای داد و بنا / خدای عز و جل [illegible] ازان قضات نگاه
[illegible] خدمت او مقصود تست حاصل نیست / مرا کیست [illegible] بلخ و مرد همراه
[illegible] ز دست رضا / وزان یقین رضا میکند سوی تو نگاه
[illegible] کشتی بپناهی خلق خلقی را / خدای لاجرم یار بود پشت و پناه
[illegible] اگر نبود سیاه / بهر طریق که باشد سپهر که سپاه

ایا به بسته جهان پیش خدمت تو کمر | قبا نهاده فلک پیش خدمت تو کلاه
کجا که نه سمر رسم تست در اقوال | کجا که نه شکر شکر تست در افواه
چو ابقوت حلم تو کوه بردارد | چنانچه قوت بیجاده برندارد کاه
نه بر ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول | نه بی ز پاس تو یک پاسبان دین اله
ز تیشه و مثل بعیدی ازان نیابی دید | بجز در آینه امثال جز در آب شناه
سپهر طوق مراد ترا نهد گردن | بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه
بعون رای تو بردارد آفتاب فلک | اگر بخواهد یکبار رسم سایه ز چاه
حکایتی ست ز قدر تو اوج گنبد چرخ | کشیده ست بخوان تو شکل خرمن ماه
درازدستی جودت بغایتی برسید | که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه
اگر ز حاتم طائی مثل زنند بجود | که نان چند بدادی بسهم بیگه و گاه
تو آنی که جان بخطر دادی از حمیت دین | زهی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه
نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده اوست | ز بندگان تو یک بنده و فداه
حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او | حدیث حمله شیر است و حمیله روباه
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد | بسوی قبه اسلام و سوی حضرت شاه
ز عزم بلخ تو شد عیش با مصیبت تلخ | زهی عزیمت اندوه فزای و شادی کاه
نعوذ بالله از ان دم که هیچ آن اندیشه | که خواجه شد ببر شهر خیمه و خرگاه
هنوز عالم را حیف مرده در دلها | گمان بلخ گرا بود و عزم لشکرگاه
مرا مقام سخن از برای خدمت تست | بدین حدیث که گفتم خدای هست گواه
چو خدمت تو که مقصودم از حاصل نیست | مرا بلی ست فشاپور و بلخ و مرو و هراه

همیشه تا که نباشد پیاده اسپ چو رخ / چنان که نبود رفتن پیاده چو شاه
به پیل حادثه شه مات باد عمر عدوت / ببازی فلکی از فرزی و باد افراه
فتاده سایهٔ قدرت بر آسمان بظفر / چو سایه برده زمین بوس اختران بجاه

سپاه و حمد و نبود تا بشامگاه آید
شب حسود ترا صبح باد از بیگاه

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه / شمع از شعاع ساغر و مطرب ز چنگ و رباب خواه
از دست آنکه غیرت ماه است و آفتاب / در جام باده نور چون آفتاب خواه
باده آنکه قطرهٔ آب است و برگ گل / تا گرد رنگ نشانی گلاب خواه
یاقوت ناب در آب فسرده است و جام / آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه
از کام شیر شکار چه کردی برون به تیغ / فارغ ز گردنان گوزنان کباب خواه
روز مصاف خصم ز جیش خطا شکن / وقتی صلاح ملک ز رای صواب خواه
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود / گردون بطعنه گویدش از بخت خواب خواه
هر پایه که خصم ترا بر کشد سپهر / گوید قضا تمام شد اینک طناب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان / از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
آن دم که رجم دیو کنی بر بسیط خاک / از ترکش کمرکش خود یک شهاب خواه
وقتی که حکم حشم کنی بر بسیط خاک / از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه
سرگشت عافیت چو بخیلی کند سپهر / از جود و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
آنجا که تا به حمله شود ازدهای رزم / از رخش و رمح خویش تو آن جوی و تاب خواه
بیرون کن انتقام تو خود خواهد آسمان / روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه

آباد دار نیمهٔ خود از جهان بداد — طوفان باد نیمهٔ خود گو خراب خواه
ای خورده شام دشمن او در کمین چاشت — آن دیگ نیز بر سر نهد طشت و آب خواه
در شان داد آیت حق بود سیر داد — او با بلست زندگی نام باب خواه
ایام اگر بکرد خطائی در آن ببین — خوش باش و انتقام ز را و صواب خواه
چون خاک بی درنگ شو چرخ بی شتاب — از عزم و حزم خویش درنگ و شتاب خواه
دنیا خراب و دین مخلل بود عدل تو — آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه
گاهی که از جهان ببرد گه با بغضب — در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه
بعید استجاب نگردد دعای شاه — شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

آباد دار ملک زمین خسرو ایداد
طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده — ز خسروان چو توئی در زمانه نابوده
جهان بتیغ در آورده حمله زیر نگین — بس از تکبر دامن بد و دنیا لوده
ز شیر بیشهٔ سلجوقیان بیک جولان — شکاری که بصد ساله کرده بربوده
هزار بار ز مهر طلایهٔ حشمت — بسیط خاک جهان باد وار پیموده
چو دیده نیستی بیدال بخشیده — چو دیده عاجزی بی ملال بخشوده
ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو — ظفر از تو رهی و تار قصب نفرسوده
ز دست فتح و ظفر سپهر دولت خصم — سپاهت از گل مهر آفتاب اندوده
دو کشته خانهٔ خورشید گی ببرد و زد صداست — چو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده
هنوز مطرب ز دست سپهر زنخمه بگوشش — که گوش ... تکبیر فتح بشنوده

بروز حرب بسوی چو کمان لشکر تو — ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده

ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی — دران دیار شبی تا بروز نغنوده

اثر نمود و لیکن نعت بروز نسیب — که تیغ عکس تو آتش نزد دران توده

ز خصم تو نه در خون چو کشته گشت که خون — ز رنگ چگونه رود و نزد و دیده پالوده

ازان زبان که ظفر سپهر تو شانه زده است — ز زنگ جور کدام آینه ست نزدوده

قضاست امر تو گوئی که از نشست انداو — نه کاسته ست فلک هرگز و نه افزوده

نسیم نفحهٔ پیکار تست گلبن فتح — شگفته دائم افتاده تو ده بر توده

شمائل تو نتیجه نتائج خرد است — که هیچکاش نفس پسندیده اندر بوده

ثبات نصرت دین خدای نصرت تو — در ازبا و سخن زانکه نیست بیهوده

تو سروری و ز دین و زبان همیگویند
زهی بعدل تو خلق خدای آسوده

ای نکو سیرتا بادم پادشاه — در پناه اعتقادت ملک شاه

ستر میمونت حریم ایزدیست — کاندرو جز کبریا را نیست راه

از پناهت آسمان جسته حق — گرچه در اندیشه سازی بارگاه

ناوک عصمت بدوزد چشم رز — گر کند در سایهٔ چترت نگاه

پیش مهدت چاوشان برزان — آفتاب و سایه را از شاهراه

بر امید آنکه از روی قبول — رفعت چتر تو یابد چتر ماه

پوشد اندر عرصه‌گاه خسوف — کسوتی چون کسوت چترت سیاه

آسمان سرگشته کی ماندی اگر — با ثبات دولتت کردی پناه

گر وجود تو نبودی در حساب — آفرینش نامدی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند — حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون — شکر شکرت کی گذارد دیو راه
منصب احمد چه داند گنج غار — قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاقت بروم ار بگذرد — در حجاب جاودان ماند گناه
نسبت صدق از تو دارد ور نه کی — صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو — راند بر تقدیم آدم آب و جاه
خاک ترکستان ز بهر خدمتت — با کمر زاید همی مردم گیاه
خون کانها کینه دست سخیت — من حکیمم گو نشد بی دستگاه
از تعجب هر زبان گوید سحاب — اینت دریا دست و کان لب شاه
ای ز عدل سرخ رویت تا ابد — کهربا را روی زرد از هجر کاه
عدل تو نقش ستم چون تا ببرد (ای جهان ۱۲) — کز جهان برخواست بیم دادخواه
تا که دارد بخت و سیارگان — در اقالیم فلک ز انجم سپاه
در سیاست در سر هر بنده — از شرف سیاره با دو اکلاه
تارک گردونت اندر پایمال — ابلق ایامت اندر پایگاه
سایهٔ سلطان که ظل ایزد است — بر سر این سروری بیگاه و گاه

بخت روز افزون و خرم شب روت
جاودان دولت فزای و خصم کاه

ای همای همتت سر بر سپهر افراخته — کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته

دور بین چون کرکس خصم افکنی همچون عقاب — باز هنگام هنر گردن چو باز افراخته

طوطیان نظم کلام بلبلان زیر نوا — جز بیاد مجلست ناداده و ننواخته

بخت بیدارت خروسان سحرگه خیز را — از پکه چیزی که هست از چشم صبح انداخته

تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدوت — تیرها را زیر دست و تیغها را آخته

قهر شاهین انتقامت اخگر دل در برش — چون ورامعای شتر مرغ از اسف بگداخته

نیک پی آن خام داعی که اندر پیش نیست — از تحیتها بکف کرد است جفتی فاخته

طوق قمری بر قفا خون تذرو اندر دو چشم — تا ختن آورده دلها را از غم پرداخته

غرور سب از کبک و تیهو برده لیس جنبیا — مانده اندر رشته حبس قفس ما باخته

هر یکی چون ناکب لک لک باز چو چیده گرم — سوی آب و دانه هیچ و انم اندر تاخته

چون حواصل هیچ جیری نامی ندا اندر علف — دین علاست و چه کنجشکی ندارد ساخته

مکرمت کس پاره ارزن فرستش کز شره — چون دو زاغ انداخت شهرادامی کشور ساخته

ای نهال مکرمت از عدل تو برپا شده — در جهانداریت گردون تاج بر سر دوخته

ای بهای سلطنت از فر تو پر یافته — وز ملک شاهیت عالم رونق از سر تافته

بی نهیب روز محشر طالبان آخرت — در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته

از شمر اعجاز تو اسباب دریا ساخته — در زمین اقبال تو آثار هر یافته

روزهای خطه اسلام در ایام تو — چون بهار عدل تو هم نسیم تر یافته

شاخهای دوحه ایمان در اکرام تو — از شمای فضل تو هم برگ و هم بر یافته

مدت هم نام تو از سعی کلک و تیغ تو — در ثبات عمر تو روز محشر یافته ۲۱

پایهٔ تخت ترا هنگام بوسیدن خرد — از ورای قلعهٔ نه چرخ برتر یافته
گر بیان آفرینش در شب احداث دهر — از فروغ صبح تأیید تو زیور یافته
گاه ضرب شاخ سیاف زبان تیغ تو — راو نطق از گفتن الله اکبر یافته
آسمان را با زمین در لحظهٔ اندیشه داد — مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته
دیده بر خاک جناب تو به روز بار تو — جلوه گاه از چهرهٔ فغفور و قیصر یافته
گر چو ابنای بشر از بهر حاجت سال و ماه — چرخ را دربان تو چون حلقه بر در یافته
از برای چشمهٔ حیوان مدحت جان عقل — وهم را در صحبت عزم سکندر یافته
کیسه از جود تو سلطان و رعیت دوخته — بهره از دست تو درویش و توانگر یافته
ناظران علوی و سفلی ز بذل و جود تو — بحر و کان را در فراق گوهر و زر یافته
تا دماغ کاینات از خلق تو مشکین شود — طاعت تو در ازل خلق پیمبر یافته
تا همی در بزم گیتی باشد از جنس نبات — درد با بخشش از دل جهان جام و ساغر یافته

خسروی را نسبت پیروزی از نام تو باد
خسروان از خاک درگاه تو افسر یافته

ای جهان را عدل تو آراسته — باغ ملک از خنجرت پیراسته
حلقهٔ شبرنگ زلفت پرچمت — روز بار رخسار فتح آراسته
شست تو نشانده از باران تیر — هر کجا گرد خلافی خاسته
خسروان نقش نگین خسروی — نام را جز نام تو ناخواسته
کیمیا خواهان سنت زان شدند — کز پی خواهنده داری خواسته
ای تقدیر داری چرخ و آفتاب — باد ماه دولت ناکاسته

در بلاد ملک تو با خاک پیر
راستی ناید ز خاک آراسته

زهی کارت از چرخ بالا گرفته	حدیثت ز چین تا بصنعا گرفته
رکاب ترا سیرخ توسن ببوده	عنان ترا بخت والا گرفته
بنام هنر نام فرخنده برده	سیادت خرد جام صهبا گرفته
بهنگام جود و بگاه سخاوت	دل و همت رسم دریا گرفته
ز لفظ خطیبان مدحت طرازیت	همه هر سه عالم آوا گرفته
بیک حمله در خدمت شاه عالم	همه ملک جمشید و دارا گرفته
بعزم و باقبال سلطان عالم	برفق و هنر ملک دارا گرفته
زمان و زمین با لباس کمالت	چو خورشید بالا و پهنا گرفته
که از خون وی شکل یاقوت زاده	که از رنگ خون رنگ مینا گرفته
توئی سرفرازی که همت آفرینت	ز اقصای چین تا به بطحا گرفته
سخن بوح خو از شب روز نکهت	در انواع تیمار تنها گرفته
ز آمیزش عالم و اهل عالم	دلم نفرت طبع عنقا گرفته
شب حسنت سخن زاید از فکرت	درازی شبهای یلدا گرفته
مرا صنعت چرخ توسن شکسته	مرا صورت دهر رعنا گرفته
بهم مکتب چرخ اخضر سپرده	کهن دانی حلقه سودا گرفته
سخن اندر هشت سوی حضرت تو	چو موسی ره طور سینا گرفته
ز خورشید رای تو عکس سنت	همه دهر نور تجلی گرفته

ز برهان جیب تو معجزاتست | سواد زمین کف بیضا گرفته
من اندر شکایات امروز و امشب | در عشوه شب ز فردا گرفته
سر تیغت از خون اوداج دشمن | ز شنگرف و سیماب سیما گرفته
در خدمتت اختیاری نماید | در حضرتت جمع غوغا گرفته
بمن تا نگه است از حسن سیرت | جهانی حدیث زلیخا گرفته

بمان ای خداوند مخدوم والا
که هست از تو این قدر والا گرفته

[illegible]

زهی از کلکت اندر چشم دولت کحل بیداری | ابو نصرت کرده [illegible] جهانداران جهاندار
تحیر دولت و دنیا و اندر دیده دولت | ز رای تست بینائی ز بخت تست بیدار
جهان هرگز [illegible] سایه [illegible] | سپهر از خشم و عفوت نقش [illegible] عشرت خوار
آسمانی فلک [illegible] سایه حشمت بران پایه | که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشوار
بزرگیهات را روزی تصور کرده عقل کل | نهایت را در و سرگشته از [illegible] پرگار
وگر [illegible] سایه افتد زیاس تو | نه بیند تا قیامت هیچ کس روی [illegible]
وگر [illegible] قبول خدمتت یابد | ستاند سایه ابلیس [illegible] خصم تو بیدار
تو آن صدری که عالم را کمال آید وجود تو | نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری
در اوصاف تو عاجز گشته ام یارب کجا یابم | کسی کاندر ثنای تو [illegible] طبع مرا یار
ز لطف آن کرده با جان ثنا گر که در شبها | کند با گفتها [illegible]
به تشریف [illegible] رتیبی و ادای مرا | چو اقبال تو [illegible]
مرا اندازه [illegible] آن کجا باشد | ولیکن چون کنم [illegible] چو هم [illegible]

هر الطاف تو داعی بود اگر نه کس روا دارد | که رخت کبریا هرگز به چوپان کلبه آری
نزولت را به نزد من مثل دانی چه می آرم | نزول مصطفی نزدیک بوایوب انصاری
همین مسکن که جاویدان مدد بادا و توفیقت | که هرگز کس پشیمانی ندیدست از نکوکاری
سه عادت داری اندر جمله از آن پسندیده | یکی رادی دگر چه راستی دیگر کم آزاری
الا تا خاک را از گوهرش خیزد گران سنگی | الا تا باد را از عنصرش زاید سبکباری
بمان چندانکه گیتی هر دو در عهد تو بگذارد | که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری
روانی باد فرمان ترا چون آب در گیتی | که چون آتش به برتر بودن از گیتی سزاواری

مخالف مضطرب از نکبتی نه از طربناکی
موافق سرخ روا از نعمتی نه از نگونساری

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری | چون سپهرت بر جهان از بدو فطرت برتری
مسند تست آنکه زو عالی نسب شد کبریا | پایه تست آنکه زو ثابت قدم شد مهتری
سایه و خورشید نتوانند بودن تمام | گر زجاه خویش در عالم بساطی گستری
تا تو باشی مشتری را صدر و مسند کی رسد | گر دوات زر شود خورشید پیش مشتری
تو دران نسبت بدین منصب رسیدستی که او | ماه با پیکی برون شد زهره با خنیاگری
بار پس ماند ز همراهیست گر آصف بود | کاروانی کی رسد هرگز نکیر و لشکری
فرق باشد خاصه اندر جلوه اعتبار | آخر از نقش الهی تا بنقش آزری
آصفا آن ملک را آنچنان کردی بری | کم کجا کردی سلیمان دل انگشتری
آن شنیدستی که روزی کلک تو روی سنا | آنکه بی تمکین او ناید ز افسر افسری
گفت منظومه تو کلک از آب سر بیرون کشد | کیست او تا پیش کلکت سر برآرد [illegible]

آفتاب از جرم او کین جرم را نسبت بدوست
گر نفاذ دولت پاس آهن بشکند
ای بجائی در خداوندی که افسون جامی است
بر بساط بارگاهت جای هیچ است آفتاب
بادرا هر دم بساطت گوید ای بیهوده رو
در چنین حضرت که از فرط تحیر کم شود
از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان
خود تو انصاف بده در بارگاه آفتاب
گر خلافی زبیش را ندروید هر دو ز دو رگذار
در زر روی بندگی ترتیب نظمی بیسکه
عقل فتوی چند هر کین یکجا و رجا نز ا
راستی به طوطیان خطه اسلام را
نیست مطلوبش سواعب زانکه و بهر تو
اندرین نوبت خرد تهدید بسیار دش که هان
عقل گفت ای انوری دانی چه پیش این سخن
لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست
چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر
سایه او بس بود در هرکه اندر صحن او
چاکر او باش تا با کر سلطان او دست

همچو کلک تند رو شد بر گنبد نیلوفری
درع داودی کند در بستها زین پس بری
پیش والی چون همی از آفرینش بگذری
چرخ کفش خویشتن را چند بر جای سری
عرش داری زیر پا تا از آن بی غفلت پیکری
سست وزن و قافیه بر بو فراس و بحتری
گر تماشی میکند از خدمت تو انوری
هیچکس خفاش را گوید چرا بی خنجری
منشی از عصیان دانم خود ز طاعت منکری
تا از دو روزی چنان کز بندگان یاد او
ورنه حسان گیست خود در خدمتش با بحتری
با وجود تحاشی دانی چه باشد کافری
بی تقاضا خود خداوندانش هم مستحق
جای آن بین حاصلت تعریف تا ندر خوی
شاعری سودا مبر و ساحری کن ساحری
تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری
مدح کلی گفته شد گرچه معنی پرورست
در سخنش اختران نهاده چنین با اختری
پس خداوندی که با قرآن کتی زان چاکری

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد
چار ارکان را بهم گه صلح و گاهی داوری

بسته باد بر چهار ارکان به مسمار دوام
دور عمرت زانکه عالم را تو رکن دیگری

پایهٔ گردون مسلم دور گردون زیر پای
سایهٔ یزدان مزلی حفظ یزدان بر سری

از جهان برخوردن آن منگر که در خورد تو نیست
نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری

چند از جرم کره هر دم دگر گردون نه پوری
آسمان بر عالمی بندد و زمین بر کشوری

کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان
از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری

مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند
گر میان هر دو بنشانند عادل داوری

با هوای مستقیم اندر دلش نه بیند نافه
با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری

در خیال نقش منظر و بان او و آئینه
گر ز دور مهر گریبان سر برآرد آذری

جنتست آن عرصه گرنی وعده یابی حقیقتی
کوثرست آن باده گر هستی فزاید کوثری

ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم
گر میان آب روشن بر فروزد ساغری

آتش سیال دیدستی در آب منجمد
گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری

هست مصر جامع هستی از آن خارج نیابی
روزگار از عرصهٔ او یک عرض را جوهری

آسمان دیگرست از روی رتبت گویا
وندرو هر ساکنی قائم مقام اختری

آفتاب و ماه را پیروز شاه و صاحب آنک
شه سلیمان عنصری و تو در آصف گوهری

دیر مان ای حضرتی کز سعی بنائی سپهر
ذوالکرم را حاصل نخواهد گشت مثلت دیگری

تا چه ثانی حضرتی لیکن آفتاب خسروی
هر زمان از سدهٔ تو قصر سازد خاوری

آفتابی گر نخواهد برگشاید نور را
جاودان از نیمروز اندر شبی گیتی دری

گر کواکب را مسلم گشتی آن عالی سپهر / هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
جرم کیوان آن مهر بستدی باریک بین / پاسبان نوشاندی هر شبی بر منظری
مشتری اندر ادای خطبهٔ آن خسروی / معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری
والی عقرب ز بهر منع در و حادثات / بر درش بودی بهر دستی کشیده خنجری
زهره اندر روزهای عیش خلوتهای شب / بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری
تیر مستوفی بدیوان در چو شاگردان تو / می پریدی کاغذی یا می شکستی دفتری
ای خداوندی که تا بیخ صنایع شاخ زد / شاخ هستی را ندادند از تو کامل‌تر بری
آسمان قدری که صاحب افسر گردون نیافت / ملک آب و خاک را همچون تو صاحب افسری
چون لب ساغر بخندد هر بهیت صاحبی / چون سر خنجر نگرید هر علامت قیصری
جام شمشیر چون تو یک صاحبقران هرگز ندید / بزم را سائل نوازی رزم را کین آوری
بوستان ملک را چه از شبیخون خزان / تا تو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری
گر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب / آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری
ور نشاند نایبی در چار سوی آسمان / زهره هرگز در نیاید نیز خرّ با خاوری بر نور
ابر بیارید روزی پیش دستت بیخبر / برق میخندید و میگفت اینت عاقل مهتری
ابر اگر از تحفهٔ آب دستت آبستن شود / قطرهٔ باران کند از هر حشیشی گوهری
معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا / هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری ورا
در جهان دوران که عمری سه گوشه پیش ملک / زایمنی زادن سترون شد چو گردون مادری
بالش عالیت سه فتنه شد ورنه کجا / پهلوی در ایمنی هرگز نه سودی بستری
دختران روزگار شد این حوادث دین بشر / کو چو زاید دختری دخترش زاید دختری

روز هیجا گر ز خورشید گرد جیست سایه را
تا سوار خویش را یابد نیابد دیگری

از نهیب گرد سم مرکب سنان آبدار
همچنان باشد که اندر پردهٔ شب اختری

آسمان ابریق ثریا را کشاید تا شود
تا بشوید روزگار از گرد هیجا مغفری

هر کمان ابری بود بارنده پیکان را لوا
هر سنان برقی شود هر پاره‌ای صرصری

چون بجنبانی عنان بر صرصری کش پیکرست
باد شبخوش باد چون برخیزد از هر پیکری

لشکری را هم دو زخم کنی در ساعتی
ای تو تنها هم تو شاه لشکری هم لشکری

اژدهای رمح تو خلقی بیکدم درکشد
وانگهی فربه نگردد نیست چون لاغری

عقل با رمح تو فتوی میدهد اکنون که خود
شاید ار ثعبان شود بهمچو پیغمبری

خنجرت سایهٔ پیغمبرست از خاصیت
زان نهد پا چو سایه از هم برتر و منظری

با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است
بر سر خصم لعین چه مغفری چه معجری

بر زبان خنجرت روزی به طنازی گذشت
کاسمان چون من نیارد هیچ نصرت پروری

گفت نصرت مر ترا بازوی شیر پرورد
خنجر هر ذو الفقاری را بباید حیدری

خسروا من بنده را در مدح این هفت ما
راه بسته گشتی اندر نعت کشور داوری

تا مرا از بحر دریای حرمان دوست داد
فی المثل بر تخته بردی کشان تا معبری

سینه اکنون که سر بر آستانت شود همی
چون دگر ابنای جنس خویش اکنون داوری

لیکن از تشویر این تا قصه سازی روزگار
مانده‌ام در شعر دریای عنان چون لنگری

روزگار این حبس با من نیک دارد قصه‌ها
آنچنان بر رحمت تا مهربانی کافری

هم تو احسنتی کرم شاکر کنی زین واقعی
تا شود چون نقش بازی شکایت گستری

ای جهانا از تو جهان را بهار همی بید ریخ
در کنار دایهٔ گردون تهمد چون دلبری

بهر تثبیت باد ملک اندر کنار خسروی ... تا نیاید گردش ایام را پیدا سری
خصم چون پرگار سرگردان و رای صائبت ... استوار کارهای ملک را چون مسطری

(گریز)

آسمان ملک را دائم تو بادی آفتاب ... در سعودی آسمان کردت مجاور مشتری

حکم یزدان اقتضا آن کرده بود است از ازل ... کز جهان بر دو محمد ختم گردد مهتری
این بانواع هنر معروف در فرزانگی ... وین بانجاس شرف مشهور در پیغمبری
حکم این در شرع و دین از آفت طغیان مصون ... رای آن در حل و عقد از قدح هر قادح بری
داشت آن را حلقه در گوش آدم اندر بندگی ... دارد این را دیده تا دو جهان عالم اندر چاکری
حکمت این کرده در بحر شریعت گوهری ... همت آن کرده بر چرخ بزرگی اختری
بود بر درگاه حکم این جهان فرمان پذیر ... هست در انگشت قدر آن سپهر انگشتری
هر که شد در طاعت آن داد دهرش زینهار ... هر که شد در خدمت این داد بخشش یاوری
طاعت این واجبست از بهر امن و عافیت ... خدمت آن لازمست از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل ... وین محمد هست از صلب براهیم سری
آنکه رایش را موافق گیتی پیمان شکن ... وانکه حکمش را مطابق گنبد نیلوفری
ور سخا از دست او جودیست جزو جائی ... ور هنر از رای او نوعیست تعلیم حیدری
راست پنداری که هستند ابر و بحر و چرخ و مهر ... چون بدست طبع و قدر و رای او در چنبری
نور رای او اگر محسوس بودی در جهان ... زادی پنهان نیارستی شدن هرگز پری
حالی الفاظ عذبش وست عقل ذوفنون ... راوی احکام حزم اوست چرخ چنبری
دفتر نیک و بد گردون گردان کلک اوست ... کلک دیدستی که هم کلکی کند هم دفتری

سمع بگشاید ز شرح و بسط او چندر اصم
چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری

در ارادت اول و در فعل گوئی آخر اوست
گر بقدرت بر سر کوی کمالش بگذری

ذره از حلم او گر در گل آدم بدی
در میان خلق تا موجود بودی داوری

بخششی بنیت و طبع لطیفت انگند
شاعران عصر را در شاعری تا [illegible]

سائلانش در زبان جود او از اعتماد
گنجها دارند دائم بر زر جعفری

ای ز قدرت مستعار افعال مریخ و زحل
وی ز لطفت مستفاد آثار ماه و مشتری

پست آنجا کی رسد آنجا که پای قدر تست
پای وهم ار دست شان بیرون کند از [illegible]

تو بهی ز ایشان که ایشان خود جهانی اند و بس
باز تو در هر هنر گوئی جهانی دیگری

چون توئی از دو به آدم بار یکتن نیز چو تو
هم نبودی آن تا نشد [illegible]

در جهان آثار هر دم زادگی بایست و بس
شاید ار جز خویشتن کس را بمردم نشمری

وست از من [illegible] اندیشم [illegible] مدار
[illegible]

شعر من بگذار و یک بیت ثنائی کار بند
کان سخن را [illegible] تا باشد مشتهر

همچنین با خویشتن دارم همی زین مردوار
طبع را [illegible] چون کری

چند روز آرام کن با دوستان در شهر خویش
تا همه ایشان [illegible] ایشان برخوری

ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی
روز و شب [illegible] ثنا گو بوده ام عمری

شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار
شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری

تا زند باد خزان بر شاخ زر خسروی
تا کند باد صبا در باغ نقش آزری

جاودان بادی چو باد و آتش و چون آب و خاک
در بقای عیسوی و دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطف دو تار و طبع وری

دهر را هست ز خاک و باد و آب آذرے

خرد را دوش میگفتم که ای اکسیر دانائی
همت بخیر هشیاری همت بدیده بینائی

چه گوئی در وجود آن کیست کش شایستگی دارد
که تو با آب روی خویش خاک پای او سائی

کسی کاندر جهان بی هیچ استکمال از غیری
جهان کامل آمد خود باستقلال یکتائی

زمان در امتثال امر و نهی او چنان آمد
که ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبائی

زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز
که صد منزل هزیمت کرد زانسوی توانائی

در آمد شد نخستین جامن همت فرو رفته
غبار هستی پذیرفتن گردون مینائی

چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایه قدرش
که گردون نیست بیرون زان نهم گردون خضرائی

نظام عالم از تائید قدرش را و پیدا آمد
وگرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوائی

ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ چارم در
دل خورشید یابد خانمان درد زلیخائی

بجذب همت از دور زمان را باز گرداند
کند امروز بر عکس توالی باز فردائی

گر از حزمش قضا شستی کشیدی جهان شالی
نکردی روزگار اندر حریمش عمر فرسائی

وگر بر آسمان حلمش حشمت سایه افگندی
زمان از دست بودی بر زمین دریا بر جائی

حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد
که از روی تقرب گر بجا گیرش رخ بیسائی

بخاک پای او یعنی روا کردن گردون
که از ننگ تصرف کردن گردون بر آسائی

هوا با آب میگوید که گرد موکب او شو
اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سائی

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد
که گردون خذف را تازه کرد ایام برنائی

بدست آرد ضمیرش اقتبیش نسخهٔ روشن
اگر یک لحظه در خلوت سرای فکر تنش آئی

شد از موجبیت قلزم راشبانروزی تو ولیده
ز طبع اوست تا چون مسکندکانی و دریائی

ز بس کز غصهٔ طبعش تفکر سینکت دریا	شده ست اندر عروق لجهٔ او باده و دلائی
به بیند بی نظر نرگس بگوید بی زبان سوسن	اگر طبعش بیاموزد جهان را عالم آرائی
اگر نه فضلهٔ طبعش جهان را چاشنی دادی	صبا در رنگ بستان کی زدی نیرنگ زیبائی
چو نیسان گر کنار خاک پر گوهر کند شاید	چو سوسن محض آزادی نه چون گل عین رعنائی
ز لفظش در خوی خجلت روان صاحب صابی	ز جودش در غم حیرت رسوم حاتم طائی
قضا با دست او گوید بهر ساعت نشگفتی	که زر بخشش دینی مطلبی وارم منه دنیائی
ولیکن در کرم واجب بود درویش بخشودن	چو کان درویش شد از تو چرا بر وی نه بخشائی
چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم	بدین دعوی که بر خیزد بدین معنی چه فرمائی
خرد زان طیره شد الحق پس آنگه گفت با من هم	بگه مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی
عجب تر آنکه پیدائی و پیدا نی که پیدائیم	بسم هر لحظه میگوئی نشان دیبا و دیبائی
گرفتم باد و بیداری نمایم چونکه بینا یم	عزیز الدین طغرائی عزیز الدین طغرائی
الا تا گاه در گاهش بود گاهی در افزایش	ذراع روز و شب هموار در تاریخ پیمائی
ازان کاهش نصیب دشمنان جان کاهشش بادا	وزان افزایش او را تا قیامت زینت افزائی

بهر کاری که روی آورد خصمش گفته نومیدی
ترا این کار بنماید تو با این کار برنائی

ای قبلهٔ کوسی خاکی و آبی	وی فخر همه قبیله و آبی
ای یافته هر چه جسته در گیتی	جز مثل که این یکی نمی یابی
احکام گذشته پایهٔ قدرت	پوشیده لباسهای سیابی
عدل تو ز روی خاصیت کرد	با آتش فتنه سالها آبی

بر چرخ ز بهر اختیارات
خورشید بهیئت سطرلابی

کرده صفت اختران گردون را
درگاه تو اندر سال محرابی

دار الضرب است کف و کرد تو
ایمن شده از محال قلابی

چون خاک بجاه خشم بشکیبی
چون باد بوقت عفو بشتابی

درگاه تو باب اعظم جاه است
مهدی شده نامزد بوابی

ز اسپ تو از افلاک فرو ریزد
انجم چو کبوتران مضرابی

از کار عدوت چون روان گردد
تعلیم تو آن ستد رسن تابی

از سیم مخالفت سخا یابد
نشنیده ستی ز سیم اعرابی

زو واکه باد شان فرو داد است
این گردش زود گرد دولابی

ای چشم نیاز باز جود تو
چون بخت مخالفت بجوش خوابی

تاریخ تفاخر است تشریفت
هم اسلافی مر اهم اعقابی

گفتم که بشکر آن پدید آیم
رخ کرد جلالت تو عنابی

گفتا ز گران رکابی عزمم
زو واکه عنان بعجز برتابی

فتح الباب یکدم آخر هم
با آنکه تو از ورای آن یابی

تا هست ز شصت دور در عمر
ایام چو تیرهاست پرتابی

خصم تو دو در چرخ بادا
طینت قصبی و طبع مهتابی

چون دانه نار اشک بدخواهت
وز غصه رخش چو چهره آبی

اسباب بقات ساخته گردون
اسباب نه منتفی و اسبابی

ای ز جود تو دست آز فرازی — ملک ترکی و ملت تازی
روزگاری بجمل و عقد بیند — بچنین روزگار بنیازی
بحر سوزی چو در سخا رانی — کان فشانی چو با کرم سازی
بمباهات آسمان نبسد را — گرده با کوس تو هم آوازی
بسر تیغ ملک بستانی — بسر تازیانه در بازی
آسمانت شکارگاه مراد — اختران بازهای پروازی
فتح را با سپید مهره رزم — بوده در موکب تو دمسازی
روز هیجا که مرد میدان کرد — زیر ران مبارزان تازی
تیغ هندی زره دهد از تیغ — هر دو نازان ز روی دمسازی
زلف پرچم نگار در آتش — شکل خیزرانهای اهوازی
باشد از روی نسبت صوت — سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عربی — کوس تو طبل حیدر رازی
از گشاد تو در هوای نبرد — کرد شاهین فتح پروازی
نوک پیکانت بر فلک زد — حکم آیت در ایمانازی
مرگ در خون کشته غوطه خورد — گر دران گرد قهر بر تازی
تو که از رعد کوس برق سنان — در دل نیو راز بگدازی
در چنان موقفی ز حرص سخا — خصم را در سوال بنوازی
ور تو کرجان رفته خواهی باز — بسر نیزه در وی اندازی
ملک و دین با ظفر همی گفتند — فتنه را در سکونت غمازی

کاین چنین خصم در کمین تو باد | فارغ از هر سوی همی تازی
رونق کار من که خواهد داد | گر تو روزی بمن نپردازی
فلک آواز داد و گفت ایک | چه عجب در پیست آنچه محتازی
آنکه در زیر رایتش ظفر است | تو بتهمت همی سرافرازی
آنکه بر طلعت رستهٔ عدلش | شیر دکان ستد بخرازی
وانکه در سر جامع ملکش | قرص خورشید کرد خبازی
سایهٔ ایزد آفتاب ملوک | آن ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر که کار خنجر اوست | فتنه سوزی و عافیت سازی
فتح بینی که باز باشد او | چون سمندر همی کند بازی
آتشی چون آتش سنانش را | باد حمله دهد سرافرازی
ای زبان تو بی ثنا بستی نفس | کبک را داده در هنر بازی
ای ز شیخ گشت صحابهٔ کان | کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار توبه نکرد | این ز صرافی آن ز بزازی

باغ ملک ترا مباد خزان
تا درو چون بهار بگرازی

ای سبرده ز شاهان سبق شاهی | با تو همه در ره هوا خواهی
هم فتح ترا بعهد افزونی | هم وهم ترا ز عدم آگاهی
وانگه شده بر فتح تخت نشست | گیتی که تو پیروزترین شاهی
باس تو گر اندیشه کند دگان | رنگ رخ یاقوت شود کاهی

گردون نه پی کسب شرف کرده — در نوبت جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم چنینست — شیر فلک افتاده بر دماهی
عدل تو جهان را بسکون آمر — زهر تو فلک را رسم ماهی
در دور تو دست فلک جائر — چون سایهٔ شمعست بکوتاهی
در حزم ره راست روی مهری — در حملهٔ چپ و راست روی ناهی
قادر نشود بکره درین سستی — در هرچه کنی خالی از اکراهی
تا خارج حفظت نبود شخصی — دارندهٔ بدخواه نکوخواهی
افواه پر است از شکر شکرت — از شکر ولی نعمت افواهی
محو است ز شبهت ورق امکان — یارب چه منزه که ز اشباهی
ای روز بد اندیشش تو آورده — در گردن شب دست زبیگاهی
من بنده که در یک نفسم داد — صد مرتبه هم مالی و هم جاهی
این حال که در بلخ کنون دارم — از خوف پریشانی و گمراهی
زین بیش اگر وهم گمان بردی — آن مخطئ کوته نظر شاهی
بر عبرهٔ جیحون نه بیاموزش — چون بط بطبیعت شدمی واهی
آری ز قدر رسته نه ز بیقدری — یوسف ز میان دگران جاهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس — نگذشتمی اندر شکم ماهی
تا کار کس آن نیست که او خواهد — کارت همه آن باد که تو خواهی

عمر تو و ملک تو در افزایش
تا عدل فزاید و ستم کاهی

ای عاقلهٔ چرخ بنام تو مباهی / نام تو بهین وجه صفت سپیدی و سیاهی
ای چهرهٔ ملک از قلم نگاه ترابیت / لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی
تا جاه عریض تو بود عارض این ملک / گردون بودش عرصهٔ سیاره سپاهی
مسعودی و در داورِ اقطاع سعادت / چون طالع مسعود توئی آمر و ناهی
گر عرصهٔ شطرنج بعرض تو در آید / دانی که پیاده چکند دعوی شاهی
ور نام جنینی بمثل در قلم آرے / ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی
در عرض جهان دور نباشد که ز مادر / باخود خروس آید و باجوشن ماهی
رای تو که از ملک شب فتنه برون کرد / با صبح قدر خواسته از روی نگاهی
جاه تو که در دائرهٔ کون نگنجد / ایمن شده از طعنهٔ آسیب تباهی
با کلک تو منشی فلک را سخنی رفت / کلک تو مصیب آمده و مخطی شاهی
آن کاه ربائیست که خاصیت جذبش / بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
قدر تو باندازهٔ بینائی من نیست / خود دیدن اشیا که توانست کماهی
یک عزم تو از عهدهٔ تائید برون نیست / تائید کند آنچه کند فضل آلهی
این دانم اگر صورت جسمیش دهندی / گردونش قبائے کند و مهر کلاهی
ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت / یارب که جهان را چه قوی پشت و پناهی
هر سالک تمنا که روان شد ز در آز / ره سوی تو دارد چه کند قصد دو راهی
من بنده و رنجست همیدون که بنوبش / خضرای دمن کسب کند مهر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و فراغت / شد وسیلهٔ این شعر بدین شکر گواهی
آن چیست ز انعام که در حق منت نیست / در ساعت هر لحظه چه مالی و چه جاهی

باکار دین آن کرد قبول تو که پیشا
با چشم پدر پیرهن یوسف چاهی

در تربیت مادح و در مالش دشمن
گویی اثر طاعت و بادافره گناهی

تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهی
کار تو جهان در همه آن باد که خواهی

در تربیت و خاصیت آن باد بداست
گر سعد بسفرالی و در نحس نگاهی

در خدمت تو تیر زکتاب ملازم
در مجلس تو زهره ز اسباب ملاهی

ای تیر کتاب ترا منصب شاهی
منشی فلک ار داده برین قول گواهی

جاه تو ز اقطار فلک یوسف زندان
ذات تو ز تجویف فلک یونس ماهی

ناخورده سر قلمت رهن تو قسمت
نادیده نظام سخطت تنگ تباهی

نفس تو نه نفسی ست در انگیخته کونست
بل نسخهٔ ماهیت اشیاست کماهی

زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد
بی رایحهٔ خامهٔ تو اسرار الهی

با جذبهٔ نوک قلم کاه ربایست
بدرفته همی لای سخن صورت کاهی

چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد
لشکر رود از اثرش جوق سپاهی

معلوم شد از خاطر تو که کسی نیست
بر چرخ سراسیمه نگر خطی و شناهی

خوش باش که سیاره به احرار نهد بند
یاد آر ز سیاره و از یوسف چاهی

گفتی که مرا چرخ کرد حبس بکبر
گم کرده سررشتهٔ صحبت ز تباهی

او بند برین همه اصحاب مناصب
در حبس شما تا کر اسباب ملاهی

الا تو ندانی که زمانت نبود سی
از پرسش من سست و نه مالی و نه جاهی

با ... خدمت میمون تو خواهم
وز لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی

لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید — گر باشم و گر نه بفزائی و نه کاستی
ای رای تو اندوز که از غیرت او صبح — هر روز ز نو جامه بدر شد نه بکاستی
من چون سپیم اندر شب حرمان تو آخر — تا فتنهٔ سپیدی بود ای خواجه بیاستی
تا از ستم انصاف پناهست چنان باد — حال تو که در عمر بتغیّر نه بپاستی

لائق بکمال تو همی باید که تا حشر
کی بر سر کتاب ترا منصب شاستی

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای — دست گیرید مرا زین فلک بی سر و پای
حال من بنده بد جهی که توان کشف کنید — بر خداوند من آن صدر رسته تائید خدای
عالم مجد که بر بار خدایان ملکست — مجد دین ای لبشر اسپهلکان بار خدای
میر لی طالب بن احمد که پی نعمت او — آسمان تنگ و زمین مفلس و خورشید گدای
آنکه با نقش وجودش ورق فتنه نشست — عالم نامیه بخشش و فلک حادثه زای
آنکه پیش گره ابروی پاسش مشکل — نام که نه بهره ندارد که بود کاه ربای
بر سر صبح بگوید که الیقدر ترا — آسمان پای سپر گشته زمین دست گرای
مانده از سیلی جاهت سر صبح اندر پیش — گشته از طعنهٔ حلمت دل خاک اندر وای
خشک سال کرم از ابر کفت یافته نم — وای اگر ابر کفت ناشره نگشادی وای
ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت — پنجهٔ قهر تو دارد گل خورشید اندای
آنکه کز ابر کفش آب خورد کشت امید — وانکه بر خاک درش ریشه نشاند فر همای
چیست کلک تو یکی کاتب اسرار نگار — کیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای
تو که در ناصیهٔ روز سپید نقش تقدیر — از کجا زائیده راست ممالک آرای

آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت / آنکه او با همه کس شکر تو دارد همه جای
اعتقادی که فلان را بخداوندی نیست / دیده باشی همه حال در آینهٔ رای
مدتی شد که درین شهر مقیمست هنوز / هیچ در بالشش ندانند بجز هیچ سرای
خدمت حضرت تو یکدو سه بارش دریافت / اندران موسم غم پرور شادی فرسای
لیک از آن کمترک آمد نه ز تقصیر از آنکه / تا نباید که کسی گویدش ای خواجه کم آی
سؤالت گفت که محتاج نباشد لیکن / باد حرصش نکند همچو خسان ناپروای
طمع را گفته بود خون بخور و لب مگشای / نفس را گفته بود جان بکن و رخ منمای
بندش از بند قضا گر بگشاید سخنش / این بود لیک دلا را ز حوادث بگشای
لیکن آنجا که ملائک زر و امی ندرست / همه در آرزوی عشق کلاهند و قبای
چکند گر نبود مجلس دیوان ترا / شاعر و راوی و خنیاگر و فضال و گدای
انوری لاف مزن قاعده بسیار سنه / بالغی طفل نه جای به ببین را نه مخای
با زمانه نکشد بار عدا کسی که سپهر / هست از پای رکاب پدرش گشته دوتای
داغ داری ببرین بر نتوانی شد خر / نیست داری بد بیان بر نتوانی زد نای
خویشتن داری تو غایت بخویشتنی / خویشتن را چو تو دانی که نه لیس ستای
سیم گر مایه نداری بزنخ باد مسنج / نان بکیمیا نه نداری بکذاب مپای
تیز بر ریک خداوند بشو این شعر ببر / عاقلان حاصل اندیشه نباشند برای
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بدار / کو خداوند مرا برگ و نوا نیز فرمای
دل چو نار از عطشش چهره چو آبی ز غبار / بر نگردد از لب بحر این نشان آن بردای
گر ز خاصت ده از خاص تو بیهوده مگوی / ور ز تو ریع ز تو ریع تو باده بدرای

چون بقرسود بر او اثر خصم برگیر　　بنشین فارغ و دوم و زکشش زحمت سفر آئی

چشمهٔ داری در طبع و در و خوش میکرد　　گل معنی می چین سر و سخن می پیرائی

کشت بیفائده کم زن که نه بادی نه دخان　　بانگ بیفائده کم زن که نه نائی نه درائی

شعر اگر گوئی لیس بار ضراعت ممدوح　　دامن این سخن پاک بهر کس نالائی

تا که آفاق جهان گذران بنماید　　آفتاب فلک دائره دوران نمائی

ای بحق سید و صدر همه آفاق مباد　　که گزندت برساند فلک خیره گرائی

تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب　　تا که ایام بپاید تو چو ایام بپائی

تا بپاسود شب و روز جهان از حرکت　　روز و شب در طرب و کام و هوای آسائی

فلک از مجلس انس تو پر از هایاهوی
عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایاهای

و یک اتصورت منصور نه باغی نه سرای　　یا بهشتی که به بنیات فرستاد خدای

بحقیقت نه بهشتی نه جهانی که جهان　　عمر کاهست و تو برعکس جهان عمرفزای

نیلگون برکه عنبر گل دلبسته عرب　　آسمانیست که در جوف زمین دارد جای

جویبار تو گهر سنگ شده دریا وار　　شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای

شده نقاش قضا در شجرت متواری　　گشته فراش صبا در چمنت ناپیدای

صد و رضوان بهشت از پی پیوند گری　　از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای
ای باغبان ۱۲

لب گل گشته ز شادی وصالت خندان　　دل بلبل شده از بیم فراقت درد آی

شک آب ثمرهای ترا رقص هوا　　سایهٔ برگ درختان ترا فرهمائی

دست فرسود خزان ناشده طوبی کردار　　تو بهار تو در این گنبد گیتی فرسای

۱۶۰ سایهٔ قصر رفیع تو نه بیهوده تمام | بدرایِ شب و روز انجم گیتی پیمای
گذشت با جملهٔ زوّار حدیث در تو | مرحبا بر گذر خواجه فرود آی فرود آی
بین که آمد بدر موکب میمون وزیر | هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای
بلب غنچهٔ گل دست هما بوسش هوس | بسر زلف صبا گرد بناگوشش بند آی
مجمر غنچه بپرداز عود قماریست بسوز | بادنِ لاله بپرداز عبیر ساراست بسای
آصف ملکِ سلیمان دوم خیمه بزد | بین چه به که گلی بر بزد و بربند قبای
تا چو گل در نفتد جام مستی ز کفت | همچو نی باش کمربسته و چون سرو بپای
قمری رانی بلبل خوش نغمه فرست | تا بیاید و لبا زند بهم بربط و نای
ارغنون پیش بچاوک نه اگر بلبل نیست | ما حضر فاخته را گو که نشیند بسرای
مجلس خواجه دنیاست توقف بشنو | خیز تقصیر مکن عذر منه پیش بیای
آن فلک جاه ملک مرتبه کز بهر وجود | فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای
خواجهٔ کلّ جهان آنکه خداش کرده است | جاودان بر همه احرار جهان بار خدای
آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کنند | سخن کاه نگوید ابد اکاه ربای
آنکه در نامهٔ روز سه ببینند تقدیر | از کجی ناپیند رای ممالک آرای
ای زمان بیهده بدیت و در تو قصیر | وی جهان بیهده عدت دست تو گرای
همه بخشش نبود چون کرمت عذر پذیر | فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه گشای
آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور | آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای
گرچه خورشید شود خصم تو گوشو گو شود | دست قهرت بگل حادثه خورشید اندای
در بر آرد مثل مار بافسون ز زمین | اژدهائی فلکی را چه غم از مار افسای

تا جهان را نبود از حرکت آسایش / ور جهان ساکن ازانند چهانی آسایی

مجلس لهو تو از مشعلهٔ تیر بود یا هوسی / خانهٔ خصم تو پر ولوله از یا یا ہاسے

هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان / در جهان هر چه مراد تو بود میفرمایی

ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب رای / ره نشین بر سر کوی کرمت حاتم طی

چه بنی چون تو کسی باد همی چه اسپی / باز اگر اوکن این لطف چه جعفر چه ایی

صاحب و صدر جهانی و جهان زنده بتست / عقل داند که جهان زنده بود تا تو حیی

ملک را رای تو محمود چنان میدارد / که بتدبیر برون برد خرابی از وی

صبح را رای تو گر پردهٔ کتمان بدرد / هیچکس چهرهٔ خورشید نه بیند بجوی

نیل خواهد رخ خورشید بگه وقت زوال / قصر میمون ترا ناقص ازان گردد فی

اختران در هوس پایهٔ اعلای سپهر / سوی ایوان تو آورده بعلیین سپی

واسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم / روی در رای تو آورده که وی شاید وی

فلک جاه ترا خارج عالم داخل / قطب تدبیر ترا عرده تقدیر جدی

جاه تست آنکه جهان پیش جهانی کهدرو / وهم را پی برد جرأت و فکرت را پی

اندران عصر که حملهٔ شبگیر قضا / عالم عافیت از دست حوادث شده طی

چرخ میگفت که ترکیبت تلافی وجود / همت دست بپیچید و گفتا که علی

خویشتن بر نظرت جلوه همیکرد جهان / آسمان گفت که خود را چکنی رسوا هی

التفات تو بتان چیست ازان کرد که تو / در ازای نظرش نسیه نقدش لاشی

بخلاف پدرت هر چه بنا ورد فسرده / بوزارت که کند رای ترا قانع کی

وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور آمد	عقل مرغی که نظیرت ندهد مطلب اسی
بر حواشی کمالات تو آید پیدا	گرچه در اصل کشیدند طراز جدیدی
بر نکوخواه تو مشکل نشود وحی از خواب	بر بداندیش تو ظاهر نشود رشد از غی
قطره در چشم حسودت بشگفت از لطف	زانکه غم در نفسش تعبیه دارد نمی
دشمنت گر یکی پیله است که بر خود همه سال	کفن خود تند این از بدیان شان اثری
تا زبان تر شمر بود چون بحدیث آید عود	تا دبان نغمه بود چون بخروش آید نی
سرو روش در چمن باغ معالی مبال	تا جهانست کمر امر تو بندد چو نی

در سر آن دل که ز اقبال تو در دو جهانست
دارد ای باز نسیمین باد بروی یکی

ای تراکشته سخن حشم و دیو و پری	گوش تا آب سلیمان بپیمبر بپری
زانکه نسبت ملک تو کیانی باد	هست امروز زمان نوبت عدل عمری
ای که آن سایه یزدان که شب چتر تو کرد	آنکه در سایه او روز ستم شد سپری
تا شمع تو سیاره با فاق سپرد	که بشارتگر فتح تو انشا بدبشری
خسروا قاعدهٔ ملک چنان میفگنی	ملکا بادیه عدل چنان میسپری
که بدین سدهٔ ناموس فریدون شکنی	که بدان پردهٔ آوازه کسری بدری
تو که صد سد سکندر شکنی از گرد سپاه	خویشتن را سزد ار صد چو سکندر شمری
ای هوای تو نگارای تو نقش قدر	چه عجب ناقد اسرار قضا و قدری
ای اعلی تراکشته شود حالت شیخ	که برحمت سوی آباد و خرابش نگری
تعالی فی وزن تالقد مورات تسقیت	همه از خانه برون و همه اندرانه بری

ظاهر و باطن ایشان همه یکسان بلخشت — چه شود گر سر و پای سلطنی دیگرست

در نزد ایشان همه طائفه بشکفتند
بوده خواهان تو عمری بدعای سحری

ای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کوی — وز ملک تو تا ملک سلیمان سر موی

بیوکب جاه تو فلک بیهده تازی — با حجت عدل تو ستم بیهده گوی

تو سایهٔ یزدانی و بی حکم تو کس را — از سایهٔ خورشید نه رنگی و نه بوی

مهدی بجهانی تو که دجال حوادث — از حال بحالی شد و از خوی بخوی

جز رحمت و انصاف تو هم خانه نباشد — هر صادر و وارد که درآید بکوی

جز در جهت بارهٔ عدل تو نیفتد — هر کس که اشارت کند امروز بسوی

خاقانی نخواهم که سزا از خطابت — حرفی نستند هیچ زبانی ز نکوی

جستند زکان تو بآمدگه ملکت — آری نرسد ملک بهر بیهده جوی

بدخواه تو خود را ببزرگی چو تو داند — لیکن بشکست آنکه چنار است و کدوی

در نسبت فرمان تو هستند عناصر — چون چار عیال آمده در طاعت شوی

بی رای تو خورشید نیابد غم او خور — گویند درین کوکبه دارد تک و پوی

با دست تو گر ابر نبارد کم او گیر — جائی که تو باشی که کند یاد چو اوی

گفتم که جهان جمله چو گویست بصورت — گفتند حدیثیست محال از همه روی

المنة لله که همی بینمش امروز — اندر خم چوگان مراد تو چو گوی

نصرت بلب چشمهٔ شمشیر تو بگذشت — آن کرده ز نخوت حاصل هر معرکه جوی

سقای سرای امل خصم ترا دید — فریاد برآورد که سنگی و سبوی

ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم — آن رنگ نیابد به ازان هیچ نکوئی
حال بد بدخواه تو مانند بیانیست — بوئی نبرد در مزه تو نعتش به نوئی
تا هست فلک باعث نرمی و درشتی — تا هست شب آبستن زشتی و نکوئی

در مکنت تو اوراد زبانها همه زین باد
کای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کوئی

اختیار سکندر ثانی — زبدهٔ خاندان عمرانی
مجد دین خواجهٔ جهان که نمود — اگرش خواجهٔ جهان خوانی
کار دولت چنان بساخت که هست — چونکه در زلف شب پریشانی
بیخ بدعت چنان بکند که دیو — ملکی میکند نه شیطانی
آنکه از رای کرد خورشیدی — وانکه از قدر کرد کیوانی
آنکه فیض ترحم عامش — بر جهان رحمتی ست یزدانی
تو بهاری نظام عالم را — دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن را — قهر او ژالهای طوفانی
آنکه زندان پاس او دارد — چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده ردی باطل و حق — سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید — فتنه در عهدهٔ جهانبانی
فکند آسمان بدشواری — آنکه عرضش کند بآسانی
تا هوای نفاذ حکمش را — حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجزیست حاوی فرا — خاصه در کارهای دیوانی

و چنان گشت شب مدار که چوب	از عصا نی رسد به ثعبانی
تا بشد دست طالع قدرش	جرعه از دور وی پشیمانی
پاسگانش ز حرص مرگ بمرد	چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی بیخ خرد	از چه از غایت گران جانی
ای جهان از عمارت تو چنانک	جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو راستی مسلمانان	پاس تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی	پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گر خواهی	روز بگذشته باز گردانی
تو در آن پایه که گر مشکل	کار بر وفق کبریا رانی
تا نیی راه جای هر کوکب	بر سپهری بری و بنشانی
چون جنیبی بگوشه مسند	مسند ملک را بجنبانی
محنتی لاجرم ز قربت شاه	دائم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک یافته اند	فخر تشریفهای سلطانی
این نه آنست با تو گویم چیست	آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال یکزبان کرده	مصطفی معجز تو حسانی
و آنکه من بنده خواستم که کنم	اندرین عقد گوهر کانی
بیتکی چند جست در هر یک	نکته شاعرانه پنهانی
از تو در یاد شاه و از تشریف	عقل در هم کشیده پیشانی
گفت تشریف پادشه آنکه	تو بوصفش رسی و بتوانی

هان و هان تا ترا عمادی وار
از سر ابلهی و نادانی

در حقیقت حدیث مصحف زند
کان ادب نیست تا همیدانی

این همی گوی کامی ز حسن ثبات
خاطرم در مضیق حیرانی

وی ز رعلت خدایگان و خدای
بچنین صد لطیفه ارزانی

وی درین تهنیت بجای نثار
ارزد این جان که بر تو افشانی

بنده از جان نثاری آورد و
همه گوهر ولیک روحانی

او چو از جان ترا ثنا گوید
جان فشانی بود ثنا خوانی

تا کند بس هر آینه دور بود
روی شرح امل بارزانی

دور عمر تو باد چندان باد
کز امل داد بخت بستانی

[illegible]

بلکه از لب نهاست چه ابا
که نگنجد در و دو چندانی

دلم ای دوست تو داری تو دانی
جان ببر نیز اگر بتوانی

بدلی صحبت تو نیست گران
چه حدیث است بجان ارزانی

گر قیمت بوسه را گوئی جان
آن بده تا نگر این بستانی

گویم این نیست بدین دشوار
گوئی آن نیست بدین آسانی

نه گرم بوسه دهی جان ستی
که گرم جان بری هم جلبی

گاه هم از عشوه خری سیچوانی
گاه هم از طیره گری سیرانی

گرچه دریای تو تشنگم چه شود
گر سری در سخنم جنبانی

با فلک یار مشو در بر من
ای بهر نیکوئی ارزانی

تا چو از حسب بری فاش کنم — قصهٔ درد ز بیب رسانی

تا ترا از سرِ یمین باز کنند — مجدِ دین بوالحسن عمرانی

آنکه از رای کند خورشیدی — وانکه از قدر کند کیوانی

آنکه لطفش مددِ آبادی — وانکه عنفش سببِ ویرانی

وانکه در حبسِ سیاست دارد — فتنه و جور و ستم زندانی

بندهٔ نعمتِ او هر انسی — بستهٔ طاعتِ او هر جانی

ابرهای کرمش آزاری — موجهای سخطش طوفانی
ای غصه ۱۲

صورتِ مجلسِ او فردوسی — سیرتِ حاجتِ او رضوانی

نزئی منع بود دربانش — گر زپی رسم کند دربانی
ای نه زنج ۱۲

ای هنرهاست تو افریدونی — وی اثرهاست تو نوشروانی

تو بی آنکس که اگر قصد کنی — باد را از حرکت بنشانی

تو بی آنکس که اگر منع کنی — خاک بر تارکِ چرخ افشانی

نرسد آسیبِ قضا کوس خوری — نه باشکالِ فلک درمانی

بسر کوی کمالت نرسد — پای اندیشه ز سرگردانی

اولِ فکرتی و آخرِ فعل — آنی از هر چه توانگفت آنی

هر کجا نام وقارِ تو برند — کوه بر خاک نهد پیشانی

در شکار از پی سائل تازی — در شمار آیتِ احسان خوانی

آفتابی که بر سر سفعت — بحر آبی و بآبادانی

مایه از جود تو دارد نه ز ابر — نامیه و معدنی و حیوانی
ای نمو ۱۲

معنی از کلک تو دارد نه ز عقل — قوت ناطقهٔ انسانی
انتقامت نه و یاداشش چرا — همه کس داند و تو هم دانی
که نه آزردهٔ یک مکروهی — که نه آلودهٔ یک احسانی
بیشی از دور به تمکین و جلال — گرچه در دایرهٔ دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت — گرچه در هم چهار ارکانی
دامن است تو دارد پنهان — صد هزاران صفت شیطانی
کرم و طبع تو دارد پیدا — صد هزاران ملک روحانی
حزم سنگین تو دولت را هست — بارهٔ محکم جسمانی
عرض پاک تو جهان ثالث — عزم جزم تو قضای ثانی
ای نمودار حیات باقی — روز بازار جهان فانی
بنده روزی دو گر از خدمت تو — مانده محروم ز بی‌سامانی
بهوای نفاذ امرت — کان نرفته‌ست ز بی‌فرمانی
حکمها بود که مانع بودند — بیشتر طایفه و نیز وانی
گر بدین عذر نداری معذور — دگری دارم و آن کم دانی
تا که نقاش فلک بنگارد — روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک — باد چون روز نشست نورانی

مدت عمر تو چون مدت دهر
بیکران از مدد نفسانی

جشن عید اندرین همایون جای — که جهانیست در جهان خدای

فرخ و خرم و همایون باد | بر خداوند این همایون جای
مجد دین بوالحسن که طره کشد | چرخ خورشید را بقدر سرای
آنکه با عدل او نمیگوید | سخن کاه طبع کاه ربای
و آنکه با فتنه او نیفگند | سایه بر کار خویش فر همای
قدر او را سپهر پای سپر | حزم او با زمانه دست گرای
پیش جاهش سر فلک در پیش | پیش حلمش دل زمین در وای
کرمش خرم بخشش و عذر پذیر | قلمش فتنه بند و قلعه گشای
در هوای اصابت رایش | آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش | پشه از انتقام پیل ربای
رعد با ابر گفته پیش کفش | وقت این لاف نیست هرزه درای
موج با بحر گفته پیش دلش | روز این عرض نیست ژاژ مخای
دهن او خامه ایست عیب نگار | کلک او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده | وی بر ابنای عصر بار خدای
روز بزم تو آسمان قدرت | گل قدر تو آفتاب اندای
با کفت حرص را فرو رفته | هر زمانی به گنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تو اند | وای اگر جود تو نبودی وای
با هیبت تو آتشی ست حادثه سوز | عدل تو صیقلیست فتنه زدای
خرمی خرم که در سرای تو نیست | ایمنی را درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب نبود | اگر نگوئی زمانه را که بپای

وی برجعت شود لقب دایاز ‏ ‏ ‏ ‏ گر اشارت کنی که باز پس آے
عقبت نیست زانکه هست عقیم ‏ ‏ ‏ ‏ از نظیر تو چرخ نادره زاے
گر خیالت نیایدے در خواب ‏ ‏ ‏ ‏ کس ندیدست در جهان همتاے
ای صمیم دولت تجمل بکوه ‏ ‏ ‏ ‏ وی صریر ورت دخیل ستاے
نعمت آلوده بیش نیست جهان ‏ ‏ ‏ ‏ دامن همت بد و بالاے
آنکه پالوده برسر کو نیست ‏ ‏ ‏ ‏ امتحانش کن و فرو پالاے
دست فرسود جود تو شده گیر ‏ ‏ ‏ ‏ تره خشک جهان جان فرساے
ای اثرهاے تو ثناگستر ‏ ‏ ‏ ‏ وی هنرهای تو جهان آراے
گر حسود تو لیس مست عاجز نیست ‏ ‏ ‏ ‏ اژدها از جواب مار افساے
چون بود دولت تو روزافزون ‏ ‏ ‏ ‏ چه زیان از حسود کار افزاے
آب چاه تو روشنست از سر ‏ ‏ ‏ ‏ خصم را گو که باد می پیماے
گر چه در عشر تند مشت لئیم ‏ ‏ ‏ ‏ ور چه در اطلس اند چند گداے
چه بزرگی بود در آنکه نه سپند ‏ ‏ ‏ ‏ همه زین آستانه بازی جاے
بلبلان نیز در سماع و سرود ‏ ‏ ‏ ‏ هدهدان نیز در کلاه و قباے
پدران را ندیده اند آخر ‏ ‏ ‏ ‏ این گدازادگان یافه دراے
ور بپیلے کاروان جاه شما ‏ ‏ ‏ ‏ در شکم نان و جامه ناپیداے
این یکے که نفیر کرد نفر ‏ ‏ ‏ ‏ وان دگر کرده سیل بانگ دراے
چه شد اکنون که در تنعمهاشان ‏ ‏ ‏ ‏ آسمان شد سما و سه شد آے
بشب و روزشان بسیار کنیست ‏ ‏ ‏ ‏ زمین نکوتر دو پوستین پیراے

کان یکی شرزه الیست خیره شکر
وان دگر گرزه الیست هرزه گرای

زین سپس سپهر گردنکش
بود ازین باز مانده پهلوسای

تا ز گردش فلک بیاساید
ور نه هم چنان همی آسای

مجلس عشرتت بهایا هوی
گریه دشمنت بهایا های

طبل بدخواه تو بزیر گلیم
وز بلاست ندیم ناله چو نای

هست فرماشته بهر زمانه روان
هرچه رایست بود تیغ رای

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

کار آب نافع اندر منتهای آتش است
شغل خاک بادپیما اندر سکون صرصری

آسمان در کشتی عمر من کند دائم دو کار
گاه شادی بادبانی وقت اندوه لنگری

گر بخندیم وان به تقدیر است گویند از خفت
ور بگرییم کان به سرور نیست گویند بگری

سر بسر من مضطری گردی کله وان بر گذشت
بگذرد بر طیلسانم نیز دور مجبری

روزگارا گر ز مشتاقی بیاموزی شتابت
چون ز عمر تا چند سالی ماده و سالی نری

بیهشی از جهان دانی که چون آید مرا
همچنان کز یار کین کردن امید کوثری

از ستمهای فلک چندانکه خواهی هست رنج
دانشم زیرا که با من هم بدین گنبد دری

گوئیا تا آسمان را رسم دوران آمدست
داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری

گر بگرداند به پهلو هفت کشور مر ترا
یکدم از حرمت نگوید کز کدامین کشوری

لیک با کاندر لگدکوب حوادث چند سال
سخت مشوم خنجری گر دست و رش خنجری

خیره خیره گرد صاحب تهمت اندر هجو ربح
تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری

قبة الاسلام را چون ای مسلمانان که گفت … حاش لله باشد ار گوید چو خیبر خیبری

آسمان ار طفل بودی بلخ کردی انگیش … مکه وانگه کرد همو جهان را مادری

افتخار خاندان مصطفا در بلخ و من … آنکه دیده ام در خدمتش حسانی و هم بوذری

آن نظام دولت و دین کز اهتمام عدل او … در دل اغصان کند باد صبا را رهبری

آنکه تا بیناست مادر زاد اگر حاضر شود … در جبین عالم آرایش ببیند مشتری

در پناه سد و جاه و هیبت پرورش … بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب … کو سلیمانی تا در انگشتش کند انگشتری

سید اقضی القضاة مشرق و مغرب افراشته … آنکه هست از نسبتش تابیان را برتری

آنکه پیش کلک ضبطش آب و سحر آنکه حلال … صد چو من هستند اینک گوساله پیش سامری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند. … از میان مهر و کین بردارد نکوهش داوری

گو حمید الدین اگر خواهی که معنی در دو لفظ … مطلقا هر چه آن حمید است از صفت انشری

در زبان ادیبر شگفت اگر قیمت گرفت … گوهرست آری بیند پادشاه گوهری

خواجه یاست صفی الدین عمر صدر شرع … آنکه شد دلیل را در سینه او جا دری

مفتی مشرق امام مغرب آن کز رتبتش … عرش زیبد منبرش گر تاش کردی منبری

حکم دینا هر ساعت از فتوای شرع حج نیست … دیده فربه کنی از نوک کلک او از لاغری

ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را ابد … آن چنی توان تا باز و الفقار حیدری

ز اعتصاب تقوی اوست آن که هنگام کسوف … آفتاب اندر حجاب مهر شد از بی چادری

از رخش مهر و ز فال مشتری گیرد جهان … کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری

بلبل بستان دین که چون مجلسهای او … صبح را چون گل ز طبیعت گشت پیراهن دری

تو چه کردی تا اگر دیوی و یا فتنه‌ای حشر کنش | هم سعادت از شاهی و هم بهره از خنیاگری
من نمیدانم که این چندین سخن را نام چیست | نی شنودستی و نشنودستم گفتنش ساحری
زو افتخار نقل تاج الدین شرف لقبت را | آن چنان که توانات باذو الفقار حیدری
مجد دین بوطالب آن عالم که گر شد در رو | عقل کل آن کرده از سر او عالم اطهری
ساقیان لجه او چون شراب اندر دهند | هوش گوید گوش را بین ساغری کش ساغری
باز دی سرمایان ز تقدیر نظام الدین بیست | آنکه از تعلیم کردی جبرئیلش چاکری
آنکه با اسرار شرع اندر زبان آفت شود | اندر قبای ضمیرش یکورق گر بشمری
بازی اوراق اطباق فلک بر گر تمام | گر ضمیرش یکدمی علم دین را دفتری
وارثان انبیا این گاه چنین باشند که او | علم و تقوی لانهایت لیس تواضع برسری
ور ثنای او اگر حاجب شوم سعد در دار | تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
لا شهی کو رسد آنجا که خشم او کشد | کار دانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
با چنین منکران اگر از قدر شان مقتی کشد | فارغ آید چرخ اعظم از چه از بی زیوری
هجو گویم بلخ را هیهات یا رب زینهار | خود توان گفتن که زنگارست زر جعفری
با اثر ارباب من توان لیسن بسیار قضا | هیس این بیمستی یا مثل آن بدگوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن | افترا کردن بر وی دیگرید از دیو و پری
ای بپشیم خلعت از آغاز دوران شد آ | طارم قدرت تراهنه [illegible]
باز دان آخر کلام من ز منحول حسود | فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری
معنی من زان افترا نی گرفت تو نیز | چیست در جهان چون جهان شیرین تری
مرد را چون حمایت نه از حسد کار افتراست | بعض اخبار اتفاق افتد و حقا قلی از پری

در دفع افترا

چون مرا مدح او صنع خبر نامه کرد و رتبش گاه / گاه او در خبر بسی من باشد از کون خبری
آن نمیگویم که در طی زبان آورده ام / آن بجا کان نزد من یابی بود از کافری
گر بجا طر بگذرانید ستم اندر عمر خویش / بانه ام چونانکه گرگ یوسف از تهمت بری
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزار می او / هست در بازار جان صراف جان بی زری
آنکه تاثیر صبا در صنع او را آمده ست / گلفشان اختران بر گنبد نیلوفری
آن توانائی و دانائی که در الطاف غیب / دام بدبختی نهاده و انکه نیک اختری
آنکه خار اژدها و ندان عقرب نیش را / شحنگی داده ست بر اقطاع گل برگ تری
تا بزلف سایهٔ شب خاک را تزئین نداد / روز بر گوش شفق ننهاد زلف عنبری
باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد / در خم ابروی گردون دیده بای عبهری
بزم صنعش را چو نیلوفر چه گردون عود ساخت / آفتاب و آب کرد آئین آتش آن مجمری
آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او / بی اساس مایه از مایهاست عنصری
و ادیک عالم بهشتی روی ازرق پوش را / خوشترین رنگی سنو بهترین شکلی کری
آنکه عونش بر تن ماهی و بر فرق خروس / پیرهن را جوشن داد و کله را مغفری
آنکه گر آلای او را گنج بودی در عدد / نیستی چند را صم را عیب گنگی و کری
آنکه بلوح زبانها خط اول نام اوست / این همیگوید اله آن ایزد و آن تنگری
آنکه از بلاکش فراشی دیده یا بیش نه / گر روی بر بام این سقفی بدین بنیادری
آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی / و آنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
آنکه داد اسماعی کرمی از لعاب تر کی توت / کار راه باشی نهادن کارگاه ششتری
آنکه داد احشای زنبور از کمال افتش / نوش را بانیش داد از راه صحبت صابری

آنکه از تحویل باقی ساقی احسان او ‌‌ جام که خوش می‌نهد بر دست کاهی عسکری
آنکه دیباچه بر آفرینش سرفرازی کرد عقل ‌‌ گفت می‌را گوشمالش ده به دست دیگری
آنکه نقش پای او بیاد از نیستگاه حضرتش ‌‌ وقف کرد ابلیس را بر آستان بدبری
آنکه آدم را عصا آدم زپا افگنده بود ‌‌ گرنه حشم اجتنابش کردی او را یاوری
آنکه هم نوح را از شست با جز لا تذر ‌‌ دور دورهم کرد از زمین آسیب قهرش ابتری
آنکه چون خلوتسرای خلقتش خالی کنند ‌‌ شعله ریحانی کند آنجا ز اخگر اخگری
آنکه زشتی جادوی را در عصائی کم کند ‌‌ پاسبانان از ملک او بی تهمت پیکری
آنکه میل مادری بر چهرهٔ مریم کشید ‌‌ نفخهٔ او بی آنکه باطل شد جمال دختری
آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف ‌‌ مهر گردش از پس عهدش در پیغمبری
آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو شد قمر ‌‌ از چه از یک آینه برست چرخ چنبری
آنکه بد عولیش چون برهان قاطع خواستند ‌‌ در زبان سوسمار آورد حجت گستری
آنکه گر بر اسپ فکرت جاودان جولان کنی ‌‌ از نخستین آستان حضرتش در نگذری
آنکه هم در عقل ممنوع است هم در شرع نکو ‌‌ جز بدان آتش که گفتیم و قصه سوگند می‌خوری
اندرین سوگند اگر تاویل گیرم کافرم ‌‌ کافری باشد که در چون من کسی ابلهی بری
خود بیا تا کشفی نشنیم راست گویم این سخن ‌‌ تا ورق چون لست بنیان چنین کنی بیا نشمری
چون مراد مدح هم از استطاع اهل مدح ‌‌ مدح شعری چادری گر دست در روی بستری
بر سر ملک جهان فارغ نباشد کس چو من ‌‌ چند از آنکه که باشد افسرش بی افسری
وی زخاک خاوران چون ذره مجهول آمده ‌‌ گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری
یا چنانها انجنیبیا زاید از خاطر ‌‌ وی عجب کز آب خشکی زاید از آتش تری

انیسه بگذار آخر تا قلم در نقص خویش — کاو همی را عقل هست از ممکنات اکبری
این چگونه هجو گویم خطه‌ای را کز درش — گر در آید بوشهاب از برون شش کبری
نالد فرصت جوی گردی از کمین گاه حسد — خفته بوده سالها را با سن یعصیر آوری
هیچ عاقل این کند چه آنکه نیکو افکند — اصل نیکو اعتقادی بر سرم نیکو هنری
دشمنان را مایه دون تر زین و آنکه چیست — جمع کردن موش و شتی با پلنگ بربری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود — بسکه سرکاری کند او چون تو گردی مشتری
این دقائق من چنان هرزه کز بی فرصتی — نکته گیرد این و آن بر بوفراس بحتری
از حقایق بوسه تیش گر بگوکی نه بود — گر چه در دریا تو اندر گرد هیچ لعل کاری
چند رنجی کز قبول تازه شاخی سیاه — هر کجا پیدا کی این سکین که بیخ پیری
ره که از یاجوج بهتان خسته هرگز کی فتد — خاصه در سدی که تا پیش کند اسکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش — تا در این اندیشه باری راه باطل نسپری
دی کسی در نقص من گفت او غریب شهر ماست — بلخ گفتا نیم کمال اوست چند از منکری
او غریب اندر جهان باشد چو از رشته صدرا — آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری
تا کجای اهل بلخیم کز مقام شهرشان — هست بر اقران خویشم مهتری با هم سروری

چند آن تاریخ این انشا که فرمانده به بلخ
رایت طغرل تکین بوده ست بر اکنا فری

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری — تا ز ما مشتی گدا کس را به مردم نشمری
دان که از کناس ناکس در ممالک چاره نیست — حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی — ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام
زان یکی جولاهگی داند دگر زرگری

باید ار شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد
در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون معونت شرط کار و بار گشت
نان ز کناسی خورد بهتر بود از شاعری

آن شنیدستی که صد کس بایدت پیشه‌ور
تا تو نادانسته در بی آگهی نانی خوری

در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی
آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری

تو جهان را کیستی تا جز نشست کار تو
راست پنداری نه از ثقلین یا انگشتری

چون شد ای بی‌کیسه چشمت حقیقت دانکه
هم تقاضایش کنی هم هجا گوئی خری

از چه واجب شد بگو آخر مر این آزاده مرد
اینکه بنوایی از او وانگه بیابی تشکری

او ترا کی گفت این کاسه گها را جمع کن
تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری

هم خود چو شه بسیاری صنایع از وتا دان مخواه
هم تو حاکم باش تا هم زانکه بفروشی خری

عقل را در هر چه باشد پیشوای خود بساز
زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری

خود جدا از مهر قباد عدل دیگر بهر چیست
این سیاستها که موزونی ست از پیغمبری

من نیم در حکم خویش از کافر بیای سپهر
ورنه در انکار من چه کافری چه شاعری

دشمن جان من آمد شعر چندینش پرورم
ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری

شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال
قائلش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری

تا بشیبهای بکرش ننگری زیرا که نیست
حیض را در جنب و فطرت گر بیازد دختری

گر مرا از شاعری حاصل همین جاست و بس
موجب توبه است جای آنکه دیوان بستری

اینکه هست هر زمان آن کودن خس این بشگاف
کانوری به یا خنوجی در سخن یا بحتری

رایتی به بوفراس آید بکار شاعران
وان نه از حسن سخن یا از کمال قادری

آنکه او چون دیگران هیچ و هجا هرگز نگفت — پس مرنج ار گویدت من بگیرم تو دیگری

آدم با این سخن کز دست بنهادم نخست — زانکه پیدا و نیارم کرد چندین داوری

ای بجای هر سخندانی که نظمت واسطه است — هر کجا شد منتظم عقدی نه چه از ساحری

چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان — در سخن خواهی منفق باش و خواهی ساحری

گنج انسر گنج قارون را اگر ریگی شدی — از یکی منحول چندان کم بها را مشتری

عمر آن بشنو شعر ندارد نه کی گشتی چنین — منتشر یا قصه محمود و ذکر عنصری

کو رئیس مرو منصور آنکه در هفتاد سال — شعر نشنید و نگفت اینک دلیل شاعری

تا نه پنداری که علت بخل بود او را از آن — در کسی چون خلق سیر چیزی کرد و باشد بری

زانکه امسال مر ابیات مرا بسیار داد — کاغذهای چار پوشش با غمهای حل دری

مرد را حکمت همی باید که دامنگیر دش — تا شفای بوعلی بیند نه راز تحرتری

عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کی شوند — تا گهر یابند بیابا کی خرند از جوهری

یار سه از حکمت چه برخوردار بود جان من — گر شوی مستی شعرا ندر چو الم برسری

انوری تا شاعری از سبکی ایمن مباش — گر خطا در نگذری تا زین خطا در نگذری

گر چه پیوسته زبان آید چو خاموشی گرفت — خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری

خامشی را حسن ملک انشا اکنون نه طبع — خوش نباید نفس را کو زهر خند و خونگری

کشتی بر خشک سیران زانکه ساحل نیست — گو مباشد هر چین دامن نگهدار از تری

یاقت احوال جهان رونق جان بیدار — پیچ سرنهادر سر عادت پیغمبرانی

ور نباشی و دو صد ار که از گردون گذشت — سرخ روز در آرند شب ظلمانی

باز در معرکه چون صبح سنان شان بدمد / دل شب همچو رخ روز شود نورانی

دو جهانگیر دو کشور ده و اقلیم ستان / نه بیک ملک بصد ملک جهان ارزانی

عضد الدولهٔ دین انهمه افریدونی / ناصر ملت و ملک آنهمه نوشروانی

رای این بر افق عدل کند خورشیدی / قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی

قدر شان گوئی خاصیت لا حول گرفت / چون قضا تهنیتش کرد بگیتی بانی

زانکه در سایهٔ شان هیچ نتواند که زند / هیچ شیطان ستم نیز دم از شیطانی

پاس شان جمله زمین است بر وقار دن ان / تشنهٔ جور و ستم تا بابد ارزانی

گر زمین را همه در سایهٔ انصاف کشند / چند جا دید بتر طمع از ویرانی

گر جهان را گره ابروی کین بنمایست / بگریزد ز جهان صورت آبادانی

در بچشم کرم از جانب بالا نگرند / چرخ بیرون شود از ورطهٔ سرگردانی

ور ز فغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند / هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی

گشته بخشودن ایشان سبب آسایش / گشته بخشیدن ایشان سبب آسانی

بزم ایشان چه بهشت است که بر درگه او / مرحبا گویان اقبال کند رضوانی

رزم ایشان چه جحیم است که در حفرهٔ او / اخسئوا خوانان شمشیر کند نیرانی

تا چه ابریست کمان شان که چو باران زرو / سر حبا خواسته از خون عدو طوفانی

هر کجا ناله زند ابر کمان شان بینی / آسمان پیش سر خورشید کشد بارانی

تیغ شان گر بصفا نیست چو خلیل الله نیست / دام هر دو را چکند روز دغا مهمانی

شکل توقیع مبارکشان تقدیر بیاید / گفت بر نامهٔ ما چون نکنی عنوانی

دست شان گر ید بیضای کلیم الله نیست / چون کند هیچ دو همچو عصا ثعبانی

ملک شان را مثل از جعفر و طغرل کم نیست   زان امیری سپهبد شد و پور سلطانی
ملک پیشدان بغلط کی دهد آخر سر بیست   اندرین ملک بدین منتظمی تا دانی
هر چه پیشدان نه بخت و فلک هم نه دهد   کار آن مرتبه دارد که بود پیشدانی
مدح ایشان لبنا چرخ نیارد گفتن   انوری وا دهد این رد تو که هم بتوانی
لیک با اینهمه‌ای در سر روح سخنست   روح بفزاید و اندر سخن روحانی
گرچه در انشا نظمی که در ایشان گویی   راه بر قافیه کم یابی و گنجی از حیرانی
مصطفی سیرتی و هر دو بدان آوردت   که درین ملک همه عمر کنی حسانی
تا که بر چار سوی عالم کون و فساد   روی شرح اهل خلق سوی ارزانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد   ملک را عدل دهد مدت جاویدانی

کار گیتی همه فرمان پذیری ایشان باد
کان ایشان بجهان در همه فرمان رانی

دو عید است ما را زروی دو معنی   هم از روی دین و هم از روی دنیا
بصد عید و خوبی فلک باد ضامن   خداوند ما را از ایزد تعالی
همایون یکی عید تشریف سلطان   مبارک دگر عید قربان و اضحی
امیر اجل فخر دین بو المفاخر   امیری بصورت امینی بمعنی
ایا دست تو وارث دست حاتم   و یا کلک تو نائب دست موسی
به پیش کف راد تو فقر و فاقه   چه پیش زمرد بود چشم افعی
همانا بدان آفتاب جوادت   که در سایهٔ عدل او یافت مأوی
کمست چرخ بر احترام تو مخصم   دهد تیر بر احتشام تو فتوی

ز امن تو به رهای فتنه بست هندی   ز عدل تو به رو دست ظلم بست تا وی
به تائید دولت زمینی ست گوئی   فرود آمد از آسمان بار عیسی
شود به خط جاه تو عمر ضماس   کشد به خط رزق جود تو اجری
دهد حرمت اندر وغا امن ساوه   دهد بحر هستش اندر بلا امن سلوی
صریر قلم‌هاست تو نفخ صور است   که آید از و لازم احیای موتی
بلیغ است خاموش و بر عقل گویا   بیانی است لاغر در و ملک فربی
شود کشته قدر ترا ماه خرمن   بود آب تیغ ترا ماه مجری
ز آب حیاتست بسرعتها به بنده   مزاج عدو چون بگیرد سه روزی
بسردی و تلخی چو کسنیست الحق   عجب نیست این خاصیت ز آب کسنی
دل حاسد از باد عکس سنانت   چنانست چون طور گاه تجلی
اشارات تو حکم‌هاییست قاطع   چه از روی فرمان چه از روی معنی
چو تو حکم کردی قضا هم نیارد   که گوید چنین مصلحت هست یا نی
به تشریف و انعام اگر بسته آید   چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
چو من بنده در صنعت انعام شکست   کنم شکر آغاز با شعر اعشی
رسد در ثنای تو نظم به نثره   کشد در مدیح تو شعرم به شعری
عروسان طبعم کنند از تفاخر   ز نعمت رقیبت ز مدح تو فخری
به تشریف آن جز تو کس نیست در خور   به انعام این جز تو کس نیست اولی
چو انشا کنم مدحی گوئی احسنت   چو پیدا کنم با چنین گوی آری
در آریست مدحم دو صد گونه احسنت   در احسنت مضمر دو صد گونه آری

الا تا که دوران چرخ مدور / کند سیر هر سان سعد چون نحس اعلی

بهر شش جهت شست از فلک باد جنبان / که باشد ز دوران چرخ ست تمنا

بقدرت مباهات اجرام گردون
بنصرت تولای ایوان کسری

ای خداوندی که مقصود بنی آدم توئی / کارساز دولت و فرمانده عالم توئی

آفرینش خاتمی دارد در انگشت قضا / گر جهان انگشت و گر نقش این خاتم توئی

خاتم سحر اگر نقش ملک شه تازه کرد / ای ملک شاه معظم سر آن خاتم توئی

ملک مشرق گر تراشد یا ملک مغرب هم تراست / شاه توران گر توئی دارای ایران هم توئی

هر که دارد از تو دارد اسم و رسم خسروی / شاه اعظم شان تست و خسرو اعظم توئی

دیو و دار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند / کم نگین انگشتری کاکنون بجای جم توئی

یوسف و موسی و عیسی نیستی لیک از ملک / شاه یوسف روی و موسی دست و عیسی دم توئی

جمله را شرکت بری چون حکم ملک سلطنتی / خسرو دریا فشان صد رستم و حاتم توئی

پادشاه نسل آدم تا جهان باشد توئی / زانکه اصل پادشاهی از بنی آدم توئی

فائض است از رایت دولت بهر جیبت صبح محور
آنکه او را هیچ رایت در سر پرچم توئی

ای کرده تقویت ز تو کیست تماشای / فتحت ز خشم نصرت ازهواشی

پیروزی و شاهی ترا است همی / بر جمله آفاق سبک تماشی

در بندگی تو سپهر و ارکان / یکسان شده از روی خواجه تاشی

هندوی تو بینی که جرم کیوان / بجرم فلک را دشاق باشی

پیشانی شیر فلک را خراشد / رو باده درست با آسمان خراشی

از سایهٔ رایتت زمانه پوشی / وز دامن همتت ستاره پاشی

گر هست سه مدح تو نبودی / تا در که شدی هر سخن تراشی

ای روز جهان از تو سپید دولت
آن روز مباد که تو نباشی

مرحبا مرحبا در آی درآی / اثر خیر اثیر دین خدای

ای زمام قضا گرفته بدست / وی محیط فلک سپرده بپای

شر به از خدمت تو آلت جاه / شر به از نکبت تو همت جای

از مشیت ستاره بی آرام / وز رکابت زمانه ناپروای

ای بر افلاک دست برده بقدر / وی ز خورشید گوی برده برای

پیر گوی بود که همی / سجده اندر آمدست سرای

کاهی فلک با تو لیست اثر ره گرد / وی جهان با تو خورد و رخ نمای

یکدم بر زمین من بخرام / یکدم در نماز من بفزای

منزل اور فور نزول نیست / هیچ شود ساختی بفضل بیای

تو همانی بفال و بر فکند / سر تو خشک ساید چو همای

ای کمر بسته پیشت اختر سعد / اختر من تو بی کمرکشای

کردمی آراسته سرای مرا / تا ببینی سال و مه همی آرای

چون رسم زحمتی سبب آرم / چون رسی خلعتی سبب فرمای

تا بود آسمان زمانه نورد / تا بود اختران فلک پیمای

بادا عمرِ تو با زمانہ قرین
با دوقت رِ تو با فلاک ہمتا ے

زہی بگرفتہ از مہ تا بماہے
سپاہ دولتِ فیروز شاہے

جہانداری کہ خورشیدست و ماہے
یکے شاہنشہے دیگر آسلے

خداوندے کہ شہاوند گردن
خداوندیش را تا مرغ و ماہے

ہمش بر آسمان دستِ اوامر
ہمش بر اختران حکمِ نواہے

جہان سر بیکسر تا حبش اوست
ندارد دستِ پا لیے و جاہے

اگر فیروزہ در پاسش گزیند
کہ آمد اوست گیتی را و ناہے

یکے رنگ رویش شایع آید
چو رنگِ روی یاقوت از تباہے

دگر خورشید رائے او بجوا ہے
شود شوید ز روی شب سیاہے

ز رویش چاہ یوسف بی اثر بود
دگر نہ یوسفے کردے نہ چاہے

در آبادی عالم بیتوا سے
کہ از سستی خرابی را بکاہے

زہی باقی بعونت عہدِ عالم
چنان گر عدل باشد پادشاہے

نہ پیش آید نفاذت را توقف
نہ دریا بہ ثوامست را تباہے

جہانِ ہمت تست آنکہ طوسے
کند در رہ ضیائے او گیاہے

یکے عالم توئی آن کست بہ بینند
بہ بینند کلِ عالم را اگناہے

دران موقف کہ از ہیبت دگوش
شود در خسارۂ ارواح کاہے

نشان خندان بود ارواح گریان
خرد مختلط شود ادراک ساہے

ہم آوازے تکبیر گردد
صدای گنبدِ گردون صباہے

اجل چون صبح شمشیرت برآید
بدرد جامه چون صبح از نگاهی

کند اعدای ملک از ننگ عصیان
بدل گویا گناهست بیگناهی

تن تیغ ترا از تن قبائی
سر رمح ترا از سر کلاهی

جهانی یک بدیگر می پناهند
تو از یزدان بیزدان می پناهی

الا تا بلبل از یک گونه دستان
دهد بر دعوی بستان گواهی

جهان بستان و نیست با بلبل
ور دو نوعی ز اسباب ملاهی

قضا را حجت آن باد اکه گوئی
جهان را شیوه آن باد اکه خواهی

انوری ای سخن تو سیما از زمانی
گر سحاب بحر ندا اهل سخن از زمانی

در سمر فکرت و فطنت زکرامت عقلی
در تن دانش و رامش بلطافت جانی

حجت حقی و در دین تو شد باطل
اوحد الدینی و در دهر نداری ثانی

بگران مایگی وجه روائی و خرد
وز روان خرد ار هیچ بود ش آنی

گفتی اندر شرف و قدر فزون از فلکم
باری اندر طمع و حرص کم از انسانی

غایت حکمت اگر گردت سلطان سخن
آیته گیر چه از زال چه اسپخوانی

پیش خاصان بطلب نام ز حکمت چندین
چون چنین در طلب جامه و نیند نانی

ز اب حکمت چه همی با ملکان بنشینی
آتش حرص چرا در دل و جان بنشانی

نفس را باز کن از شهوت نفسانی جوی
تا درست و همه احوال بود روحانی

در پس آنکه هزار و گرت داد وزیر
قرص آن پیر خسی شده ترکستانی

از پس آنکه یک شهر و الف ملکی
داشت در بلخ ملکشاه بتو ارزانی

وز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا
بتو هر سال دهد جبه‌ی و پانصد کانی

ای بدانائی معروف چه میگوئی
در ثنای که فرستاده از نادانی

طاق بوطالب نعمه است که ام بر بدنست
وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی

چه تجملی که بچندین زر و چندین نعمت
طاقی و پیرهنی کرد همی نتوانی

پانزده سال فزون است تا کهنه شده
بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی

پیرهن کهنهٔ او گرچه بجایست هنوز
پس مخوان پیرهنش کو زره چوتانی

باقی عمر پس آن پیرهن و طاق ترا
تا بیارند همی ابرام و دگر ستانی

گرچه و کفر و اشعار شعارست ترا
کفر و سارحی و در گدیه همه کفرانی

با قضا و قدر استاخ چرائی آخر
گر قضا و قدر احکام خدا میدانی

سفر و شغل و حکم و مرض عیالی مانند
گر ز دیوان خدا این یکشبه ورق گردانی

نعمت آنراست زیادت که همی شکر کند
تو چه از و نعمت که همه کفرانی

صفت کفر است ازآن دراغم و چنانکه
لب لب از فاضلی و طنطنه از خاقانی

بر تو اگرچه در انواع سخن تاوانست
اندرین شعر شکایت ز در تاوانی

گر بفرمان سخنی گفتم و ناز ارز من
زانکه کفرست درین حضرت نافرمانی

ای همایون در فرخنده سرای
تا ابد باد در اقبال بپای

خویشش ایمن شده از فر و سنا
زیر این گنبد گیتی فرسای

اندرو خاصیت مقناطیس
کاهن از طبع برو گیرد جای

دشمنانش همه انگشت گزان
دوستانش همه انگشت گزای

تقوانت ز رفعت ببود + آستانش انجم گیتی پیمای
اقتداء و صفی صدریش همه این مرحبا خواجه و راخواجه آ
مجد دین بوالحسن عمرانی کمترا استانش سر ششه خدای
آنکه از بیشه بی بقدر آفتابی نه تحویل پیرای
کان چو قدرت شود روز افزون دین چو رایت شود آفرای
ای قضا دیده را قلمت کرده انگشت کرم گره گشای
بوستان کاین باغ کرم است بلبل باغ پر و وحی سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال دایم اندر شوق بود تا پیدای
کار از روی بزرگی و شرف کارفرمای فلک را فرمای

طبل بدخواه تو در زیر گلیم
وز غم حادثه تا لسته چو نای

ای رخت برتر چو فیروزی باز آمده در زبان بهروزی
بر لاله صبح و سبزه غنچه در باغ سعادت کرده نوروزی
تیر ما عرصه و ازین سپس یزدان همه تقدیر کند روزی
صد شه به پیاده بر انداز آنرا که تو بانشته در آموزی
پیدا شد با ختیار من بنده تا خود ز ین فتح بینی سوزی
در حمله و رنده و فروز ند صد صفت سپهری که جهانگیری و دی
پروانه سپهر ظفر باشد چون شعله سنان بر افروزی
فرزین نهی بطرح رستم را آنجا که با جیب سپاه کین توزی

ای روز عید الفانست شب گشته
سپهر مهرا دل ستمها نروزی

هرآنگه که چون من نیابی بخوانی
چنین باشد آیین که آیم برانی

نخوانی مرا چون نخوانی کسی را
که هیچ تو خواند چو او را بخوانی

گر آیم بر خویش من چون گرانی
گر آیم بر خویش چون من نشانی

هیچی مرا زیبد از بهر آن را
که آداب آن نیک دانم که دانی

اگر نامه باید نوشتن نویسم
بکلک و بیان دبیر عصر دانی

دگر شعر خواهی که گویی بگویم
هم آن گفته خود هم از باستانی

دگر نرد و شطرنج خواهی ببازم
حریفانه سحر حلال اندر آنی

دگر هزل خواهی سبکروح باشد
نباشد زمن بر تو هیچ گرانی

زهی زروی بزرگی خلاصهٔ دنیی
علو قدر تو برهان و آسمان دعوی

باهتمام تو دایم عمارت عالم
زالتفات تو خارج عداوت دنیی

توئی که منشی کلک تو در شریعت ملک
بامر و نهی امور جهان دهد فتوی

توئی که مفتی رای تو بسیاست دی
زکرده سر و نهان قضا کند انهی

سپهر گشت بجاه از زمانه افزونی
بصد هزار زبان هم زمانه گفت آری

چو کان عزلت بود گوهرش نفیس آید
شناسد آنکه تامل کند درین معنی

کدام گوهر و کان عنصری بدر کبود
گهر محمد مسعود و کان علی سحی